اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۰۲
چهارشنبه ۱۶ آبان ۱۳۸۶
بها ۲۵۰۰ ریال

- ○ گفت وگو با عطاءالله بهمنش در این شماره
- ○ روستایی که فقط دو نفر ساکن دارد!
- ○ یک خواستگاری باور نکردنی!
- ○ جنگ بی منطق در سریلانکا
- ○ جدایی بخاطر خوشبختی
- ○ آنسوی قصه زندگی دیانا
- ○ از جهنم، بهشت ساختم!
- ○ سفری به دیار اقبال

○ کوروش سلیمانی:
در تاریکترین لحظات امیدوارم

● مردها از ما می ترسند

خدمتی جدید

با

نیازمندیهای صبح کشور

در سطح ملی دیده شوید

نیازمندیهای صبح کشور
هر روز به ضمیمه روزنامه همشهری
در سراسر کشور توزیع می شود.

مسکن، اتومبیل، استخدام
خدمات ساختمانی، خدمات اداری-بازرگانی
و سایر نیازمندیهای شما

دفاتر قبول آگهی در شهرستانها

اراک	۲۲۲۸۱۱۱	ساری	۳۲۲۴۸۶۸۰
اردبیل	۲۲۳۶۳۹۳	ساوه	۲۲۳۰۰۲۰
ارومیه	۲۲۲۴۵۵۵	سمنان	۳۳۲۶۵۳۹
اهواز	۳۳۶۴۳۵۸	سنندج	۳۲۸۳۳۳۳
ایلام	۳۳۶۲۰۸۸	شهرکرد	۲۲۵۰۰۳۳
اصفهان	۶۶۶۱۰۲۰	شیراز	۲۳۳۴۸۹۷
بجنورد	۲۲۲۶۰۰۶	قزوین	۲۲۲۳۱۷۲
بروجرد	۲۶۰۵۵۲۲	قم	۷۷۴۰۱۴۰
بندرعباس	۲۲۳۰۹۹۰	کرمان	۲۱۱۷۸۳۴
بوشهر	۲۵۲۲۳۸۲	کرمانشاه	۸۲۵۱۷۹۷
بیرجند	۴۴۴۳۸۰۰	گرگان	۲۲۶۶۸۲۲
تبریز	۵۵۵۹۸۹۳	مشهد	۷۲۸۵۷۶۳
خرم آباد	۲۲۱۲۱۴۸	همدان	۸۲۶۵۴۵۳
رشت	۲۲۲۵۹۳۶	یاسوج	۲۲۲۸۲۳۳
زاهدان	۳۲۲۰۵۱۱	یزد	۷۲۶۰۳۸۱
زنجان	۳۲۶۳۲۰۰		

تلفن پذیرش آگهی در تهران: ۱۸۱۹

www.Rahnama.com

راهنمای همشهری
جامع ترین نیازمندیهای ایرانی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سخن سردبیر ---------- ۸
گزارش شهرستان ---------- ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ---------- ۱۲
سه‌گانه ---------- ۱٤
یک هفته، چند نگاه ---------- ۱۵
یک هفته حادثه ---------- ۱٦
صدای سبز بسیج ---------- ۱۷
سفری به دیار اقبال ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------- ۲۲
درس زندگی ---------- ۲٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی ---------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------- ۳۲
در حلقه رندان ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
ترازو ---------- ۳٦
باریکتر از مو ---------- ۳۷
داستان بلند ایرانی ---------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
ازسری داستانهای یک دختر فراری ---------- ٤٤
از ناکجا ---------- ٤٦
جدول ---------- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۹
گزارش خارجی ---------- ۵۰
جنگ هنر ---------- ۵۲
ورزشی ---------- ۵۸
فرهنگ مردم ---------- ٦۲
هفته بعد شما ---------- ٦۳
دریچه ---------- ٦٤
پیامهای رایگان ---------- ٦۵
نقاشی‌های شما ---------- ٦٦

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۰۲ - چهارشنبه ۱۶ آبان ۱۳۸۶
۲۶ شوال ۱۴۲۸ ۷ نوامبر ۲۰۰۷

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

سالروز ولادت حضرت فاطمه معصومه(س)

حضرت فاطمه معصومه(س) در روز اول ذیقعده سال ۱۷۳ هجری، در شهر مدینه چشم به جهان گشود.

از حضرت معصومه(س) در زبان دانشمندان و فقیهان گرانقدر شیعه، به لقب «کریمه اهل بیت» یاد می‌شود. از میان بانوان اهل بیت، این نام زیبا تنها به آن حضرت اختصاص یافته است. براساس رویای صادق و صحیح نسب‌شناس گرانقدر، مرحوم آیت‌الله مرعشی نجفی، این لقب از طرف امام صادق(ع) بر حضرت معصومه(س) اطلاق شده است. در این رویا، امام صادق(ع) به آیت‌الله نجفی که با دعا و راز و نیاز، تلاش پیگیری را برای یافتن قبر مطهر حضرت زهرا(س) آغاز کرده خطاب فرمود: بر تو باد احترام به کریمه اهل بیت...

حضرت فاطمه معصومه(س) پس از ورود به شهر قم، تنها هفده روز در قید حیات بود و سپس دعوت حق را لبیک گفت و به سوی حق پر کشید. این حادثه در سال ۲۰۱ هجری رخ داد. سلام بر این بانوی بزرگوار اسلام از روز طلوع تا لحظه غروب که اینک آفتاب حرم باصفایش، زمین قم را نورانی کرده است.

درگذشت فخرالدین رازی

در ۳۰ شوال سال ٦۰٦ هجری قمری «فخرالدین محمد طبرستانی رازی» حکیم و عالم بزرگ ایرانی در شهر هرات درگذشت. طبرستانی رازی به همه علوم عقلی و نقلی آشنا بود و در تاریخ، کلام، فقه، اصول، تفسیر، حکمت، ادب و ریاضیات تبحر بسیار داشت. طبرستانی رازی مشهور به امام فخر رازی در اواخر عمر به زادگاهش شهری بازگشت و بعد از مدتی به خراسان رفت و در هرات مسکن گزید. امام فخر رازی در کنار تدریس به تاءلیف کتابهای ارزشمند همت گماشت که از آن میان «تفسیر کبیر مشهور به مفاتیح الغیب» را می توان نام برد.

تولد نیما

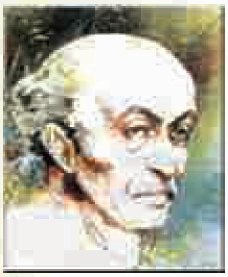

در ۲۱ آبان ماه سال ۱۲۷٦ هجری شمسی، علی اسفندیاری» متخلص به «نیما یوشیج» پدر شعرنو و از شخصیت‌های درخشان ادبی این مرز و بوم در یوش مازندران متولد شد. نیما در تهران و در مدرسه سن‌لویی تحصیل کرد و زبان فرانسه را به‌طور کامل آموخت. آنطوری که نیما خود گفته است در اندک مدتی به تشویق نظام وفا استادش به سرودن شعر پرداخت و به‌تدریج شاعری صاحب سبک شد و سبک نیمایی را در شعر فارسی پدید آورد. بنا به عقیده بسیاری از شاعران نوپرداز نیما بهتر از هر شاعر دیگر شعرنو می‌سرود. نیما یوشیج در طی عمر ادبی خود در داستان‌نویسی، نمایشنامه‌نویسی و نگارش مقاله‌های ادبی نیز به آزمودن استعدادهای خود همت کرد، اما با نام نیما قرین شده است قریحه شعر و شاعری اوست به طوری که گاه از شعر نو با عنوان شعر نیمایی هم یاد می کنند. مهمترین ویژگی شعر نیما مضمون‌های نو و بکر آن است که هم به سبک و قالب قدما اشعارش را به نظم درآورده و هم به سبک جدید شعر سروده است.

درگذشت حضرت ابوطالب

اول ذیقعده سال ۳ قبل از هجرت «عبدمناف بن عبدالمطلب « ملقب به «ابوطالب « عموی پیامبر گرامی اسلام و پدر مولا علی(ع) دیده از جهان فرو بست. ابوطالب پس از درگذشت عبدالمطلب سرپرستی حضرت محمد(ص) را به عهده گرفت و به ایشان توجهی خاص داشت. در زمان بعثت حضرت محمد(ص) و آغاز توطئه‌های آشکار و پنهان قریش علیه رسول گرامی اسلام، ابوطالب همچون گذشته در دفاع و حمایت از پیامبر(ص) استوار ماند. به طوری که در محاصره اقتصادی سه ساله قریش علیه حضرت رسول اکرم(ص) در شعب‌ابی‌طالب نیز با رسول خدا بود. گفتنی است که حضرت خدیجه(س) و حضرت ابوطالب همزمان در سال سوم قبل از هجرت دیده از جهان فرو بستند از این‌رو حضرت محمد(ص) آن سال را «عام‌الحزن» یا «سال اندوه» نامیدند.

پوزش از خوانندگان ارجمند

متاسفانه به دلیل تعطیلی سه‌شنبه و با توجه به ضرورت چاپ مجله در یکشنبه شب، و گرفتاری پیش آمده برای نویسنده که تاخیر در تحویل بموقع مطلب داستان زندگی را به دنبال داشت، موفق به چاپ قسمت دوم داستان زندگی در این شماره نشدیم. با پوزش از خوانندگان ارجمند به اطلاع می‌رساند که ادامه داستان در شماره آینده منتشر خواهد شد.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان: محمد قاضی، علی و اصغر افضلی بهار، بخشعلی غلامی، رضا و علی ایمانی در غم از دست دادن عزیزان خود سیاه‌پوش شده‌اند. ضمن عرض تسلیت به این همکاران ارجمند و طلب مغفرت برای تازه‌درگذشتگان از درگاه حضرت حق، برای این دوستان عزیز و خانواده‌های محترم آنان صبر و بردباری مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

دشمنی با دشمنان چنان کن که اگر روزی دوست تو شوند از تو کینه نداشته باشند • حضرت امیر(ع)

یادداشت هفته
محمد امین جوادی

دردهای جامعه و دردهای رسانه...

این هفته اجلاس مجمع عمومی سالانه اتحادیه رادیو و تلویزیونهای آسیا و اقیانوسیه که دوره چهل و چهارم خود را تجربه می‌کرد، در تهران برگزار شد. واقعیت این است که در جهان امروز رادیو و تلویزیون نقش پررنگی در شکل‌گیری رفتار اجتماعی، اطلاع‌رسانی، خبرسازی و جریان‌آفرینی دارند و درست یا نادرست بخش قابل توجهی از عمر بشر امروز، دلداده این رسانه است.

در جوامعی چون جامعه ما که فرصت چندانی برای تفریح و تماشا و گذراندن اوقات فراغت نیست، (یا به خاطر مشغله و یا به خاطر هزینه) نقش این رسانه، به‌ویژه تلویزیون بسی پررنگ‌تر است. به عنوان مثال درحال حاضر کمتر خانه‌ای است که در آن تلویزیون نباشد. تلویزیون حتی در دورترین روستاها هم سرگرمی قابل تحصیل خانواده‌ها است.

در سالهای پس از انقلاب هم رادیو و تلویزیون رشد کمی و کیفی خوبی داشته‌اند، گرچه رشد کیفی آن هرگز به قدر رشد کمی آن چشمگیر نبوده است، اما انصاف باید داد که هم رادیو و هم تلویزیون در مقایسه با گذشته فعالتر و گسترده‌تر شده‌اند. در کنار دفاع منصفانه از عملکرد رسانه و اعتراف به رشد و بالندگی آن، باید این واقعیت را نیز پذیرفت که رادیو و تلویزیون به یکی از کارکردهای اصلی خود کمتر توجه داشته‌اند و آن ایجاد یک جامعه رفتاری و یا بهتر بگویم ایجاد یک الگوی رفتاری مناسب در خدمت توسعه و پیشرفت کشور و همپا و هم‌سو با آن بوده است.

متاسفانه همان غفلتی که نظام آموزشی و فرهنگی ما دچارش آمده و روزمرگی امان برنامه‌ریزی صحیح و اصولی را از آنها گرفته، به رسانه هم سرایت کرده و پرکردن اوقات فراغت شنوندگان و بینندگان مجال اندیشه‌پروری و رفتارسازی را از آنان سلب کرده است. اگر رسانه تاثیرگذاری چون صدا و سیما می‌توانست با هنرمندی و درایت و با اتکا به خلاقیت و با زبان نو و قابل پذیرش و در یک کلام اقناعی، همسو و هم‌جهت با نیازهای جامعه به‌طور غیرمستقیم تصحیح ناهنجاریهای اجتماعی و ارائه الگوهای درست رفتاری و ترویج فرهنگ مطلوب و مورد نیاز توسعه و پیشرفت کشور را در دستور کار خود قرار دهد و به آن اهتمام ورزد، بسیاری از مشکلات جامعه امروز ما قابل حل بود. چه در حوزه اجتماع، چه در حوزه خانواده، چه در حوزه اقتصاد، چه در حوزه فرهنگ، چه در حوزه اخلاق و چه در حوزه کار و تولید.

شاید برخی برای رادیو و به‌ویژه تلویزیون رسالتی جز تفریح و سرگرمی قائل نباشند، اما با توجه به ارزشهای فرهنگی و رهنمودهای امام(ره)، رسالت این رسانه چیزی بیش از تفریح و سرگرمی صرف است. تلویزیون چهره می‌سازد و غیرمستقیم الگوی رفتاری جامعه را شکل می‌دهد، بخصوص این ویژگی در فیلم‌ها و سریالهای تلویزیونی بیشتر نمود پیدا می‌کند. اینکه بارها نگارنده از سر دلسوزی و با فروتنی از دست‌اندرکاران رسانه خواسته است تا در نمایش‌ها و سریالهای تلویزیونی به نکات ریزی هم که خارج از موضوع اصلی داستان ارائه می‌شوند، توجه داشته باشند، به دلیل نفوذ تلویزیون است. اینکه نگارنده از سازندگان سریالهای تلویزیونی گلایه کرده که چرا درد مردم زمانه در فیلم‌هایتان نشان کمتری دارد؟ به خاطر آن است که تلویزیون لزوماً نباید بی‌درد باشد. وقتی از مصرف صحبت می‌کنیم، رسانه نباید مشوق اسراف باشد. وقتی از فرهنگ کار و لزوم فرهنگ کار حرف می‌زنیم، آدمهای فیلم‌ها نباید عده‌ای بیکار و بی‌درد باشند.

متاسفانه این نقیصه در رسانه دیده می‌شود. نادیده

نامه های بدون واسطه

سخنان گهربار امام جعفر صادق(ع)

– در کارها تامل کن و تا کاری را درست نسنجی به آن اقدام مکن.

– مؤمن باید عزت خود را نگهدارد و حق ندارد خود را خوار و ذلیل سازد.

– خدا خواب زیاد و بیکاری را دشمن دارد.

فرستنده: اعظم حسندوست چهاردهی
آستانه اشرفیه (گیلان)

کلمات قصار

– کار شمشیر این است که همه چیز را دوتا می‌کند و هنر عشق اینکه دوتا را یکی.

– امروز همان فردایی است که دیروز منتظرش بوده‌ایم.

– عارفی گفت: عجیب است که مردم از مرگ که حقیقت است فرار می‌کنند و از آن می‌ترسند و به زندگی‌ای که سراب است، دل خوش می‌دارند و به آن می‌چسبند.

حسین فیاضی – گناباد

فقط از خدا کمک بخواهید

می‌خواستم در پاسخ به آن برادر عزیزی که در شماره ۳۲۹۴ در بخش نامه‌های بدون واسطه تحت عنوان پدری شرمنده از مردم کمک خواسته بودند عرض کنم که؛ برادر عزیز با مطالعه نامه شما می‌توان فهمید که انسان باسواد و فهمی هستید که چنین نامه‌ای نوشته‌اید. پیشنهادم این است که فقط از خدا کمک بخواهید، حتی اگر شده جلوی دادگاه شهرتان بنشینید و برای مردم عریضه بنویسید و از این طریق امرارمعاش کنید و زندگی خود و فرزندانتان را اداره نمایید، از خجلت بردن و کمک خواستن از دیگران شایسته‌تر است. به خدا توکل کن.

ر – ع – اندیمشک

چرا فقط زبان انگلیسی

در مملکت ما از دیرباز همواره به دولت انگلستان با دیده شک نگاه می‌شد و همه ما انگلیسی‌ها را "روباه مکار" و "پیر استعمار" و دشمن کشورهای جهان سومی می‌دانیم و عجیب اینکه زبان آنها که انگلیسی است بیش از هر چیز در این کشورها رواج دارد. در همین ایران خودمان همه به دنبال آموزش زبان انگلیسی هستند. آموزشگاه زبان انگلیسی در همه جا وجود دارد و جالب اینکه علاقه‌مندانی که دوست دارند به غیر از انگلیسی زبانهای دیگری مثل عربی، فرانسه، آلمانی و یا روسی یاد بگیرند، نمی‌دانند به کجا مراجعه کنند، لذا به مسوولان محترم پیشنهاد می‌کنیم که مراکزی برای آموزش آن زبانها هم به‌وجود بیاورند.

غلامعلی چریکی – گچساران

انتقاد به خود

طرح سهمیه‌بندی بنزین با وجود محسناتی که دارد، مشکلاتی هم به‌بار آورده است. اما بهتر بود که دولت به جای اینکه همه فشار سهمیه‌بندی را متوجه مردم کند، خودش هم شرکتهای دولتی خودروساز را تحت فشار می‌گذاشت تا بر کیفیت خودروهای تولید داخل بیفزایند و خودروهایی با مصرف کم تولید کنند و به اصطلاح یک سوزن هم به خود بزنند.

آرش سبزواری – اصفهان

دوربین ۵ هزار تومانی

تابستان امسال شبکه سه سیما، برنامه سینما گلخانه را پخش می‌کرد که به خاطر جایزه‌های اهدایی در آن مسابقه بسیاری در آن شرکت می‌کردند. بچه‌های من هم در این مسابقه شرکت کردند. دهم مرداد ماه یک پیام روی موبایلم آمد که شما برنده یک دوربین عکاسی شده‌اید و با این شماره تماس بگیرید. پس از دو ساعت کلنجار توانستیم با شماره موردنظر تماس بگیریم، به ما گفتند که برای هزینه پست دوربین ۸۵۰۰ تومان به شماره حساب "سیبا..." به نام شرکت ... واریز و فیش آن را با پست پیشتاز ارسال کنید تا دوربین را برایتان بفرستیم. روز بعد پول را حواله و بعد از دو هفته پستچی دوربینی برایمان آورد. بسته‌بندی بود و ما خوشحال. وقتی دوربین را باز کردیم متوجه شدیم که نباید چیز گرانقیمتی باشد و عجیب آنکه وقتی به عکاسی دم محل رفتیم، گفتند که حتی پنج هزار تومان هم نمی‌ارزد. نمی‌خواهم تلویزیون را متهم کنم و احتمالاً این شاهکار مربوط می‌شود به شرکت...، اما چرا باید یک رسانه فریب یک شرکت را بخورد و با احساسات مردم بازی کند؟ و اگر خدای نکرده این شرکت کلاهبردار است، چرا باید خود را در کلاهبرداری یک شرکت شریک کند؟

حسین باقرزاده – کرمان

اصل نامه و نام شرکت و مدارک ارسالی این خواننده در دفتر مجله محفوظ است.

فرزندان را احترام کنید

در احادیث اسلامی آمده است که فرزندان پس از خداوند، جز پدر و مادر پناهی ندارند، پس به فرزندان خود ستم نکنید. با این وجود می‌بینیم که برخی از ما در رابطه با فرزندان به آنها ظلم می‌کنیم. خودم شاهد دو مورد بودم که عرض می‌کنم:

گرفتن مشکلات اجتماعی. معلوم نیست این آدمهای تلویزیون، آدمهای چه جامعه‌ای هستند و یا چند درصد جامعه امروز را تشکیل می‌دهند که نه مشکل تورم دارند، نه مشکل گرانی، نه دربه‌در به دنبال پیدا کردن سرپناه می‌گردند، نه بیکاری عذابشان می‌دهد و نه کوچک بودن خانه و آشپزخانه و نداشتن مرغ و گوشت و لباس کافی و یا معطل شدن در بیمارستان برای پیدا کردن یک تخت خالی. شاید تلویزیون نباید نمایش‌دهنده درد و زخم شهر و شهروندان باشد! اما حداقل می‌تواند اسراف نکند. مروج اشرافیت نباشد، مروج بی‌دردی نباشد، دردهای آدمهایش اینقدر با دردهای زمانه غریبه نباشد، این همه اتوکشیده و شیک و تر و تمیز نباشد. می‌تواند خانه‌هایشان کوچکتر باشد و آشپزخانه‌هایشان به اندازه وسعت تمام خانه یک خانواده پنج نفری بزرگ نباشد. اگر می‌دانستیم که این نمایش‌ها و فخرفروشی‌های غیرمستقیم چه بلایی بر سر قناعت و صبوری و خویشتنداری می‌آورد و به چه توقعاتی دامن می‌زند و چه بنیانهایی را آسیب‌پذیر می‌کند، اجازه نمی‌دادیم.

در این فیلم‌ها ما باید فرهنگ کار را هم ببینیم. قهرمانان قصه‌های تلویزیونی باید به جوانان بیاموزند که از دل سختی‌ها سر برآورند، کار تولید کنند، ثروت به وجود آورند، از دل رنج و مرارت به روشنی و رفاه برسند، از فقر خود خجالت نکشند، از کمبودها ننالند و بی‌تاب نشوند، همت بلند بیابند، اگر اینها وظیفه رسانه نیست، پس چیست؟

در طرح و تصویب فیلمنامه‌ها توجه به این امهات ضروری است. همچنان که یک روان‌شناس باید ریشه اصلی بیماری بیمارش را دریابد و با شناخت آن روشهای درمانی مناسب به کار گیرد، رسانه هم باید جامعه و آسیب‌هایش را روان‌شناسی کند و با زبانی که جامعه و شهروندان آن را می‌پذیرند، به راهنمایی آنها همت گمارد. باید قبول کنیم که در این زمینه‌ها کوتاهی کرده‌ایم. حال وارد مقوله سیاسی و جناحی آن نمی‌شویم که رسانه باید محل تعاطی فکر و نظر و اندیشه باشد و همه صاحبنظران و دلسوزان و فرهیختگان جامعه را پوشش دهد و امکانی برای بیان نظرات آنها فراهم آورد که در این مقوله هم بحث فراوان است، اما در همین بعد جامعه‌شناختی حداقل انتظار است که با درک اقتضائات جامعه و الزامات پیشرفت و توسعه اجتماعی و اقتصادی، همسو با آن حرکت کند و رفتار اجتماعی و اقتصادی مناسب‌تری را به شهروندان و مخاطبان بیاموزاند. گرچه شاید مستقیماً نمی‌توان از رسانه انتظار دانشگاه یا حوزه یا خانقاه را داشت، اما در همان تعریف مشخص خود به جهت ضریب نفوذ بالای رسانه می‌تواند و باید در ارائه الگوهای رفتاری مناسب بکوشد.

امید که متولیان رسانه ملی به این مهم بیشتر توجه کنند.

به مغازه‌ای رفته بودم. در آنجا دیدم که پسربچه‌ای که گویا فرزند صاحب مغازه بود ناخودآگاه به قفسه‌ای می‌خورد و اسباب و اثاثیه روی قفسه روی زمین می‌ریزد، با اینکه خسارتی وارد نشده بود، اما صاحب مغازه چنان برخورد تندی با فرزندش داشت که بچه به گریه افتاد.

یا شاهد بودم که پدری در پاسخ درخواست فرزندش که می‌خواست یک ساندیس برایش بخرد، بی‌رحمانه یک پس گردنی به او زد.

باید بدانیم که والدین شایسته نیست که چنین رفتاری با فرزندان داشته باشند.

آرمان عابد - رشت

به کشاورزان هم توجه شود

اجرای طرح واگذاری سهام عدالت به اقشار آسیب‌پذیر یکی از اقدامات خوب و مثبت دولت بوده است و در صورت اجرای درست می‌تواند بنیه طبقه ضعیف جامعه را قوی‌تر کند، اما نمی‌دانم چرا دولت به بخشی از اقشار ضعیف جامعه در این طرح توجه نکرده است. کشاورزان بی‌زمین، کارگران روزمزد چهارراهی و افرادی از این قبیل که به هر دلیل قادر به تامین معاش خانواده نیستند و بر اثر شرم فقر کنج عزلت گزیده‌اند، مورد توجه قرار نگرفته‌اید. اکثر این عزیزان تحت پوشش هیچ بیمه‌ای هم نیستند.

نکته دیگر این است که از دولت می‌خواهم تحقیقی درباره دفترچه‌های بیمه روستاییان داشته باشد و درگیری‌ها و بوروکراسی‌بازیهای موجود در این راه را هم ببیند که چه مشکلاتی برای مردم ایجاد کرده است.

باید بدانیم آنچه که یک طرح خوب را موفق می‌کند، جدای طرح و تصویب، اجرای خوب هم هست.

محمدرضا شاهد - سورک

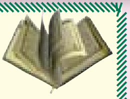

فهرست اسامی اولین گروه از برگزیدگان مسابقه قرآنی

با تشکر از شرکت قابل تحسین شما در سومین دوره مسابقه قرآنی مجله، در این شماره فهرست اولین گروه از خوانندگان ارجمندی که پاسخ صحیح به سوالات مسابقه داده بودند و در قرعه‌کشی نهایی شرکت داده خواهند شد، به اطلاع شما می‌رسد.

خانم‌ها:

سمیه رحیمی (اصفهان) - اعظم مهوری (اصفهان) - عصمت معصومی (بسطام - ابرسج) - گلستان گودرزوند چگینی (قزوین) - نیره ملاحسنی (رودسر) - زهرا گودرزوند چگینی (قزوین) - سکینه جعفریان (اصفهان) - منظر پریش (تبریز) - بتول ذاکری (اصفهان) - سکینه کاظمی (قزوین) - نیلوفر دایم امید (تبریز) - یلدا پورمؤذن (تبریز) - محبوبه نصرتی (بسطام) - لادن عظیمی (تبریز) - سرور قاسمی‌نیا (کاشمر) - خدیجه گودرزوند چگینی (قزوین) - فاطمه گودرزوند چگینی (قزوین) - صفیه ملازینلی (قزوین) - شهربانو کنعانی منجیلی (قزوین) - منیر مبصری (رودسر) - هاله عظیمی (تبریز) - لاله عظیمی (تبریز) - مرضیه فخرآبادی (یزد) - مینا رنجبر ده‌عرب (ری) - رقیه کوثری (شاهرود).

آقایان:

شفیع عظیمی (تبریز) - محمد عادلی (اصفهان) - حسن معصومی (بسطام) - هادی معصومی (سمنان) - علی معصومی (ابرسج) - حامد حسینی‌مهر (قزوین) - سیدامیررضا بابایی چگینی (قزوین) - عباسعلی معصومی (ابرسج) - احمد ذاکری (اصفهان) - محمدرضا ذاکری (اصفهان) - حامد ملازینلی (قزوین) - علیرضا گودرزوند چگینی (قزوین) - حسن گودرزوند چگینی (قزوین) - محمد گودرزوند چگینی (قزوین) - غلامرضا ذاکری (اصفهان) - سیدامیرمهدی بابایی چگینی (قزوین) - حجت حسینی‌مهر (قزوین) - مهدی معصومی (شاهرود) - محسن یعقوبیان (شاهرود) - محسن حسینی‌مهر (قزوین) - سیدباقر بابایی چگینی (قزوین) - محمدرضا کرمعلی (نهاوند) - مهران باقری (شاهرود) - مبین عظیمی (تبریز) - مجید کاظمی نوغابی (گناباد).

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت شهادت ششمین اختر تابناک آسمان ولایت و امامت، بنیانگذار مکتب فقه جعفری حضرت امام جعفر صادق(ع) و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆**نوید جمشیدی - تالش:** نه‌تنها به نامه شما، بلکه به نامه هیچ خواننده‌ای بی‌توجهی نمی‌کنیم. می‌توانید عکسها و مطالب خود را برای مجله ارسال کنید. شاد باشید.

◆**چمن ناصری - سنندج:** خیلی متشکرم که این همه نسبت به مجله لطف دارید. نامه شما فقط یک صفحه داشت و من نمی‌دانم چه چیزی را باید در یادداشت هفته چاپ می‌کردم تا دل یک بیمار خوشحال شود.

◆**مریم مستعلی‌زاده - بردسیر:** درباره نامناسب بودن پوشش برخی ورزشکاران و بازیگران زن مقاله‌ای فرستاده بودید که متوجه نشدم منظورتان کدام موارد است. در انتظار مطالب دیگری از شما هستم.

◆**عاطفه حجابی‌دخت ایمن - تبریز:** از لطف شما متشکرم. درباره ویتامین‌ها چند بار در مجله مطالبی داشته‌ایم، با این وجود مقاله شما را به تحریریه داده‌ام تا در صورت امکان مورد استفاده قرار گیرد.

◆**غلامعلی چریکی - گچساران:** بله آن دو نفر یک نفر هستند. مطالب مورد نظر را به بخش‌های مربوطه ارسال کردم. آقای رضا همراه فوت کرده‌اند و آقای مجید شتی هم با تلویزیون همکاری دارند. موفق باشید.

◆**مریم حسن بارانی - شاهرود:** سعی می‌کنیم در شماره نوروزی به خواسته شما جامه عمل بپوشانیم. از ابراز لطف شما هم متشکرم. برای همکاری با مجله محدودیتی ندارید.

◆**ایمان عمادی - خلیل‌آباد:** در مورد کیفیت چاپ مجله، حق با شماست. انشاءالله سعی می‌کنیم از کاغذ مناسب‌تری برای چاپ مجله استفاده کنیم.

◆**بهمن مهربانی - لاهیجان:** نامه شما به همراه یک مقاله به دستم رسید. درباره حرکت وهابی‌ها و دشمنی‌هایی که آنها با مسلمانان و شیعیان دارند، مطالبی منتشر شده است. تکلیف این گروه روشن است و اعمال آنها نیز. کشتار بی‌رحمانه در حرمین شریف، تخریب قبور ائمه و بی‌حرمتی به معتقدات اسلامی از جمله اعمال آنهاست که در نوشته شما هم آمده است. اگر مقاله علمی خوب و مناسبی در این رابطه دارید می‌توانید ارسال کنید. سربلند باشید.

◆**عباس عابد - شهرک اندیشه:** درباره سریال میوه ممنوعه نقد داشته‌ایم. نمی‌دانم نویسنده سریال پرمخاطب میوه ممنوعه نگاهی به رمان "شوهر آهوخانم" داشته است یا نه، اما به حال من هم چون شما به دست‌اندرکاران آن خسته نباشید می‌گویم.

ستمکارترین مردم کسی است که ستم خود را عدل تصور کند

●حضرت علی(ع)

ایران و جهان

* دولت بودجه اجرایی سال ۸۷ را که قرار است در دی ماه به مجلس ارائه دهد، در ۵۰ صفحه تهیه می‌کند.

* ارزش صادرات ایران به دبی در شش ماه گذشته ٤/٥ میلیارد دلار اعلام شد.

* آمریکا تحریم‌های جدیدی را علیه ایران به اجرا گذارد.

* اعلام شد که خودروهای تولید داخل از کیفیت مطلوبی برخوردار نیستند.

* ۱۵۳ دلفین در بندر جاسک به دلایل نامعلومی جان دادند.

* گفته می‌شود خاتمی در رأس فهرست اصلاح‌طلبان قرار دارد.

* احمد توکلی: به عملکرد اقتصادی دولت نمره خوبی نمی‌دهم.

* محتشمی: مصباح یزدی قائل به اسلامیت بدون جمهوریت است.

* اوضاع اقتصادی کشور چندان مناسب نیست.

* آیت‌الله یزدی رئیس جامعه مدرسین حوزه علمیه قم اعلام کرد که این جامعه برای انتخابات مجلس کاندیدا معرفی نمی‌کند.

* حسین شریعتمداری بزرگ‌نمایی دولت و اطرافیان رئیس جمهوری را درباره سفر آمریکا مورد انتقاد قرار داد.

* احمدی‌نژاد اعلام کرد، فهرست محرمانه‌ای به استانداران برای برکناری مدیران ضعیف ارسال شده است.

* رئیس جمهوری، وعده آغاز دور دوم سفرهای استانی را می‌دهد.

* هادی قابل با وثیقه ۵۰ میلیون تومانی آزاد شد.

* آخرین دور مذاکرات ایران و آژانس درباره وضعیت سانتریفیوژها در تهران برگزار شد.

* کنترل کربلا به نیروهای عراقی سپرده شد.

* مبارک، رئیس جمهوری مصر، برنامه هسته‌ای کشورش را فعال می‌کند.

* مذاکرات صلح دارفور که در لیبی برگزار شد، موفقیتی درپی نداشت.

* مرکل سفری چهار روزه را به هند انجام داد.

* اسرائیل ارسال سوخت به غزه را کاهش داد.

* یوشچنکو: اوکراین در آینده نزدیک به ناتو می‌پیوندد.

* احتمال می‌رود ناتو در صورت ادامه وضعیت کنونی در افغانستان ناکام شود.

* براون درصدد ایجاد شورای امنیت ملی در انگلیس است.

* همسر رئیس جمهوری آرژانتین در انتخابات پیروز شد.

* بوش خواستار مجازات کسانی شد که در لبنان بر سر راه انتخابات ریاست جمهوری کارشکنی می‌کنند.

* پادشاه عربستان در لندن با مقامات انگلیس ملاقات کرد.

WWW.hasanfathi.blogfa.com

حسن فتحی

جنگ بی‌منطق در سریلانکا

تحرکات و درگیری‌های قومی و فرقه‌ای از ویژگی‌های کشورهای شبه‌قاره هند است که سبب شده این منطقه همواره با ناآرامی و کشمکش همراه باشد.

این اختلافات که در برخی از کشورها به رویارویی نظامی کشیده شده، این جوامع را به سوی جنگ داخلی و حتی تجزیه سوق داده و موجب از دست رفتن آرامش و امنیت شده است.

اگر نگاهی به وضعیت کنونی کشورهایی نظیر هند، پاکستان، بنگلادش، میانمار (برمه)، نپال و سریلانکا بیندازیم، با واقعیت‌های غیرقابل انکاری مواجه خواهیم شد که در تمام آنها شدت و ضعفی جریان دارد. دلیل اصلی آن نیز نزدیکی فرهنگی و برخی خصلت‌های قومی و اجتماعی است.

ممکن است این سوال پیش بیاید که مردم این جوامع از نظر مذهبی دارای اختلافاتی هستند، به‌طوری که در میان آنها مسلمانان، هندوها، بودایی‌ها و سیک‌ها در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند، به چه دلیل با توجه به تفاوت‌های مسلکی می‌توانند دارای تشابهات فرهنگی و اجتماعی باشند؟!

اما فرهنگ غالب در تمام این جوامع یکسان بوده و با وجود اختلافات مسلکی و مذهبی، مردم از یکدیگر تاثیرپذیری داشته‌اند. تشابهات کشورهای این منطقه به شرح زیر است:

۱– کشورهای شبه قاره هند که در سالهای اخیر در قالب اتحادیه سارک هماهنگ شده‌اند، از اختلافات قومی و مذهبی رنج می‌برند، به‌گونه‌ای که هیچ‌یک از آنها تک‌نژادی و تک‌فرهنگی نبوده و نمی‌توانند در برنامه‌ریزی‌های اجتماعی و فرهنگی خواسته‌ها و دیدگاههای دیگران را نادیده بگیرند.

در جوامع چندنژادی، نمی‌توان برای همه یک نسخه نوشت و یا یک برنامه را تحمیل کرد، به این دلیل که سلیقه‌ها و اعتقادات اقوام و گروهها متفاوت است.

۲– در این جوامع، حرکت‌های ضددولتی چریکی و یا سیاسی وجود دارد که ماهیت و ریشه استقلال‌طلبانه داشته و درصدد است استقلال و خودمختاری بخشی از سرزمین اصلی را به دست بیاورد.

این حرکت‌ها معمولاً ماهیت سیاسی و دیپلماتیک ندارند و گاهی اوقات بسیار خشن و خونین ظاهر می‌شوند که در این رابطه می‌توان به تامیل‌ها در سریلانکا، مائوئیست‌های نپال و مسلمانان کشمیر هند اشاره کرد. این وضعیت سبب گردیده کشورهای مذکور بخش عمده‌ای از نیروها و توان و امکاناتشان را متوجه مسائل امنیتی و برخورد با گروههای تجزیه‌طلب نمایند.

۳–دموکراسی حاکم بر این جوامع که برگرفته از سالها حضور استعماری انگلیس است، به شکل‌گیری احزاب و گروههای سیاسی با دیدگاههای مختلف انجامیده است. به‌طوری که امروزه شاهد فعالیت احزاب و گروههای سیاسی در بعضی از این کشورها هستیم که در غرب که خاستگاه و کانون اصلی شکل‌گیری آنها است به فراموشی سپرده شده و یا سالها است تابلوی ورشکستگی خود را بالا برده‌اند که در این رابطه می‌توان به مارکسیسم و کمونیسم روسی در هند اشاره کرد که امروزه از متحدان حزب حاکم کنگره در این کشور بشمار می‌رود.

٤– حضور فعال و گسترده زنان در صحنه سیاسی، سبب گردیده این ذهنیت به وجود بیاید که سیاست در این منطقه مشغله‌ای زنانه بوده و باید در انحصار زنان باشد.

اگر نگاهی به فعالیت سیاسی زنان در سیاست بیندازیم، این واقعیت آشکار خواهد شد که زنان این منطقه پیش از غربی‌ها فعال بوده و در رأس حکومت‌ها قرار گرفته‌اند. به‌طوری که اولین زن نخست وزیر جهان در سریلانکا روی کار می‌آید و در رأس یک رژیم سوسیالیستی قرار می‌گیرد و برای دیگر کشورها الگو می‌شود.

پس از آن است که زنان دیگری در کشورهای این منطقه روی کار آمده و در رأس حکومت‌ها قرار می‌گیرند. از جمله آنها می‌توان به دختر **خانم باندرا نایکه** اولین نخست وزیر زن سریلانکا اشاره کرد که در بمب‌گذاریهای تامیل‌ها مجروح شده بود.

از دیگر زنان سیاستمدار در این منطقه می‌توان به **بی‌نظیر بوتو در پاکستان، خالده ضیاء و حسنیه واجد در بنگلادش، ایندیرا گاندی و سونیا گاندی در هند و سوچی در میانمار** (برمه) اشاره کرد که هریک به چهره‌های تاثیرگذار و ماندگار در جهان سیاست و کشورشان تبدیل شدند.

این ویژگی‌ها در کشورهای این منطقه، سبب گردیده تحولات و روند مسایل تا حدودی با یکدیگر مشابهت داشته و به نظر هم‌سو و هم‌جهت برسند، درحالی که با توجه به اختلافات مسلکی و قومی، انتظار چنین تشابه و تاثیرپذیری تا حدودی دور از ذهن به نظر می‌رسد.

برنامه‌ریزی فرهنگی در کشورهایی که دارای تنوع نژادی هستند، بسیار سخت‌تر از کشورهای تک‌فرهنگی است. انگلیس‌ها خصوصاً در سالهایی که قدرت برتر استعماری در شبه قاره هند بودند، از سیاست تفرقه بینداز و حکومت کن بهره می‌گرفتند، لذا برای آنها وجود یک جامعه چندنژادی مفیدتر بوده است.

جورج اورول نویسنده معروف انگلیسی معتقد است «زیبایی هنگامی زیبا است که در لذتش با دیگران شریک باشی که اگر شریک نباشی، آن همه زیبایی بیهوده و بی‌معنا است.»

این گفته اورول را می‌توان در عالم سیاست بسط و توسعه داد، زیرا سیاست هنر فردی نیست، بلکه هنری جمعی است.

یکی از دلایل ناکامی برخی از گروهها و احزاب یا سیاستمداران، همین وضعیت انحصارطلبانه است که سبب از بین رفتن حق و حقوق دیگران می‌شود. در یک جامعه چندنژادی، انحصار و تک‌محور بودن زمینه‌ساز بروز اختلافات و گاهی اوقات جنگ‌هایی گردیده که می‌تواند دهها سال طول بکشد.

این وضعیت را در سریلانکا یا سیلان سابق شاهدیم.

جنگ در سریلانکا

سریلانکا سرزمینی که در مجاورت هند قرار گرفته و سالها تحت سلطه استعماری پرتغال، هلند و انگلیس قرار داشته، از بودایی‌ها، هندوها، مسلمانان و مسیحیان

تشکیل شده که از نظر نژادی شامل **سینهالی‌ها**، **تامیل‌ها** و **مورها** می‌شوند.

این سرزمین در مجاورت ایالت تامیل‌نادو هند قرار دارد که اکثریت آن را تامیل‌ها تشکیل می‌دهند و تاثیر به‌سزایی بر روی تامیل‌های سریلانکا دارند. ایالت تامیل‌نادو که مرکز آن مدرس است، جایگاه و پایگاه اصلی ببرهای تامیل است که در سریلانکا دهها سال است سلاح در دست گرفته و با اکثریت بودایی به درگیری پرداخته و خواستار استقلال و جدایی از این کشور هستند.

تامیل‌های هندو حدود ۲۰ درصد مردم سریلانکا را تشکیل می‌دهند و یکی از کانون‌های اصلی فعالیتشان جزیره «جافنا» در مجاورت هند است.

سریلانکا یا سیلان از سال ۱۵۶۹ شاهد حضور استعمارگران بود که اولین گروهشان را پرتغالی‌ها تشکیل می‌دادند. پس از آنها به تدریج هلندی‌ها و انگلیسی‌ها قدم به این سرزمین گذاردند که این وضعیت تا سال ۱۹٤۸ ادامه یافت. در این سال هم با وجود این که سریلانکا مستقل شد، ولی عضو جامعه کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا گردید که توسط فرماندار کل که از سوی لندن منصوب می‌شد، اداره می‌شد. عاقبت در سال ۱۹۷۲ نظام فرمانداری کل به جمهوری تغییر یافته و سریلانکا دارای رئیس جمهور شد.

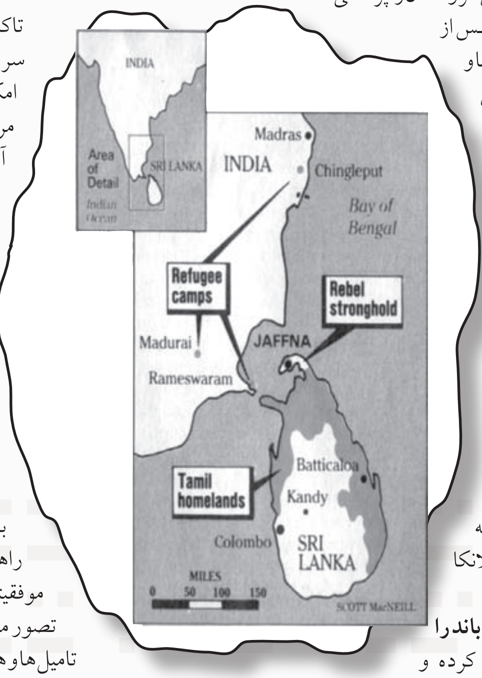

در سریلانکا خانواده **باندرا نایکه** نقش بسزایی ایفا کرده و همواره در سیاست حضوری فعال داشته است. پدر این خانواده در سال ۱۹٥٦ به قدرت رسیده و نخست وزیر می‌شود، اما در سال ۱۹٥۹ در شرایطی که اختلافات با تامیل‌ها شدت گرفته بود، به قتل می‌رسد. پس از آن در سال ۱۹٦۰ همسر خانم باندرا نایکه به عنوان اولین نخست وزیر جهان روی کار می‌آید.

خانم باندرا نایکه اموال کمپانی نفت انگلیس را ملی و بانک ملی سریلانکا را ایجاد کرد. همچنین تردد ناوهای انگلیس را در کشورش ممنوع نمود و فرودگاهها را به روی هواپیماهای جنگی انگلیس بست.

سریلانکا از جمله بنیانگذاران جنبش عدم تعهد است، ولی تامیل‌ها اوضاع را در این کشور آشفته کرده و سبب گردیده‌اند نوعی جنگ داخلی مرگبار حاکم شود که با وجود تلاش‌های بسیار جوامع بین‌المللی، هنوز فرمولی برای صلح و آتش‌بس به دست نیامده است.

چند هفته قبل، نیروهای مذهبی با کمک ارتش سریلانکا درصدد مهار ببرهای تامیل که یک گروه مسلحانه جدایی طلب هستند، برآمدند که در این درگیری یک کشتی حامل تسلیحات تامیل‌ها غرق شد.

نیروی دریایی سریلانکا اعلام کرد که آنها پس از ۳٦ ساعت تعقیب و گریز موفق به غرق کردن کشتی مزبور همراه با ۱٥ تا ۲۰ شورشی شده‌اند.

سازمان جدایی‌طلب ببرهای تامیل از دو دهه قبل تاکنون با هدف جداسازی مناطق تامیل‌نشین سریلانکا و تشکیل کشور مستقل با دولت این کشور درگیر است، که طی آن دهها هزار تن از نیروهای دوطرف همچنین مردم غیرنظامی کشته و مجروح شده‌اند.

تا این زمان، همانگونه که عنوان شد، تلاش سازمان‌های بین‌المللی و کشورهای مختلف به ویژه نروژ برای بازگرداندن صلح و آرامش به سریلانکا نتیجه‌ای نداشته و این تلاش‌ها تنها محدود به امضای قراردادهای آتش‌بس و انجام مذاکره برای یافتن راه‌حلی قابل قبول برای طرفین درگیر شده که آن هم نتیجه‌ای درپی نداشته است.

تاکنون جنگ تامیل‌ها و دولت سریلانکا سبب از بین رفتن امکانات و جان بسیاری از مردم شده است که در میان آنها می‌توان به چهره‌های شاخصی از جمله **راجیو گاندی** نخست وزیر پیشین هند پسر خانم **ایندیرا گاندی** و همسر **خانم سونیا گاندی** اشاره کرد.

چند سال قبل ارتش هند برای برقراری نظم و آرامش و پایان دادن به درگیری‌ها به دعوت دولت سریلانکا راهی این سرزمین شد که موفقیتی به دست نیاورد، زیرا تصور می‌کرد از آنجا که در میان تامیل‌ها و هندوها نفوذ دارد، می‌تواند زمینه‌ساز آشتی گردد، درحالی که دخالت هند در امور داخلی سریلانکا به ترور راجیو گاندی و از دست رفتن او انجامید.

در کشوری نظیر سریلانکا که چندنژادی است، باید مسائل بسیاری را رعایت کرده و مانع انحصارطلبی‌ها شد، یکی از عوامل تشدید اختلافات در این کشور بین سینهالی‌های بودایی و تامیل‌های هندو همین مسائل است، درحالی که خانم ایندیرا گاندی صراحتاً معتقد است؛ کشوری با وسعت و گوناگونی هند فقط ممکن است با یک حکومت دموکراتیک به هم پیوسته بماند، یعنی با رژیمی که صدای همه مردم در آن شنیده شود.

این گفته خانم گاندی باید سرمشق و سرلوحه فعالیت سران و سیاستمداران کشورهایی قرار بگیرد که در رأس جوامع چندنژادی و چندفرهنگی قرار دارند. این وضعیت را در سودان هم شاهد بودیم که به بروز جنگ داخلی میان مسلمانان و مسیحیان در این کشور منجر شد. یک جامعه‌شناس می‌گوید، اشتباه سیاستمدار مصیبت‌بار نیست، بلکه فاجعه‌آمیز است.

چنین وضعیتی را در برخی جوامع مشاهده می‌کنیم که چه بلایی را بر سر مردم آورده است.

شما و جهان سیاست

جلال مرزبان

دلیل اصلی کندی روند صلح خاورمیانه چیست؟

O چند سالی است که مساله برقراری صلح در خاورمیانه مورد توجه قرار گرفته و در کنار جنگ و درگیری، مذاکره برای صلح نیز در برنامه سران عرب و فلسطین با اسرائیل گنجانیده شده است.

درحالی که از زمان شکل گیری رژیم اسرائیل در سال ۱۹٤۸ تاکنون آنچه بیش از همه به آن توجه می‌شد، جنگ و درگیری بوده است.

زمانی که سازمان ملل رأی به تقسیم فلسطین داد و حتی قبل از آن در فاصله دو جنگ جهانی که قیمومیت فلسطین به بریتانیا سپرده شده بود، اختلاف و درگیری میان اعراب و یهودیان آغاز و شدت گرفت تا اینکه پس از جنگ جهانی دوم، درپی رأی سازمان ملل به تقسیم این سرزمین و ایجاد اسرائیل، اختلافات وارد مرحله جدیدی شد.

درطول این سالها جنگ و درگیری بر تمام روابط سایه انداخته و اعراب و اسرائیل به استثنای جنگ‌های محدود و کوچک سه جنگ بزرگ و فراگیر با یکدیگر داشته‌اند که اولین آنها پس از شکل گیری اسرائیل روی داد.

درگیری اعراب و اسرائیل همواره با مسائلی درباره صلح و آشتی تحت‌الشعاع قرار گرفته، ولی یک مساله در این میان از اهمیت برخوردار بوده است، این که اعراب بر این مساله تاکید داشته‌اند که صلح با اسرائیل همه‌جانبه بوده و تمامٍ کشورهای عرب را شامل شود.

اصولاً پس از هر جنگ اعراب و اسرائیل، بحث صلح مطرح شده و در این رابطه قطعنامه‌هایی به تصویب رسیده و یا طرح‌هایی ارائه شده است، اما این طرح‌ها هیچ‌گاه به اجرا درنیامده تا اینکه اولین قرارداد رسمی صلح به نام کمپ دیوید میان مصر و اسرائیل در سال ۱۹۷۹ به امضا رسید که با مخالفت فلسطینی‌ها و کشورهای عرب مواجه شد. درحالی که قرار بود کمپ دیوید یک صلح فراگیر را برای تمام طرف‌های درگیر به ارمغان بیاورد.

پس از آن سالها طول کشید تا بار دیگر مساله صلح مطرح شود. این بار در سال ۱۹۹۳ فلسطینی‌ها با اسرائیل صلح کرده و قرارداد اسلو را به امضا رساندند. این دفعه سوریه و لبنان و برخی گروههای فلسطینی به مخالفت برخاستند.

از آن سال نیز شرایط تغییر یافته و مخالفان صلح در میان فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها فعالیت خود را تشدید کردند. زیرا اگرچه برخی از گروههای فلسطینی تمایلی به صلح با اسرائیل ندارند، در مقابل، گروهها و احزاب اسرائیلی نیز وجود دارند که مایل به همزیستی صلح‌آمیز با فلسطینی‌ها نیستند.

این گروهها که اسحاق رابین نخست وزیر پیشین اسرائیل را ترور کردند... و یا فلسطینی‌های مخالف صلح نظیر حماس، دیدگاههای خاصی داشته و در همان چارچوب فکر می‌کنند.

یک طرف، خواستار نابودی تمام فلسطینی‌ها است، درحالی که طرف فلسطینی هم ریشه‌کنی اسرائیل را مورد تاکید قرار داده است. همین دیدگاههای تند، علاوه بر این که روند صلح و سازش را کند کرده، اختلافات را نیز عمیق‌تر کرده است.

دوستی با دوستان خود چنان کن که اگر روزی دشمن تو شوند ترا زیان نرسانند ● حضرت امیر(ع)

سخن سردبیر

...اما تو ناگهان، همه را در می‌یابی

سهیل برایم پیغام گذاشته بود که تماس بگیرم. صبح سه‌شنبه بود. حدود ساعت ۹ صبح. می دانستم که کار مهمی دارد. زنگ زدم از صدایش فهمیدم که خبری شده است. بریده بریده، چیزی درباره قیصر گفت. درباره این عزیز همیشه نگران بودم. در تمام ده سالی که به عنوان «مجری مولف» چهارشنبه شبهای شبانگاهی پیام را اجرا می کردم وقتی نیمه شب می شد نوبت ۱۱/۵ تا ۱۲ متعلق به آقا امام زمان(عج) بود. همکاران خوبم حسینی و مؤیدی، صدابردار و تهیه کننده برنامه هم این را می دانستند. بعد از خبرهای ساعت ۱۱/۵ یک سرود امام زمانی پخش می شد و بعد صحبت درباره آقا و در اکثر شبها هم یادی از قیصر امین پور و التماس دعایی برای خوش احوالی اش...، بعضی وقتها هم حرف خداحافظی من این بود: حرفهای ما هنوز ناتمام، تا نگاه می کنی وقت رفتن است و... و بعد غزل خداحافظی از حافظ... و فردا شب نبودم که به قیصر ادای دین کنم و...، یکمرتبه دلم گرفت... و حالا... بهت زده فقط گوش می کردم و فقط گفتم حالا کجا هستید؟ گفت: در خانه شاعران، خیابان دولت... پس بالاخره آن خبر آمد... سرانجام نوبت درد و رنج به سر رسید و قیصر رفت... بی اغراق بگویم احترامی که برای قیصر قائل بودم در میان تمام اهالی قبیله هنر و ادبیات، یک احترام خاص بود. مردی که مثل هیچکس نبود... و امروز سه‌شنبه بود... همان سه‌شنبه‌ای که همیشه قیصر درباره‌اش بی تاب بود:

سه‌شنبه، چرا تلخ و بی حوصله
سه‌شنبه، چرا این همه فاصله
سه‌شنبه، چه سنگین! چه سرسخت
فرسخ به فرسخ
سه‌شنبه، خدا کوه را آفرید...

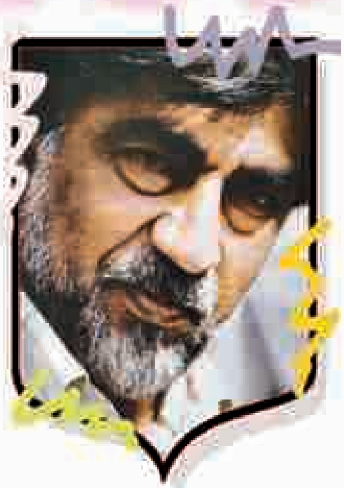

و چه سه‌شنبه تلخی آغاز شده بود... بغض در گلو و تر گونه تا خانه شاعران رفتم، چه محشری بود... در و دیوار این باغ پر شده بود از نوشته‌هایی درباره رفتن او... آیه، دختر چهارده ساله قیصر هم بود... به یک نوشته مهمانش کرده بودند:... **آیه عزیز، تو بهترین آیه غزلهای قیصر بودی، استوار باش...**

خانم راکعی، ساعد، عبدالملکیان، سهیل، سراج، جمشیدی، استاد مشفق، اسرافیلی، افشین علاء و مسجد جامعی... که این آخری انصافاً نه چون یک وزیر سابق ارشاد و یا عضو فعلی شورای شهر، بلکه چون یک رفیق درد آشنا، به دنبال رتق و فتق امور بود. تماس با سازمان زیباسازی برای آذین بندی شهر، تهیه اعلامیه برای رسانه‌ها، مراسم تشییع، پذیرایی از جمعیت و بقیه هم هر کاری را که از دستشان بر می آمد به عهده می گرفتند و... و در حیاط هم بسیاری که جوان بودند از دختر و پسر... و گریه می کردند... همه داغ زده بودند... پس اگر بزرگ باشی حتی اگر فراموش شده باشی و مهجور مانده باشی، مرگت چنان حادثه بزرگی خواهد شد که همه را خبر خواهد کرد و صدای خاموشی تو آنقدر پرطنین که همه را بیدار...

گریه‌های دختر مرحوم پورثانی، مریم، که می دانستم در دانشگاه تهران رابطه شاگرد و استادی محکمی داشته‌اند. مثل گریه‌ای بود که در مرگ پدر از او دیده بودم... و در آنجا هم قیصر دست بر پیشانی حضور داشت و همراهی می کرد...

و سه‌شنبه تلخ و بی حوصله و البته داغدار فرا رسیده بود... تا بعد از ظهر در خانه شاعران دسته دسته می آمدند و به سوگ می نشستند.

باید آماده می شدیم برای فردا، فردایی که روز خداحافظی است...

شب به خانه که رسیدم چشمان دخترم مریم هم خیس بود: گفتم یادت هست در نمایشگاه کتاب با من بودی که به قیصر گفتم دخترم شعر «روز ناگزیر» را خیلی دوست دارد... و او نگاهی کرد و لبخندی زد و بسیار با محبت گفت: انتظار نداشتم که دخترت اینهمه کج سلیقه باشد... راستی مریم خانم به شما نمی آید اینهمه بد سلیقه باشی...؟ و بعد خندیدیم؟...

بغض کرده بلند شد و گفت: می خواهم برایش قرآن بخوانم...

فردا صبح از موسسه حرکت کردم. دم در دیدم که دکتر قاسم‌زاده و رضا رفیع هم آماده رفتن هستند و منتظر آقای دعایی... که دیروز به نیکویی نسبت به آن عزیز ادای دین کرده بود با تصویر درشتی از قیصر امین پور در صفحه اول و تیتر زیبایی با این مضمون: قیصر امین پور «حرف آخر عشق» را سرود... با خبری و یادداشتی از نگین حسینی در صفحه ۲... و اطلاعات تنها روزنامه ای که این خبر را داشت... چند لحظه بعد ایشان آمد و همگی حرکت کردیم... باغ خانه شاعران جای سوزن انداختن نداشت، همه ایستاده بودند و پیکر بی جان قیصر در وسط بود. پدر و فامیل و دوستان او از دزفول آمده بودند و سهیل مجری برنامه بود. اما هیچ چیزی قابل کنترل نبود. پیام مقام رهبری را ساعد خواند که تعابیر زیبایی در آن بود. افتخاری پشت میکروفن آمد و با بغض و اشک خواند و وقتی به آواز نیلوفرانه رسید هق هق بلندش امان نداد و سپس دکتر حبیبی که کمتر این چنین دیده بودمش، با بغض از او و نقش پررنگش در فرهنگستان زبان صحبت کرد و سپس سراج آمد:... بیا ای دل از اینجا پر بگیریم، ره کاشانه دیگر بگیریم... و بعد صفار هرندی که او را چون آرش دانست که جانش را بر سر میهن گذارد تا پهنه وطن گسترده‌تر شود و او هم جان بر سر کار گذارد تا دامنه ادبیات و شعر متعهد این سرزمین مرزهای وسیع تری را تجربه کند... عبدالملکیان هم سروده‌ای داشت و همنوایی کرد و... دیروز در جلسه خانه شعر عبدالملکیان تعبیر زیبایی درباره امین پور داشت: **او حافظ شرف شعر معاصر بود...** و بواقع هم همین بود... سپس جمعیتی غریب جنازه را بر سر دست بلند کرد. گویی شانه‌های یک شهر زیر پیکری بود...

مراسم بعدی در دانشگاه تهران بود، دانشکده ادبیات. با آقای دعایی از خانه شاعران تا دانشگاه رفتیم. آنجا که دانشکده ادبیات و بویژه دکتر شفیعی کدکنی در انتظار بودند. افشین علاء می گفت بامداد سه‌شنبه در بیمارستان دی وقتی دیگر قطع امید شده بود، پیرمرد فرهیخته دانشکده ادبیات گریه‌ای می کرد که تا به حال از او ندیده بودیم.

در دانشگاه تهران هم گریه‌های دختران و پسران دانشجو دیدنی بود. چه جمعیتی هم در اینجا گرد آمده بودند از استادان و دانشجویان... مراسم تشییع که تمام شد در معیت آقای دعایی به اتاق رئیس دانشکده رفتیم که آنجا هم در جمع اساتید دانشکده ادبیات در تجلیل

از قیصر امین پور مراسمی برگزار شد و سپس بحثی که پیرامون محل دفن پیکر درگرفت. جمعی از دزفول آمده بودند و به همراه پدر شاعر که اصرار داشتند حتماً جنازه به دزفول منتقل شود و دوستان او، همسر و دخترش و اساتید دانشگاه قطعه هنرمندان را آماده کرده بودند و با وجود آنکه آقای دعایی به حرمت دکتر شفیعی و دوستان و اصحاب قیصر و همسر و دخترش همه هنر تواضع و فروتنی اش را کریمانه هزینه کرد تا پدر را راضی کند به عدم انتقال پیکر، عذر آوردند و اصرار کردند و... می گفتند که در تهران اینهمه هنرمند در قطعه هنرمندان آرام گرفته‌اند ولی مادر آنجا یادگاران اندکی داریم. برایش آرامگاهی می سازیم و فرهنگسرایی و تبدیلش می کنیم به پایگاهی برای ترویج و گسترش شعر و ادب متعهد... خدا کند که چنین کنند...

به اداره که برگشتیم بعد از غروب دوست عزیزم جلال رفیع به سراغم آمد و یادی کردیم و درددلی و... می خواست از تاریخ اولین دیدار مطمئن شود. گفت شبی که اولین بار در خانه‌ات حوالی تهران‌نو، در جمع شاعران من هم آمدم و قیصر هم بود و من به اصرار دوستان آواز «بی همگان به سر شود /بی تو به سر نمی شود» را خواندم، ۵۹ بود یا ٦۰؟... یاد آن شب افتادم در سال ٦١ و در جمع شاعرانی که اهالی حوزه هنری بودند و میهمان در خانه‌ام... شب پرخاطره‌ای که به نیمه شب رسید و حرف شعر بود و غزل و ترانه و... گفتم: هیچکدام، سال ٦١ بود. و من تازه سردبیر شده بودم و سهیل محمودی هم مسوول صفحه شعر مجله و بانی دعوت از جمع.

و چه خوب خواند جلال در آن جمع شاعرانه... که قیصر همیشه یادش بود و هر وقت او را می دید، از آن شب یاد می کرد...

جلال رفیع با حسرت و داغ از رفتنش یاد می کرد و غصه‌دار بود. دو کتاب شعر قیصر را از من گرفت و رفت تا یادی از او بکند در «دریچه» خواندنی اش در صفحه سوم روزنامه...

***

مرگ قیصر همه را متاثر کرده و باید رمز این تاثیر را دانست. شاید بتوان با قاطعیت گفت که پس از انقلاب مرگ هیچ شاعری چنین بازتابی نداشت در حالی که قیصر از مصاحبه و گفت‌وگو و حضور تلویزیونی و حتی رسانه‌ای پرهیز داشت و در میان عامه مردم اینهمه مشهور نبود. پس چه دلیلی موجب شده بود که بدون استثناء همه از او به نیکی یاد کنند؟ او که در زمان حیات تقریباً مهجور مانده بود و غریب و خود هم بر این انزوا دامن می زد؟

دلیل اصلی آن مراقبت بسیار عالمانه و هوشیارانه‌ای بود که او از خود و شعر به عمل می آورد. اینکه دامان شعر متعهد انقلابی و مذهبی را پاک نگاه دارد. هرگز با آن معامله نکند. نفروشد از آن پلی برای دنیای خود نسازد.

نکته دیگر اثر «درد» بود. اعتراضی زاهدانه و عارفانه از مشغله‌های زمانه و همدردی صادقانه با دردهای جامعه. خودش دردمند بود و همزاد درد.

بخصوص پس از آن تصادف و آن حادثه تلخ دیگر همزاد درد شده بود. یکبار که شنیده بودم دیگر حوصله دیالیز و مراقبت‌های سخت پزشکی و پیگیری درمانی را ندارد در مجلسی گفتم شمانه بخاطر خود بلکه بخاطر شعر و بخاطر خوبی ها... بیشتر از خودت مراقبت کن... همچنان که دست به سر داشت و پیشانی می مالید گفت: دیگر خسته شده‌ام... بیشتر وقت‌ها سردرد و سرگیجه رهایم نمی کند. خورد و خوراک برایم عذاب شده است و... قبل از حادثه هم او با درد خو گرفته بود.

درد مردم زمانه:

دردهای من جامه نیستند تا ز تن درآورم... جامه و چکامه نیستند تا به رشته سخن درآورم، نعره نیستند تا ز نای جان برآورم، دردهای من نگفتنی، دردهای من نهفتنی است... دردهای من گرچه مثل دردهای مردم زمانه نیست، درد مردم زمانه است...

نکته دیگر اینکه او یک منتظر واقعی بود. در این چند روزه در رادیو و تلویزیون و مطبوعات کمتر دیدیم که به این ویژگی منحصر بفرد اشعار قیصر اشاره کنند. بی اغراق بگوییم که در میان بهترین شعرهای انتظار پس از انقلاب جای قیصر امین پور محفوظ است. او منتظر بود. خسته از روابط و مناسبات موجود و چشم به راه منجی...

وقتی تو نیستی
نه هست‌های ما چونان که بایدند، نه بایدها
هر روز بی تو روز مباداست

○

این روزها که می گذرد هر روز، احساس می کنم که کسی در باد فریاد می زند.

احساس می کنم که مرا از عمق جاده‌های مه‌آلود یک آشنای دور صدا می زند.

آهنگ آشنای صدای او مثل عبور نور، مثل عبور نوروز، مثل صدای آمدن روز است. آن روز ناگزیر که می آید، روزی که عابران پیاده یک لحظه وقت داشته باشند تا سربلند باشند و آفتاب را در آسمان ببینند...

...روز وفور لبخند، لبخند بی دریغ، لبخند بی مضایقه چشمها

ای روز آفتابی، ای مثل چشمهای خدا آبی، ای روز آمدن، ای مثل روز آمدنت روشن، این روزها که می گذرد هر روز، در انتظار آمدنت هستم، اما با من بگو که آیا من نیز، در روزگار آمدنت هستم؟

این قطعه «روز ناگزیر» یکی از بلندترین منظومه‌های قیصر امین پور درباره انتظار است. گذشته از آن بهترین مجموعه ترانه‌های علیرضا افتخاری، مجموعه بی بدیل نیلوفرانه است که در آن هم قیصر و هم افتخاری «صحرا صحرا» سرگردان درپی «او» می دوند. همان که یادش در دل‌ها و به هر زبان جاری است... و علت آنکه نوار نیلوفرانه اینهمه به دل می نشیند این است که هم شاعرش با استادی و دردمندی شعرش را گفته و هم خواننده‌اش از سر درد و حال آن را خوانده...

نکته دیگر صداقتی است که مردم در اشعار قیصر امین پور احساس می کنند. برای آنکه شعری بگوید شعر نگفته، برای آنکه حالش را بگوید شعر گفته. به بیان دیگر شاعر شعر را نگفته و نیاورده، شعر بر شاعر تجلی کرده... نوعی الهام و... اگر معصیت نبود می گفتم بلاتشبیه گویی نوعی وحی...

نکته دیگر تلفیق درست زبان و زمان حال و قاعده و وقار شاعرانه:

پس کجاست؟ چند بار خرت و پرتهای کیف بادکرده را، زیر و رو کنم پوشه مدارک اداری و گزارش اضافه کار و کسر کار، کارت‌های اعتبار، کارت‌های دعوت عروسی و عزا، قبض‌های آب و برق و غیره و کذا، برگه حقوق و بیمه و جریمه و مساعده، رونوشت بخشنامه‌های طبق قاعده... پس کجاست یادداشت‌های

درد جاودانگی؟!...

نکته دیگر درباره قیصر امین پور اینکه حتی شعرهای کوتاه قیصر درونمایه‌ای عمیق دارند:

○ دیروز، ما زندگی را به بازی گرفتیم، امروز، او، ما را... فردا

○ چه اسفندها... آه! چه اسفندها دود کردیم، برای تو ای روز اردیبهشتی، که گفتند این روزها می رسی از همین راه.

○ و قاف، حرف آخر عشق است، آنجا که نام کوچک من آغاز می شود

○ خدا روستا را، بشر شهر را، ولی شاعران، آرمانشهر را آفریدند، که در خواب آن را ندیدند.

○ خدا ابتدا آب را، سپس زندگی را از آب آفرید، جهان نقش بر آب و آن آب بر باد...

... یک روز در سال ٦٢ و در آغاز سال تحصیلی در دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران او را دیدم و گفتم... اینجا چه می کنی؟ شنیده بودم دامپزشکی می خوانی؟

گفت: دوست نداشتم... به هوای شریعتی آمدم اینجا که جامعه‌شناسی بخوانم در همان دانشکده‌ای که او درس می داد... چند باری هم در دانشکده دیدمش و ترم بعد رفت، چیزی را که می خواست پیدا نکرده بود. به دانشکده ادبیات رفت و تا مقطع دکترای ادبیات راه تحصیل را ادامه داد، اما گویی در آنجا هم گمشده‌اش را پیدا نکرد، گرچه خاطرات دلچسبی از دکتر شفیعی داشت و ارادتی به او که در یکی از شعرهایش چنین تبلور یافت:

... راستی باز هم می توانم، بار دیگر از این پله‌ها، خسته بالا بیایم، تا ترا لحظه‌ای بی تعارف، روی آن صندلی های چوبی، با همان خنده بی تکلف ببینم؟

... درباره این انسان ارجمند سخنها می توان گفت، اما این روزها همه درباره‌اش گفته‌اند و نوشته‌اند و روزنامه‌ها، رادیو، تلویزیون، انجمن ها، مجالس، همه و همه درباره‌اش سخن می گویند، در حجمی وسیع.

باید دید اندیشه او و منش و حرفها و دردهای او در میان ما چقدر زندگی می کند؟

یک سال دیگر فراموشش می کنیم؟ شش ماه دیگر؟ دو ماه دیگر یا بعد از برگزاری مراسم اربعینش؟ اما امیدوارم شعر متعهد او پیروان خوب و بالنده‌ای پیدا کند و دوستان صمیمی اش بتوانند راهش را به درستی دنبال کنند. هرچند راه سختی است راه او که خود درباره شعرش و شیوه غزلش می گوید:

این دردها به درد دل من نمی خورند
این حرفها به درد سرودن نمی خورند
شیواست واژه‌های رخ و زلف و خط و خال
اما به شیوه غزل من نمی خورند
ما و دل و طنین تپیدن به بحر خون
این شعرها به بحر تتن تن نمی خورند
این خوشه‌های خشک که در خاک تیره‌اند
آب از زلال آبی روشن نمی خورند
غم می خورند، شاعرکان مثل آب و نان
اما دریغ، جز غم خوردن نمی خورند

□□□

پایان سخن اما شعری از خود او:

مرگ
ما در تمام عمر تو را درنمی یابیم
اما تو ناگهان
همه را درمی یابی

■

زیاد عیب رفیق خود را جستجو مکن و گرنه همیشه بی رفیق خواهی ماند ● حضرت صادق(ع)

روستایی که فقط ۲ نفر ساکن دارد!

از بهناز عسگری -خبرنگار اطلاعات هفتگی در یزد
با همکاری خبرنگار اطلاعات هفتگی در طبس

در شهرستان طبس و در فاصله ۱۵ کیلومتری "دیهوک"، در دامنه کوه‌های سر به فلک کشیده، روستایی واقع شده است که ساکنان آن به دلیل نبود امکانات لازم برای زندگی و همچنین خشکسالی در سال‌های ۱۳۷۵ تا ۱۳۸۵ خورشیدی، دیار خود را ترک و به شهرهای مختلف مهاجرت کرده‌اند و هم‌اکنون فقط یک زوج کهنسال در این روستا سکونت دارند.

این روستا "بید کوه" نام دارد و فاصله آن تا یزد حدود ۴۵۰ کیلومتر است.

محمد حسین حسینی و خیرالنساء سالاری تنها ساکنان روستای "بید کوه"

این زوج وفادار که حدود هفتاد بهار را پشت سر گذاشته‌اند، "محمد حسین حسینی" و "خیرالنساء سالاری" نام دارند و دو فرزند دختر و دو فرزند پسر آنها، پس از ازدواج به شهر مهاجرت کرده‌اند.

این زوج سالخورده در گفتگویی با خبرنگار اطلاعات هفتگی، هدف از ماندن در این روستا را آباد کردن آن ذکر کردند و گفتند: ما حتی مالک یک قطعه از زمین‌های این روستا نیستیم و مالکان اصلی زمین‌های آن به زندگی شهری در شهرهای بزرگ روی آورده‌اند و تاکنون حتی یکبار هم به این روستا سرکشی نکرده‌اند.

کولر چوبی!

محمد حسین حسینی در ادامه این گفتگو یادآور شد: در این روستا حدود ۳۰ نفر ساکن بودند که همگی آنها درپی خشکسالی‌های سال‌های اخیر و همچنین به دلیل نبود امکانات اولیه رفاهی به شهرهای گوناگون مهاجرت کردند.

وی اضافه کرد: در این روستا هیچگونه امکانات رفاهی شامل: برق، آب لوله‌کشی، تلفن و...وجود ندارد و در فصل تابستان برای فرار از گرمای هوا، چند تکه چوب را در برابر پنجره اتاق قرار می‌دهیم و آنها را با آب مرطوب می‌کنیم و هنگامی که هوا از لابلای این چوب‌های مرطوب گذر می‌کند، موجب خنکی هوای داخل خانه می‌شود.

وی افزود: در فصل زمستان نیز از همان چوب‌ها برای گرم کردن فضای خانه استفاده می‌کنیم و شب‌ها، تنها روشنایی بخش خانه ما فانوس است!

محمد حسین حسینی ادامه داد: حدود ده هکتار زمین کشاورزی در روستای "بید کوه" وجود دارد و محصولات آن گندم و جو است که از محصول جو برای خوراک دام و از گندم برای پخت نان استفاده می‌شود، ضمناً محصولات باغی این روستا را زردآلو، بادام، انگور و انجیر تشکیل می‌دهد که مقداری از آن را استفاده و بقیه آن را به شهر ارسال می‌کنیم. البته چند رأس گاو و گوسفند نیز داریم که محصولات لبنی آن را مورد استفاده قرار می‌دهیم.

داروی گیاهی

خیرالنساء سالاری در ادامه این گفتگو اظهار داشت: اگر امکانات رفاهی برای زندگی در این روستا وجود داشت، شاید اهالی آن به شهرها مهاجرت نمی‌کردند و هم‌اکنون اگر امکانات زندگی همچون برق، آب لوله‌کشی و تلفن در این روستا فراهم شود، شاید فرزندان ما و سایر ساکنان آن، دوباره به روستای "بید کوه" بازگردند.

وی در زمینه استفاده از گیاهان دارویی، اظهار داشت: اگر هر کدام از ما دو نفر بیمار شویم، از انواع گیاهان دارویی که در همین منطقه می‌روید، استفاده می‌کنیم. در کوه‌های اطراف روستای "بید کوه" انواع داروهای گیاهی همچون آنغوزه، کتیرا، بادام کوهی و... برداشت می‌شود.

این زوج سالخورده که از دوران کودکی در این روستا ساکن بوده‌اند و عمری را در زمینه کشاورزی و دامداری زحمت کشیده‌اند، افزودند: روستای "بید کوه" در دامنه کوه‌های سر به فلک کشیده قرار دارد و از چشم‌اندازهای زیبایی برخوردار است و می‌تواند محل مناسبی برای مسافرت گردشگران باشد.

لازم به گفتن است که دیوارهای خانه این زوج سالخورده از خشت خام و سقف آن با چوب پوشیده شده است و آنها برای استحمام، شستشوی لباس‌ها و ظروف خود، با هیزم آب را گرم می‌کنند.

نکته قابل توجه این که زوج کهنسال مذکور آنقدر به یکدیگر وفادار و علاقه‌مند هستند که تنها آرزویشان این است: "تا زمانی که زنده‌ایم، در کنار یکدیگر باشیم."

زوج سالخورده ساکن روستای "بید کوه" در کنار برخی از فرزندان و نوادگان که از شهر برای دیدار با آنها آمده‌اند

پرورش هندوانه به شکل غیر معمول در شهرستان هریس

از: محرم فرزانه -خبرنگار اطلاعات هفتگی در هریس

کشاورزان باسلیقه و سختکوش شهرستان هریس موفق شدند، هندوانه را از حالت گرد و توپی شکل خارج کرده و هندوانه را در ابعاد و اندازه‌های دلخواه تولید کنند.

این هندوانه‌ها که برخی از آنها توزرد و برخی توسرخ است، علاوه بر طعم و مزه بسیار خوشمزه و لذیذ، برای دفع سنگ کلیه مفید است.

تا پیش از این کشاورزان ژاپنی نسبت به تولید هندوانه‌های مکعبی شکل و چهارگوش اقدام کرده بودند، که این کار رونق اقتصادی را برای کشاورزان ژاپنی به همراه داشته است.

در این روش، کشاورزان ژاپنی تخم هندوانه را درون ظروف شیشه‌ای مکعبی شکل قرار می‌دهند و هندوانه به مرور زمان که رشد می‌کند، به حالت همان ظرف شیشه‌ای و به شکل مکعبی درمی‌آید.

لازم به گفتن است که تولید هندوانه با این روش مزایایی را به همراه دارد، از جمله اینکه کار حمل هندوانه مکعبی بسیار راحت است و فضای کمتری را هنگام حمل و نقل اشغال می‌کند.

همچنین لازم به یادآوری است که این گونه هندوانه‌های پرورشی ژاپنی با نرخ هر عدد ۱۳۷ تا ۲۰۲ دلار به فروش می‌رسد.

تولید هندوانه دراز

درپی شنیدن این خبر، کشاورزان پرتلاش و باسلیقه روستای "گمند" از توابع بخش خواجه شهرستان هریس در آذربایجان شرقی که در دامنه غربی‌ترین ارتفاعات کوهستان سبلان و شمال سهند واقع شده است، درصدد برآمدند که نسبت به تولید هندوانه در ابعاد دلخواه اقدام کنند.

کشاورزان روستای "گمند" با ممارست و پیگیری ابتدا در داخل بطری نوشابه خانواده نسبت به پرورش هندوانه اقدام کردند و سپس به پرورش هندوانه در ابعاد درازتر و بزرگتر دست یافتند که طول این هندوانه‌ها تا ۳۰ سانتیمتر و وزن آن تا ده کیلوگرم نیز می‌رسد!

به گزارش رسیده، خاک کشاورزی بخش خواجه در شهرستان هریس از مرغوبیت و ویژگی بسیار بالایی برخوردار است و برای کاشت سایر محصولات کشاورزی نیز توان بالایی دارد.

داروی سنگ کلیه

کشاورزان زحمتکش بخش خواجه، از اواسط اردیبهشت ماه کار کاشت هندوانه ممقانی و دیم را آغاز می‌کنند و برداشت محصول این هندوانه‌ها از مرداد ماه آغاز می‌شود.

ضمناً بخشی از محصول هندوانه بخش خواجه برای ارسال به سایر نقاط کشورمان به میدان میوه و تره‌بار تبریز فرستاده می‌شود. نرخ فروش عمده این هندوانه‌ها از کیلویی ۷۵۰ تا یکهزار ریال است.

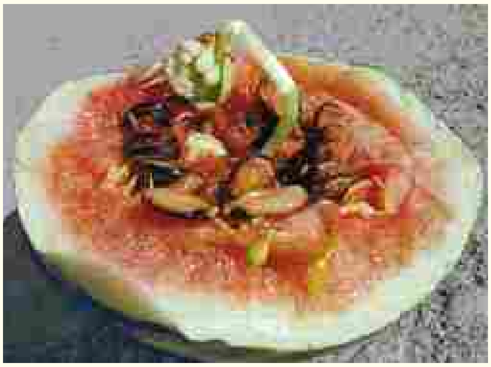

خبرنگار اطلاعات هفتگی در هریس که برای تهیه گزارش به روستای "گمند" بخش خواجه رفته بود، یک هندوانه را با چاقو برش داد و با کمال تعجب متوجه شد که در داخل آن یک هندوانه درحال رشد است!

به گزارش رسیده در سه‌راهی روستای "گمند" تا سه‌راهی ورودی بخش خواجه شهرستان هریس در کنار جاده تبریز -هریس آلاچیق‌هایی برای فروش هندوانه به مسافران برپا می‌شود و هندوانه‌های توزرد و توسرخ از کیلویی یکهزار و پانصد تا دو هزار و پانصد ریال به فروش می‌رسد.

همچنین مشهور است که هندوانه‌های بخش خواجه مخصوصاً هندوانه توزرد برای دفع سنگ کلیه و مجاری ادرار بسیار مؤثر و سودمند است.

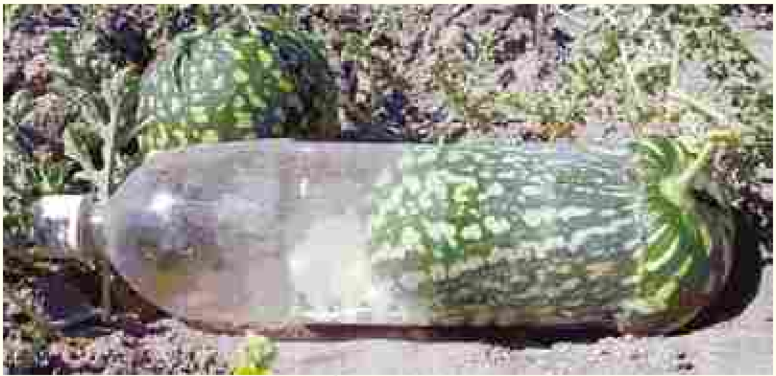

کشاورزان باسلیقه و سختکوش روستای "گمند" با استفاده از بطری‌های نوشابه خانواده نسبت به تولید هندوانه‌های دراز اقدام کردند.

گزیده‌ای از چند خبر شهرستان

آغاز بازسازی قدیمی‌ترین ساز در قزوین

قدیمی‌ترین ساز سیمی بشر (چنگ ایرانی) که حدود شش هزار سال قدمت دارد، به سفارش سازمان ملل در قزوین بازسازی می‌شود.

بازسازی این ساز که مربوط به چهار هزار سال پیش از میلاد مسیح(ع) و نام باستانی آن "قیش" بوده، پس از هفت سال تحقیق آغاز شده است.

بازسازی این ساز سال ۲۰۰۹ میلادی پایان می‌یابد و در نخستین المپیاد جهانی طراحی شهری در تخت جمشید مورد پرده‌برداری قرار می‌گیرد.

یک درخت انار در مینودشت در سال چهار بار محصول می‌دهد

این درخت در روستای "القجر" کاشته شده و هم‌اکنون علاوه بر انار رسیده، انار نارس از تابستان و شکوفه‌های پاییزی نیز دارد. این درخت هشت ساله است و از آن در هر وعده محصول‌دهی، حدود دو جعبه انار برداشت می‌شود.

مردان نمکی زنجان به محل جدید منتقل می‌شوند

هم‌اکنون مرد نمکی شماره یک در موزه ملی، مردان نمکی شماره دو، سه، چهار و پنج در موزه رختشویخانه زنجان و مرد نمکی شماره شش در معدن نمک نگهداری می‌شود که پس از مراحل تکمیل، همه این مردان نمکی به ساختمان موزه عمارت ذوالفقاری زنجان انتقال می‌یابند.

هجوم پرندگان به دریاچه سد سیوند

درپی آبگیری سد سیوند در شهرستان پاسارگاد و ایجاد یک فضای زیست محیطی طبیعی، انواع پرندگان مهاجر به سوی دریاچه این سد سرازیر شدند.

تعطیلی تعدادی از مدارس بخش آسارا در کرج

درپی طرح تعدیل نیرو توسط اداره آموزش و پرورش کرج، تعدادی از مدارس بخش آسارا تعطیل شد و دانش‌آموزان این واحدهای آموزشی سرگردان شدند.

چاپ تمبر پیرترین رزمنده دفاع مقدس

تمبر مربوط به پیرترین رزمنده دفاع مقدس که اهل فسا در استان فارس است، به چاپ رسید.

مدیر مرکز فرهنگی دفاع مقدس خرمشهر افزود: این رزمنده که حاج صفرقلی رحمانیان نام دارد در دوران جنگ تحمیلی ۷۰ ساله بود و هم‌اکنون ۱۰۱ سال سن دارد و مدت ۶۶ ماه در جبهه‌ها حضور داشته است.

کشف تندیس خروس طلایی هزاره سوم پیش از میلاد

با تلاش ماموران، تندیس خروس طلایی هزاره سوم پیش از میلاد، از قاچاقچیان میراث تاریخی در جیرفت کشف شد. در ساخت این خروس طلایی بیش از ۸۰ گرم طلای ۲۴ عیار به کار رفته است.

قاچاقچیان میراث تاریخی، تاکنون یادگارهای تاریخی جیرفت را در حراجی کشورهای اروپایی به فروش گذاشته‌اند.

غم و محنت روزگار دل را روشن و فکر را قوی می‌کند

ویروس کشنده‌ای که بیشتر گریبان ورزشکاران را می‌گیرد

سوپر ویروس

دکتر بهمن بهروزی

○این ویروس حتی با دست دادن قابل انتقال است و متاسفانه در میان ورزشکاران هم شیوع پیدا کرده و به راحتی به آنها منتقل می گردد.

گریگ را بشناسیم

گریگ با آنکه فقط شانزده سال داشت، اما یکی از امیدهای تیم فوتبال دبیرستان خود محسوب می شد. درواقع به کمک ضربات مهلک او بود که تیم دبیرستان دویلین به مقام قهرمانی آموزشگاههای جرجیا دست یافت. حالا از اواخر سال تحصیلی، گریگ بسیار خوشحال بود از اینکه می توانست، پس از مدتها شرکت در مسابقات رسمی و قهرمانی، در کنار بچه‌های محل به یک بازی دوستانه بپردازد. بچه‌های محل در آن بعدازظهر بسکتبال بازی می کردند و گریگ در کنار آنها مشغول بازی شد. پس از حدود نیم ساعت، گریگ قدری احساس سنگینی کرد و به نظرش اینگونه می‌رسید که در شرف سرما خوردن است. از این رو بازی را نیمه‌کاره رها کرد و پس از خداحافظی از دوستانش راه منزل را درپیش گرفت.

تب ۴۰ درجه!

پل و بانی - پدر و مادر گریگ - به محض مشاهده چهره پسرشان در بازگشت به خانه، بر این گمان بودند که او احتمالاً در شرف ابتلا به آنفولانزا است. بویژه پس از آنکه به کمک دماسنج، میزان حرارت موجود در بدن گریگ را اندازه‌گیری کرده و او را مبتلا به تب ۴۰ درجه یافتند، بیشتر به حدس و گمان خود باور آوردند. البته گریگ نوجوانی نبود که چندان اهل شکوه و شکایت باشد، اما به هرحال پدر و مادرش سعی کردند تا او را قانع کنند که باید یکی، دو روزی را در رختخواب طی کند. بدین ترتیب گریگ شب را در تب شدید و در میان خواب و بیداری می گذراند. اما صبح روز بعد، گریگ با سر و سینه گرفته، سرفه و یکی دو درجه تب از خواب بیدار شد. با اصرار پدر و مادرش که استراحت را برای او لازم می دانستند، گریگ صبح آن روز از رفتن به مدرسه خودداری کرد، اما در ساعات اولیه بعدازظهر بود که گریگ، مادرش را از آشپزخانه به سوی خود خواند و با چهره‌ای برافروخته به او گفت: «مادر... نمی توانم نفس بکشم!...» وضعیت گریگ حتی از نظر ظاهری به گونه‌ای بود که بانی بلافاصله او را با خود به نزد پزشک برد، ضمن آنکه به‌وسیله تلفن با شوهرش تماس گرفت و از او هم خواست تا خود را به پزشک مذکور برساند. پزشک به محض مشاهده گریگ، در اولین گام دستور تصویربرداری از ریه‌های او را صادر کرد. تصاویر نمایانگر انباشته بودن ریه‌های گریگ از مایعات بود. نخستین شک پزشک به سینه‌پهلو بود. به همین دلیل هم گریگ را به سوی اتاق اورژانس فرستاد. در بخش اورژانس، پزشک مراقبت‌های ویژه هنگامی که مشکلات تنفسی گریگ را مشاهده کرد، ابتدا ماسک اکسیژن را روی صورت او گذاشت. اما در کمال شگفتی متوجه شد که حتی ماسک تنفسی هم کمکی به تنظیم تنفس گریگ نمی کند. بلافاصله و بنا به صلاحدید پزشک بخش اورژانس، گریگ را با آمبولانس به بیمارستان بزرگتر و مجهزتری منتقل کردند. در بیمارستان دوم، پزشکها یکی بعد از دیگری انواع و اقسام درمانهای فوری را روی گریگ آزمایش کردند، اما هیچکدام نتیجه مثبتی نداشت. پدر و مادر گریگ که همه جا به دنبال پسر خود حرکت می کردند، به غایت به تعجب درآمده بودند.

بانی، مادر گریگ که معلم ورزش بود، بعدها در این باره گفت: «من تصور می کردم که دکترها به کمک آنتی بیوتیک مشکل گریگ را حل کرده و او را روانه خانه کنند. اما زهی خیال باطل.»

ساعت حدود یک و سی دقیقه بامداد را نشان می داد، گریگ تنها به کمک یک دستگاه تنفس زنده بود. اما حتی به کمک دستگاه هم، سطح اکسیژن رو به تنزل بود و در ساعت اولیه بامداد، میزان اکسیژن به‌قدری تنزل کرده بود که تنها یک راه برای زنده نگهداشتن او باقی مانده بود و آن رساندن هرچه سریع‌تر او به یک مرکز درمانی در مرکز ایالت یعنی شهر آتلانتا بود که در آنجا او را به تنها ماشین قلب و ریه موجود در ایالت متصل نمایند.

مادرش در این باره می گوید: «ما زمانی که پسرمان را در بیمارستان سوم دیدیم، چهره او به کبودی گذاشته بود، چرا که ریه‌هایش قادر به عمل نبودند و متخصصان برای زنده ماندن او تنها به سی درصد شانس معتقد بودند.»

یک راز عجیب

وقوع این همه اتفاق، تنها در چند ساعت، برای پدر و مادر گریگ همچون یک شوک بزرگ بود. ضمن آنکه بیماری گریگ مانند یک راز بزرگ بر همه پوشیده مانده بود، اما سرانجام و پس از کشت دادن مخاط ریه او و چند آزمایش دیگر، پزشکان تشخیص دادند که گریگ ابتدا دچار سینه پهلو شده است. سپس این سینه پهلو با نوعی باکتری کشنده به نام مخفف «مارسا» که درواقع گونه‌ای «استافیلوکوس متیسیلین» است، درهم آمیخته که در نتیجه قدرت سینه پهلو را چندین برابر افزایش داده است به‌گونه‌ای که ریه‌ها را پر از مایعات ساخته است.

مادر گریگ که نام این بیماری را قبلاً در زمانی که پرستار بود، شنیده بود، در این باره گفت: «من تصور می‌کردم که فقط بیمارانی که در بیمارستان بستری‌اند و مقاومتشان در برابر آلودگی ها کم است، دچار چنین بیماری مهلکی می‌شوند.»

البته برای چند دهه، این گفته واقعیت داشت. «مارسا» را سوپرویروس نام نهاده بودند، چرا که آنتی‌بیوتیک معمولی قادر به مبارزه با آن نبود. این گونه‌ای از بیماری معمولاً در مراکز بهداشتی و یا خانه‌های پرستاری، همه‌گیر بود و معمولاً هم گریبان کهنسالان یا بیماران مزمن و مبتلایان به بیماریهای مهلک را می گرفت، اما اکنون نوع تازه‌ای از مارسا پیدا شده که نام آن را «مارسای اجتماع عادی» گذاشته‌اند، چرا که گریبان انسانهای سالم را که نه در بیمارستان بوده و نه سابقه نشست و برخاست با بیماران دیگر را داشته‌اند، می گیرد. نکته عجیب در این میان این است که مبتلایان به این گونه مارسا، به‌شکل غیرمتعارفی در میان ورزشکارانی که به ورزشهای تیمی و گروهی پرداخته‌اند، مشاهده شده‌اند! طبیعی است کودکانی که به ورزشهای دسته جمعی می‌پردازند، بیشتر در معرض خطر قرار دارند، درحالی که هیچکس به درستی نمی‌داند که دلیل آن چیست.

یک اپیدمی

طی سه یا چهار سال گذشته، این سوپرویروس یا مارسای جدید، تبدیل به یک اپیدمی شده که جوامع صنعتی و نیمه صنعتی جهان با آن مواجه شده‌اند. پروفسور رابرت دام که در بیماریهای امراض عفونی تخصص دارد و در ورزشگاه شیکاگو و بیمارستان

کودکان به تحقیق مشغول است، درباره این ویروس عجیب می گوید: «این بیماری فقط در بیمارستانها، پیدا نمی‌شود، این بیماری برخلاف ویروسهای قابل انتقال در بیمارستان، گونه‌ای سم از خود ایجاد می کند. همان سم به نوبه خود، سلولهای سفید را که مقاومت اصلی بدن در برابر عفونت‌ها را تشکیل می‌دهند، از میان برمی‌دارد. درواقع همین قدرت عجیب، ویروس را تبدیل به یک تهدیدکننده دوگانه می کند.»

پزشکان دیگر هم مانند پروفسور دام به دنبال به دست آوردن آنتی‌بیوتیک آنهم به میزان درست هستند تا بتوانند نبردی پایاپای را در برابر ویروس به انجام رسانند.

پروفسور دام همچنین می گوید: «ما شاهد گسترش و پیشرفت سریع از این ویروس در بدن حتی کودکان بوده‌ایم. ما شاهد بودیم که کودکی در ساعات اولیه بامداد، سالم و سرحال با اسباب‌بازیها، عروسکها و حتی بچه‌های دیگر بازی می کرد و در شبانگاه به دلیل همین عفونت، جان خود را از دست داد.»

گسترش ویروس

تنها در آمریکا به سال ۲۰۰۶ میلادی ۲/۳ میلیون مورد از این بیماری مشاهده شد که این رقم در اروپا، آسیا و آفریقا بدون تردید، تا چند برابر بیشتر است، اما آمار دقیق و درستی از آن در دست نیست. مشکل بزرگی که مارسای تازه دارد، این است که به سرعت جذب بدن می‌شود و علائم آن هم به سرعت بروز می کند. کوچکترین زخم و خراش که اتفاقاً در پوست بدن کودکان زیاد دیده می‌شود، کافی است تا راهی برای عبور ویروس مذکور به داخل بدن باز شود. در این میان ابتلا به آنفولانزا کافی است که ویروس از داخل بینی بیمار، روانه ریه‌ها شود. در این میان، کودکان بیشتر در ریسک قرار دارند، چرا که در آنها ویروس از وضعیت آنفولانزا در بدن استفاده کرده و داخل ریه می‌شود که در این صورت احتمال مرگ بسیار زیاد است.

مادلین و اندی

کودکانی به نام مادلین و اندی مثال بارز این بیماری‌اند. مادلین دو ماهه دچار آبریزش بینی و سرفه بود. اندی یازده ساله هم هنگام بازی با دوچرخه از روی آن سقوط کرد و لگن خاصره‌اش زخمی شد. اندی دو روز بعد دچار تب ٤۱ درجه شد و چنان دردی در ناحیه لگن خاصره خود احساس می کرد که توان تحمل آن را نداشت.

چهره مادلین دو ماهه هم کاملاً کبود شده بود. مادر مادلین که بت ریمر نام دارد، در این باره می گوید: من با اورژانس تماس تلفنی برقرار کردم و آنها به من گفتند که دختر دوماهه‌ام را تنفس مصنوعی بدهم. چشمان دخترم حتی برای یک لحظه کاملاً بسته شد و هیچگونه فعالیت عضلانی در جسم او وجود نداشت. من تصور کردم که دخترم در بازوان من جان باخته است. من و همسرم کاملاً هیستریک شده بودیم و با هر وسیله‌ای می خواستیم تا تنفس را به دخترمان بازگردانیم.»

وضعیت مادلین به قدری بحرانی شده بود که او را به وسیله هلی کوپتر از یک بیمارستان به بیمارستان بعدی منتقل می کردند. سرانجام او را با ماشین تنفس مرتبط کرده و وانکومایسین که یک سرم آنتی‌بیوتیکی بسیار قدرتمند و غالباً در برابر مارسا مقاوم است را به او تزریق کردند و وی را از مرگ حتمی نجات دادند.

سرنوشت اندی

اندی را که در بازی محبوبش یعنی فوتبال دچار جراحت لگن خاصره شده بود، به دلیل عفونت بالا در بیمارستان بستری کردند. به کمک جراحی روی گلن خاصره، مواد خاصی را که در او جمع شده بود، خارج کردند. کار به جایی رسید که پدر اندی مجبور شد از کار خود استعفا دهد تا بتواند در بیمارستان از پسرش مراقبت کند. روی تخت بیمارستان بود که ناگهان تنفس اندی قطع شد، درحالی که دستگاه هم مایعات جمع شده در ریه او را نشان می‌داد.

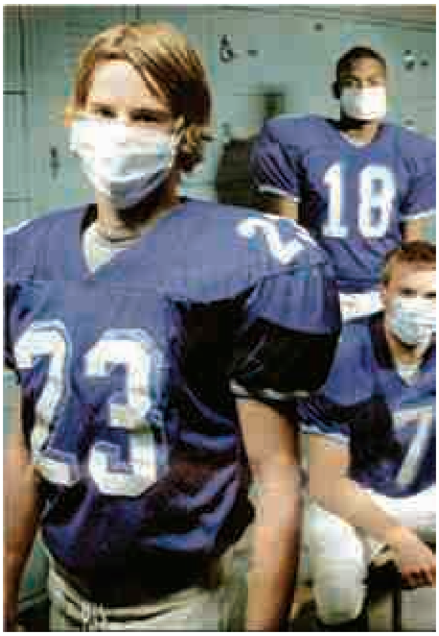

پزشکان بلافاصله به پدر اندی گفتند که ویروس در ریه او سوراخ ایجاد کرده و آنها باید به سرعت روی ریه او عمل جراحی کنند. پدر اندی هرگز تصور نمی‌کرد که پسرش بر اثر زخم روی لگن خاصره در آستانه مرگ قرار گیرد، اما زمانی که عمل جراحی آغاز شد، از شتاب و عجله‌ای که پدر اندی در میان پزشکان می‌دید، بر این تصور بود که پسرش شانسی برای زنده مانده ندارد. یکی، دو بار او شاهد بود که پزشکان روی پسرش خم شده و با دو دست قلب و ریه او را برای به‌کار افتادن دوباره، ماساژ می‌دادند. درواقع هر بار که این اتفاق می افتاد، تمام علائم زندگی در اندی قطع می‌شد و به زبان کلینیکی او را جان باخته می‌پنداشتند، اما این دکترها کسانی نبودند که تسلیم شوند و هر بار با قدرت و تعصب بیشتری سعی می کردند تا اندی را به زندگی بازگردانند. یکبار که تنفس اندی قطع شد، تقریباً سه دقیقه طول کشید، حتی چند پرستار شروع به اشک ریختن کردند، اما باز هم یکی از دکترها آنقدر به ماساژ دادن قلب و ریه اندی ادامه داد تا سرانجام تنفس را به او بازگرداند. حال می توان تجسم کرد که پدر و مادر اندی که از پشت شیشه اتاق عمل شاهد ماجرا بودند، چه‌ها می کشیدند! سرانجام پزشکان توانستند تنفس منظم را به اندی بازگردانند و سوپرویروس را در بدن او از میان بردارند.

این درست است که سوپرویروس به یکی از بزرگترین دشمنان بشر، آنهم در سنین کودکی تبدیل شده، اما هنوز هم این اراده و تلاش و سعی بشر است که حتی از سوپر ویروس هم می تواند یک مغلوب بسازد. هر بار که پدر و مادر اندی یا مادلین چهره‌های آنها را مشاهده می کنند، به این همت بشری بیشتر امیدوار می شوند.

■

O یک کودک که صبح با دوستان خود مشغول بازی‌وورزش است، در صورت ابتلا به ویروس، به هنگام شب در بستر مرگ قرار می‌گیرد

دل دوستان آزردن، مراد دشمنان بر آوردن است

• سعدی

سه گانه

کیان فولادی

لبخند کوتاه زنانه

دولت نهم، ظاهراً پس از دو سال تجربه‌اندوزی و مطالعه بر روی موضوعات مختلف پیش آمده، به این نتیجه رسیده که در نظام اداری ایران ظلم فراوانی در حق «خانمهای کارمند» روا می‌شود. برای کاستن از همین ظلم هم بود که همین چند هفته پیش قوانین تغییر کرد و مرخصی زایمان برای ایشان از ٤ ماه به ٦ ماه افزایش یافت. البته برای این افزایش مرخصی که عملاً کارفرما را برای نیمی از سال، از وجود یکی از نیروهایش محروم می‌کند، توجیهات پزشکی و اجتماعی وجود داشت که درنهایت قانونگذار نیز قانع شد و خانمها در محیط کار از چنین امکانی هم بهره مند شدند. اما چند هفته پس از این اتفاق، معاون اول رئیس جمهور که به نقل از ایشان، تعطیلی چند روزه عید فطر در مطبوعات منتشر شد و سپس تکذیب گردید، این بار چنین گفته است که دولت قصد جدی دارد که ساعات کار خانمها را نیز در ادارات بکاهد تا آنها بتوانند به دیگر وظایف اجتماعی –خانوادگی خود، بهتر و با فراغت بیشتری رسیدگی کنند. به احتمال فراوان این تغییر ساعات کار، از همین امروز مورد موافقت و خوشایند تمام بانوان کارمند ایران خواهد بود و باز هم با همان مقدار احتمال این تغییر ساعت کار به زودی اجرا خواهد شد. اما آیا چنین تغییری در نهایت به سود بانوان خواهد بود؟

کارفرمایی را در نظر بگیریم که قصد استخدام نیروی کار دارد و طبیعی است که از استخدام یک نیروی کار، به دنبال این هدف باشد که بتواند نیرویی را به مجموعه خود اضافه کند که بتواند هرچه بیشتر و بهتر کار کند، به ویژه اگر این کارفرما در بخش خصوصی مشغول فعالیت باشد، بخشی که برای به حداکثر رساندن سود خود، نمی خواهد هیچ هزینه اضافی انجام دهد، باتوجه به فراوانی نیروی کار، پس از انتشار آگهی استخدام از سوی این بنگاه اقتصادی، بی تردید چندین نفر برای استخدام مراجعه خواهند کرد که در میان آنها چند خانم و چند آقا هم دیده می شوند. حال کارفرمایی که می خواهد با کمترین هزینه، بیشترین نیروی کار را دراختیار داشته باشد و از این نکته هم مطلع باشد که در مورد خانمها نه‌تنها مرخصی ٦ ماهه زایمان وجود دارد بلکه قانون ساعات کار آنها را نیز، نسبت به آقایان کمتر کرده است، در انتخاب نیروی کار برای استخدام، کدام گزینه را برخواهد گزید؟ آیا چنین نخواهد بود که به دلیل ساعات کاری بیشتری که می تواند از مستخدمین مرد استفاده کند، ایشان را در اولویت قرار خواهد داد؟ در سوی دیگر ماجرا تعداد فراوان دانشجویان دختر ایرانی که به زودی وارد بازار کار خواهند شد و متقاضی شغل، اگر با چنین موانعی نیز برخورد کنند، آیا نرخ بیکاری برای این عده بسیار بیشتر از آنچه امروز است، نخواهد بود؟ این تصمیم دولت لبخند را امروز بر لب بانوان کارمند نشانده است اما در بلندمدت، این لبخند کوتاه به اخمی طولانی تبدیل خواهد شد.

Oمرخصی ۶ماهه‌زایمان‌وکاهش‌ساعات‌کارزنان، کارفرمایان را وادار به تجدیدنظر خواهد کرد

این همه صفهای کوتاه و این نشستن‌های طولانی

شاید نبود نظارتهای کامل و صحیح، شاید کمبود دستمزدها، شاید عدم علاقه به شغل و شاید پول فراوان نفت در دست دولت، باعث شده که کارمندان ایرانی، به‌ویژه در بخش دولتی، از چندان کارآیی برخوردار نباشند، آمارهایی هم البته به‌طور غیررسمی منتشر می شوند که ساعات کار مفید کارمندان ایرانی را بسیار پایین تر از آنچه که باید باشد، ذکر می کنند، این دلایل هرچه که باشند، طی سالهای پیش، پرکارترین و زحمتکش ترین کارمندان ایران، کارمندان بانکها بودند، کارمندانی که از ۷/۵ صبح درباجه‌های بانک را باز می کردند و زیر نگاه مستقیم دهها مشتری کار می کردند تا آخرین دقیقه ساعات کار، به این ترتیب شاید حضور همیشگی و مستقیم مشتریان و مراجعان بانکها در کنار این کارمندان محترم، باعث می شد که بالاترینِ نرخ کار مفید به این عده تعلق داشته باشد، تقریباً هیچ زمانی برای استراحت نداشته باشند و چند لحظه تاخیرشان با اعتراضات پی درپی مشتریان مواجه شود. اما مدتی است که به دلیل ابداع یک شیوه جدید خدمات رسانی، این عنوان پرافتخار از کارمندان بانکها، درحال دور شدن است. دستگاههایی به بازار آمد که ابتدا بانکهای خصوصی و با فاصله کوتاهی تقریباً تمام بانکهای دولتی هم به آن مجهز شدند و چند صندلی هم داخل هر شعبه بانک گذاشته شد تا هر کس به بانک وارد می شود، شماره‌ای الکترونیکی بگیرد و در صف مراجعین بنشیند و دیگر به‌طور مستقیم، پشت باجه بانک نایستد. از بین رفتن صفهای پشت باجه، همان و متاسفانه سرایت کردنِ روح کم کاری و معطل گذاشتن مراجعان در برخی کارمندان بانکها، همان. این دستگاههای جدید که ظاهراً نظم بیشتری به کار بانکها می دهد، عملاً سبب شده‌اند که ایستادن‌های نسبتاً کوتاه پشت باجه بانکها به نشستن های نسبتاً طولانی بر صندلی های انتظار تبدیل شود و برخی کارمندان بانکها، فرصتی داشته باشند تا به جای اعلام شماره‌های بعدی مراجعین، به کارهایی غیر از این هم برسند، کارهایی که تا پیش از این امکان رسیدگی به آنها وجود نداشت و مردم مطمئن بودند که هیچ کارمند بانکی کم کاری نمی کند.

O دستگاههای جدید، افتخار مهم کارمندان بانک را، از برخی از ایشان سلب کرده است

کارت آفرین برای «رئیس»

همچنان اگر به مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی داخلی و خارجی نگریسته شود، مقدار و حجم انتقادها از دولت نهم و شخص رئیس جمهور محترم ایران، بیشتر از تعریف و تمجیدهاست ولی گاه تصمیمات و حرکاتی از این دولت و به‌ویژه شخص رئیس جمهور دیده می شود که هیچ جایی برای انتقاد باقی نمی گذارد. این تهیه فهرستی از حدود ۵۰ نفر مدیران کم کار در استانها که باید از کار خارج شوند و نیروهای کارآمدتری جایگزینشان گردند، از همان دسته است. فهرستی که هنوز برای استانها فرستاده نشده، اما همین که وجود دارد، جای خوشحالی است که سرانجام کسیِ توانست این سد را بشکند و به نفع مردم، منافع همکاران و احیاناً دوستان خود را کنار بگذارد. این حرکت مبارک که از بالاترین مقام دستگاه اجرایی شروع شده است، نوید روزهایی را می دهد که زیرمجموعه اجرایی کشور هم، اگر روحیه‌ای همچون رئیس شان داشته باشند، بتوانند نفع مردم و کشور را بر نفع اطرافیان و همکاران ترجیح دهند و پدیده «اخراج به دلیل کم کاری» رواج یابد.

Oوجود وارائه چنین فهرستهایی، نشان‌دهنده ترجیح منافع مردم بر منافع اطرافیان و همکاران است

یک هفته
چند نگاه

سید محمد هوشی السادات

لاوروف در تهران

سرگئی لاوروف، وزیر امور خارجه روسیه روز سه شنبه هفتم آبان و بدون اعلام قبلی به تهران سفر کرد تا در مورد مسئله اتمی ایران با رئیس جمهور ایران دیدار و گفتگو کند. پیشتر نیز لاوروف در همین ماه به همراه ولادیمیر پوتین به تهران سفر کرده بود. پوتین در این سفر ظاهرا پیشنهادی برای حل مناقشه بر سر برنامه اتمی ایران ارائه کرد که جزئیات آن تاکنون فاش نشده است، هر چند برخی گمانه زنی ها در این ارتباط وجود دارد. دولت روسیه از یک طرف و با هدف مهار برنامه اتمی ایران تاکنون به دو قطعنامه تحریمی علیه ایران در شورای امنیت رای مثبت داده اند اما از سوی دیگر با کمک به تاسیس نیروگاه اتمی بوشهر و قول تامین سوخت مورد نیاز آن به پیشبرد برنامه هسته ای جمهوری اسلامی کمک کرده اند. با این وجود پوتین اخیرا گفت که هیچ شاهدی از اینکه برنامه اتمی ایران به سوی مقاصد غیرصلح آمیز منحرف شده است وجود ندارد. این گفتگوها در حالی صورت گرفت که روسیه به عنوان عضو دائم شورای امنیت سازمان ملل متحد با اعمال تحریم بیشتر بر ایران از طریق این شورا مخالفت می ورزد. در همین حال، سرگئی لاوروف در گفتگو با شبکه تلویزیونی راشاتودی روسیه گفت ما از ایران خواسته ایم تا همکاری نزدیکی با آژانس بین المللی انرژی اتمی داشته باشد. ما بر اهمیت از بین بردن نگرانی های مذکور و اعتماد سازی درباره ماهیت منحصرا صلح آمیز فعالیتهای هسته ای ایران برای هدف تولید انرژی تاکید کرده ایم. اما آنچه مسلم است این که خبرگزاری ها و شبکه های تلویزیونی بین المللی بر اساس وابستگی های خود مواضع متفاوتی را در قبال این سفر چند ساعته که برای دومین بار در ماه اخیر اتفاق می افتد، اتخاذ کردند.. خبرگزاری آسوشیتد پرس آمریکا، با پوشش دادن این دیدار، مذاکره مقامهای ایرانی با وزیر امور خارجه روسیه را نوعی بی اعتنایی به تلاشهای آمریکا برای منزوی کردن ایران تفسیر کرد. خبرگزاری های روسی ایتارتاس نیز با ارائه گزارشی از بازگشت لاوروف به روسیه اعلام کرد که این سفر نشانه لزوم اعتماد به یافتن راه حل مسالمت آمیز و حمایت از مذاکرات آژانس و ایران بوده است. خبرگزاری آمریکایی اینترفاکس نیز اعلام کرد سرگئی لاوروف وزیر امور خارجه روسیه در تهران اعلام کرد مجازات های اقتصادی یک جانبه بر ضد ایران کمکی به دستیابی به راه حلی برای پایان دادن به مسئله هسته ای این کشور نمی کند. رادیو فردا در روز دهم آبان در گزارشی اعلام کرد مخالفت آلمان، روسیه و چین با اعمال تحریم های شدیدتر علیه ایران و تمایل این کشورها به دادن فرصتی بیشتری به تهران برای رفع ابهامات برنامه هسته ای این کشور به موازات اظهارات حمایتی البرادعی از ایران موجب شد تلاش های واشنگتن برای اعمال قطعنامه سوم تحریمی علیه ایران به شکست انجامید و در نتیجه گروه پنج به علاوه یک نتواند به اتفاق نظری در مورد پرونده هسته ای ایران دست یابد. اما با درک این موضوع، محافل رسانه ای و سیاسی غرب تلاش دارند حمایت روسیه و چین از برنامه های هسته ای ایران را تاکتیکی و ناپایدار جلوه دهند. از این منظر نشست روز جمعه یازدهم آبان لندن در راستای اجماع سازی گروه پنج به علاوه یک برای تشدید تحریم ها علیه ایران ارزیابی می شود. به همین دلیل دیدار چند ساعته سرگئی لاوروف از تهران، گرچه در راستای پیگیری پیشنهاد پوتین عنوان شده اما از نگاه برخی خبرگزاری ها در مقطع زمانی کنونی - کمتر از دو هفته مانده به اجلاس شورای حکام برای بررسی گزارش البرادعی - نوعی اتمام حجت به تهران تلقی شده است. برخی از خبرگزاری های غربی مانند رادیوهای کلن و آمریکا نیز با استناد به سفر لاوروف از قزاقستان به تهران اظهار می دارند که ممکن است وزیر خارجه روسیه حامل پیشنهادی از جانب دولت آلماتی مبنی بر آمادگی برای غنی سازی اورانیوم برای ایران در خاک خود بوده باشد. بر همین اساس رادیو بی بی سی انگلیس ادعا کرد، حمایت مسکو از برنامه های هسته ای ایران محدود و مشروط خواهد بود بدین صورت که حد این حمایت این است که ایران با انعطاف پذیری در سیاست هسته ای خود - پذیرش تعلیق موقت غنی سازی اورانیوم در برابر تعلیق تحریم ها - به نوعی تمکین از قطعنامه های ۱۷۴۷ - ۱۷۳۷ شورای امنیت را ثابت خواهد کرد. همزمان با چنین القائاتی، برخی محافل سیاسی و رسانه ای غرب از جمله رادیو فردا کوشیدند با مخدوش سازی اظهارات البرادعی، موضع هسته‌ای را در راستای سرپیچی ایران از خواست جامعه جهانی و دلیلی بر تلاش تهران برای دستیابی ایران به سلاح هسته ای تلقی کنند. از این منظر این گونه القاء می شود که غنی سازی کاربرد دوگانه ای دارد و از آنجایی که ایران با رد درخواست بازرسی از تاسیسات هسته ای خود مانع از کنترل بین المللی شده است لذا باید به کاربرد اورانیوم غنی شده در ایران برای تولید انرژی شک کرد و بی اعتماد بود. رادیو فرانسه نیز این مسئله را هدایت کشورهای خاورمیانه به سمت هسته ای شدن و وارد شدن منطقه در یک جنگ تسلیحاتی ارزیابی کرد. از سوی دیگر به دنبال ناکامی آمریکا در همراه کردن روسیه، چین و تا حدی آلمان، واشنگتن تحریم های یکجانبه و خارج از شورای امنیت را در دستور کار خود قرار داده است. این مطلب را رادیو مسکو در گزارش روز دهم آبان خود متذکر شد. از همین رو رادیو فردا معتقد است رایزنی متحدان اروپایی امریکا برای متقاعدسازی کشورهای منطقه به همراهی با واشنگتن برای تشدید تحریم ها علیه ایران شتاب برداشته است؛ ملاقات گردون براون نخست وزیر انگلیس با ملک عبدالله بن عبدالعزیز پادشاه عربستان سعودی در لندن نیز در این راستا قابل ارزیابی است. این در حالی است که سه بانک ایرانی از سوی دولت آمریکا مورد تحریم قرار گرفته اند اما عمده مجازاتها متوجه سپاه پاسداران ایران و نیروی قدس آن، است که به اشاعه سلاح کشتار جمعی و آنچه که این خبرگزاری ها از آن به حمایت از تروریسم تعبیر می کنند، متهم شده است. برخی از رسانه های روسیه نیز با توجه به سخنان علی لاریجانی دبیر سابق شورای امنیت ملی ایران که گفته بود پوتین پیشنهادی را مطرح کرده است، چنین فرض کردند که هدف از سفر لاوروف به ایران این بوده که نظر ایرانی ها را در خصوص این پیشنهاد جویا شود. آنگونه که برخی رادیوهای بیگانه در جهتگیری های سوگیرانه خود مدعی شده‌اند زمان در روند تحولات هسته‌ای ایران در نهایت به ضرر ایران پیش می‌رود! بر اساس گزاره‌های ادعایی این رسانه‌ها، البرادعی، روسیه و چین به مثابه ابزارهایی غیرقابل اعتماد در دست دیپلماسی هسته‌ای جمهوری اسلامی هستند که درنهایت قافیه را به نفع غرب و آمریکا خواهند باخت. در این گمانه‌زنی رسانه‌ای، اولاً آژانس و توافقات جداگانه آن با تهران نمی تواند عاملی بازدارنده درمقابل مطالبات غرب از ایران برای تعلیق غنی‌سازی اورانیوم باشد. به عبارت دیگر رسانه‌های بیگانه از همکاری‌ها و توافقات سازنده کنونی میان تهران و آژانس با تعابیری مانند خودسری‌های آژانس و شخص البرادعی از نقش و کارکرد قانونی و حقوقی خود یاد می کنند. در این فضا گفته می‌شود که این شورای امنیت و نه آژانس است که بازیگر اصلی و نهایی مسئله هسته‌ای ایران است که فرجام سیاسی و امنیتی آن را تعیین خواهد کرد. آنها به همین دلیل لایه قطوری از واکنش‌ها و جنجال‌آفرینی‌های مقامات غربی و رژیم‌صهیونیستی را علیه البرادعی و اظهارات وی مبنی بر اینکه«آژانس هیچ نشانه‌ای از انحراف فعالیت‌های هسته‌ای ایران پیدا نکرده است» به وجود آوردند. به علاوه در کنار این فضاسازی برای کمرنگ کردن نقش کلیدی البرداعی، برخی رادیوهای بیگانه اظهار تاسف البرادعی از عدم تعلیق غنی‌سازی اورانیوم از سوی ایران را برجسته‌سازی کردند و به گونه غیرحرفه‌ای کوشیدند البرادعی را در هم‌ساز با ارکستر تحریم و تهدید تهران جلوه دهند. این رسانه‌ها همچنین به بهانه سرد کردن گرمی بازار دیپلماسی هسته‌ای میان تهران–مسکو کوشیدند تا از اهمیت سفر پوتین به ایران و نیز سفر لاوروف به تهران بکاهند و روسیه را شریکی غیرقابل اعتماد برای جمهوری اسلامی معرفی نمایند که در تحلیل نهایی معادلات هسته‌ای را به ضرر ایران و به نفع آمریکا و غرب تغییر خواهد داد. به نظر می‌رسد هدف نهایی و پنهان جنگ روانی غرب علیه پویایی دیپلماسی هسته‌ای ایران در تعامل با آژانس، اروپا، روسیه آن است که پیشرفت مثبت تهران در سیاست همراه سازی شرق و اروپا را علیه آمریکا ناکارآمد و خنثی جلوه دهد.

در پس این جنگ روانی این ایده خطرناک تبلیغی و رسانه‌ای نَهفته است که هر گونه مقاومت بازیگران عمده بین‌المللی با تحریم‌های ایران از یک سو و نیز مقاومت خود تهران در مقابل خواسته‌های مطرح شورای امنیت در قطعنامه‌های تحریم (تعلیق غنی‌سازی اورانیوم) از سوی دیگر خطر عملیات نظامی یکجانبه آمریکا یا چندجانبه اعضای شورای امنیت را علیه ایران افزایش خواهد داد.

گدای عشقم و سلطان وقت خویشم
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
●قاآنی

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم:
پ - شایق

کوتاه پر حادثه

- یک مرد هفتاد و پنج ساله تایوانی که بر اثر زلزله سال ۱۹۹۹ به شدت وحشت‌زده شده بود، از آن زمان تاکنون یعنی مدت هشت سال است که در یک چادر زندگی می کند، چرا که او مرگ بسیاری از افراد را در اثر درهم شکستن ساختمان‌ها به چشم خود دیده است.
- سه جوان شرور به اتهام ربودن و آزار و اذیت ۸ پسربچه هفته گذشته در زندان مرکزی زاهدان به دار آویخته شدند.
- خواستگار کینه‌جو که دختر نوجوان شیرازی را با گلوله و کارد از پای درآورده بود، در مقابل مردم محل د راین شهر به دار آویخته شد. او هنگام اجرای حکم گفت: وقتی تمام دریچه‌های امید را به وصالم بسته دیدم و چون دوست نداشتم دست هیچ پسر دیگری به این دختر برسد، به فکر این جنایت افتادم.
- مادر آلمانی ۹ نوزاد تازه متولد شده خود را یکی یکی طی ۱۰ سال کشت.
- دختر جوان تهرانی به نام «بهاره» که دو سال در کنکور، در رشته مورد علاقه‌اش شکست خورده بود و همین مساله باعث افسردگی شدید او شده بود، از طبقه سوم ساختمان خود را به پایین پرت و برای همیشه با کنکور خداحافظی کرد!
- زن جوان و ثروتمندی به خاطر اختلاف با شوهرش برسر موضوع نحوه طراحی شکل استخر خانه‌شان از شوهرش جدا شد!
- مردی در کرج وقتی پی برد که دخترخاله‌اش را یک پسر ۱۷ ساله مورد آزار و اذیت قرار داده است، به تلافی وی را با همدستی دوستانش از تهران ربود و با انتقال به یکی از باغهای کرج تحت آزار و اذیت قرار داد.
- با اعلام حضور فصل پاییز و سرما، پدیده گاز گرفتگی بار دیگر از راه رسید و در نخستین حادثه دو کارگر یک رستوران و اعضای یک خانواده سه نفری را به کام مرگ کشاند. در حادثه‌ای دیگر سه عضو خانواده‌ای در مسعودیه تهران دچار گاز گرفتگی شدند و جان باختند.
- یک طوطی پرسروصدا که دوست دارد صداها را تقلید کند، با تقلید صدای آژیر خطر پدر و پسر صاحب خود را از آتش‌سوزی و مرگ حتمی نجات داد.

تریاک مادربزرگ حادثه‌ساز شد

کودک بازیگوشی با خوردن تریاک به جای شکلات از کیف مادربزرگش در شهرستان بابل روانه بیمارستان شد.

بنا به این گزارش، دانشگاه علوم پزشکی بابل با اعلام این خبر گفت؛ این کودک دو ساله که در مجلس عروسی حضور داشت و گرسنه‌اش هم شده بود، برای یافتن شکلات که طبق عادت همیشگی به سراغ کیف مادربزرگ می رود و بدین ترتیب مقداری تریاک بسته‌بندی شده را بجای شکلات می خورد.

او بعد از چند دقیقه بیهوش نقش زمین می‌شود و مادربزرگ کودک را فوراً به بیمارستان امیرکلای بابل انتقال می‌دهد. وی هم‌اکنون به دلیل مشکل تنفسی تحت مراقبت پزشکی قرار دارد.

چند توصیه ضروری

با شروع فصل تحصیل مدارس و دانشگاهها و خالی ماندن بعضی از خانه‌های مسکونی شما به دلیل حضور بزرگترها در سر کار و کوچکترها در مدارس ۹ کلید طلایی را برای مراقبت از منزل شما توصیه می کنیم:

۱–از قرار دادن چهارپایه، نردبام و وسایلی نظیر آن در حیاط منزل مخصوصاً در کنار دیوار خودداری کنید. **۲**–حتی الامکان درهای ورودی و داخلی منازل خود را به سیستم هشدار دهنده مجهز کنید. **۳**–در مواقعی که مجبور به نگهداری موقت وجوه نقد یا اشیای قیمتی در داخل منزل هستید از پنهان کردن آن به صورت یک جا خودداری کنید و یا اینکه حتی الامکان از گاوصندوق سالم و مطمئن استفاده کنید. **٤**–نزد افراد ناشناس از میزان اموال و دارایی موجود خود در منزل صحبت نکنید. **۵**– چنانچه در پارکینگ شما ریموت‌دار می‌باشد، پس از خارج شدن از پارکینگ و اطمینان از بسته شدن آن از کوچه خارج نشوید. **٦**–در مواقعی که به مسافرت می‌روید از همسایگان یا اقوام مورد اطمینان خود در امر مراقبت از منزلتان کمک بخواهید. **۷**– هنگام خروج از منزل نسبت به اتومبیل‌ها و موتوسیکلت‌های متوقف و سرنشینان آن در پیرامون منزل خود بی تفاوت نبوده و در صورت مشاهده موارد مشکوک شماره و مشخصات آنها را یادداشت و سریعاً به مراکز پلیس اطلاع دهید. **۸**–از باز کردن در به وسیله آیفون به روی افراد ناشناس مخصوصاً به هنگام شب خودداری کرده و این مورد را به فرزندان خود نیز آموزش دهید. **۹**– هنگام استراحت درهای ورودی ساختمان را حتماً قفل کنید.

چهار هوسران به دام افتادند

چهار پسر جوان بعد از ربودن دختری نوجوان، او را به یک آلونک کشاندند و مورد آزار و اذیت قرار دادند.

چندی پیش دختر ١٤ ساله‌ای با طرح شکایتی در دادسرای جنایی تهران گفت: بعدازظهر بود که من از منزل‌مان در جنوب تهران به سمت یافت‌آباد حرکت کردم، منتظر تاکسی بودم که یک پژو جلوی پایم توقف کرد. از آنجایی که یکی از آشنایانم سوار بر آن بود اعتماد کردم و سوار شدم، اما چهار سرنشین خودرو مرا به مقصد نرساندند و تهدیدم کردند که اگر داد و فریاد کنم، مرا خواهند کشت. بدین ترتیب آنها مرا در یک آلونک در شهرک اندیشه شهریار بردند و مورد آزار و اذیت قرار دادند. پس از طرح این شکایت به دستور بازپرس، کارآگاهان دریافتند پسری که دختر ١٤ ساله را از پیش می‌شناخته است بهزاد نام دارد و درواقع پسر مورد علاقه این دختر بوده و آنها از مدتی قبل با هم رابطه داشته‌اند. روز حادثه هم بهزاد با یک پژوه ٢٠٦ به اتفاق سه تن از دوستانش در محل قرار با دختر ١٤ ساله حاضر شده و او را به آلونک مخوف کشانده و مورد آزار و اذیت قرار داده‌اند. درادامه تحقیقات پلیس از طریق دختر نوجوان بهزاد را شناسایی و دستگیر کرد. وی به تعرض دختر ١٤ ساله همراه با دوستانش اعتراف کرد و گفت: قرار بر این نبود که به او تعرض کنیم، ولی دوستانم به من خیانت کردند، بدین ترتیب با راهنمایی بهزاد سه پسر دیگر هم بازداشت شدند.

کارآگاهان پس از دستگیری متهمان به آلونک مخوف رفتند و در بازرسی از محل حادثه شواهدی را به دست آوردند که نشان می‌داد دختران زیادی در اینجا قربانی اعمال شیطانی آنها شده‌اند. پلیس درحالی تحقیقات خود از چهار پسر متهم را ادامه می‌دهد که تلاش برای شناسایی قربانیان دیگری که به دام آنها افتاده‌اند آغاز شده است.

چرخ‌های هواپیما جای مطمئنی نیست!

یک مرد فلسطینی به صورت پنهانی با هواپیما از مالزی به سنگاپور سفر کرد. اما این اتفاق چگونه افتاد؟! این مرد قوی هیکل به دور از چشم ماموران امنیتی وارد باند فرودگاه کوالالامپور مالزی شد. وی سپس به سراغ یکی از هواپیماهای شرکت هواپیمایی سنگاپور رفت و داخل قسمت چرخ هواپیما پنهان شد. جالب اینکه در طول پرواز ۵۵ دقیقه‌ای، این مرد داخل قسمت چرخ باقی ماند و هنگامی که هواپیما در فرودگاه سنگاپور فرود آمد به دلیل کمبود اکسیژن در طول مسیر بیهوش روی باند افتاد.

البته هم‌اکنون حال وی رضایت‌بخش است ولی درپی این حادثه ماموران امنیتی فرودگاه کوالالامپور مالزی مورد بازخواست قرار گرفتند و تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

صدای سبز بسیج

از: طاها

شبی در سکوی نفتی

حمله ناوچه ایرانی ناخدای ناوچه سرگروه را سراسیمه کرد و او دستور صادر کرد که ناوچه‌های باقی‌مانده با حداکثر سرعت عقب‌نشینی کنند

مهناوی وظیفه، صدای تپش قلب خود را می‌شنید. با اضطراب نگاهی به ساعت خود انداخت. نیم ساعتی از شب گذشته بود. غیر از حجم کبود شب، چیزی در اطرافش وجود نداشت. در حدود یک ساعت قبل، مرکز کنترل رادار بوشهر ورود چهار ناوچه موشک‌انداز عراقی را به داخل آبهای ایران گزارش کرده بود. مرکز رادار به پرسنل پدافند هوایی سکو هشدار داده بود که در مسیر ناوچه‌های دشمن قرار دارند و به احتمال زیاد، اولین هدف آنها محسوب می‌شوند. آن شب، مهناوی جوان مسوول شیفت بود و به سرعت تمام افراد را در جای خود مستقر کرد. سکوی نفتی به چند قبضه توپ ضد هوایی مسلح بود، ولی این توپها برای مبارزه با ناوچه جنگی بیش از حد کوچک به نظر می‌آمدند. پس از جای گیری افراد، خودش به تنهایی پشت یک قبضه مسلسل کالیبر ۵۰ قرار گرفت و به انتظار ایستاد.

در فاصله این یک ساعت، مهناوی جوان خاطرات زیادی را به یاد آورد. شش ماه آموزش سنگین تکاوری در پایگاه منجیل دیده بود تا از یک سرباز صفر تبدیل به یک کماندوی آماده کارزار شود.

زمانی که او به سربازی رفت، یکسالی از هجوم وحشیانه دشمن به خاک کشورش می‌گذشت و او در آرزوی انتقام می‌سوخت. پس از پایان دوره آموزشی به جنوب اعزام شد. چند بار با قایقهای تندروی مسلح برای اسکورت نفتکشهایی که نفت ایران را صادر می‌کنند، اعزام شده بود. خطراتی را در این ماموریتهای گشتی از سر گذرانده و با مرگ روبرو شده بود. اما این بار وضعیت کاملاً متفاوت بود. جنگی عادلانه در پیش رو نداشت، چهار ناوچه موشک‌انداز در برابر یک سکوی نفتی تقریباً بی‌دفاع.

باز هم به سیاهی دریا چشم دوخت. در سیاهی شب چیزی معلوم نبود. سکوی بزرگ نفتی هم در تاریکی فرو رفته بود و از این غول آهنی صدایی برنمی‌خاست. نه می‌توانست همرزمانش را ببیند و نه صدایشان را بشنود. به یاد خانواده‌اش افتاد. بر سر او و همرزمانش چه می‌آمد...

از فاصله دور، روشن شدن شعله‌ای دیده شد. شعله‌ای که در ابتدا چون شمعی کوچک در پهنه دریا به نظر می‌رسید، ولی هر لحظه بزرگ و بزرگتر می‌شد. ناوچه سرگروه عراقی، اولین موشک خود را شلیک کرده بود و موشک با سرعتی برابر سرعت صوت به سمت سکو می‌آمد. پرسنل جنگ الکترونیک از دستگاه‌های خود برای فریب موشک استفاده می‌کردند. اندک زمانی پس از پرتاب موشک اول، ناوچه‌های دیگر نیز هر کدام یک موشک به سمت غول آهنی شلیک کردند.

غول آهنی اما، پای در کف دریا داشت و نمی‌توانست فرار کند. موشک اول منحرف شد. با صفیر از سمت چپ سکو گذشت و در سطح دریا منفجر شد. پهنه دریا را روشن کرد. به فاصله دو، سه ثانیه پس از انفجار موشک اول، موشک دوم از بالای سکو و موشک سوم از سمت راست سکو عبور کردند. ظاهراً اقدامات الکترونیکی به خوبی موشکهای عراقی را سردرگم کرده بودند.

اما ظاهراً موشک چهارم خیال نداشت که فریب بخورد. موشک چهارم بدون تغییر مسیر و مستقیم به سمت مهناوی جوان پیش می‌آمد. ثانیه‌ها به سرعت می‌گذشت. زمانی برای تصمیم گیری باقی نمانده بود. مهناوی جوان دندان‌هایش را بر روی هم فشار داد و با تمام قدرت شلیک کرد. گلوله‌های مسلسل صفیرکشان به سمت موشک حرکت کردند. رد قرمز گلوله‌ها پرده سیاه شب را نقاشی می‌کردند. شعله موشک هر لحظه بزرگتر می‌شد، اما هیچ گلوله‌ای به آن نمی‌رسید. مهناوی دست از قبضه مسلسل برنداشت و به شلیک خود ادامه داد. ثانیه‌ها کش آمدند. تمام لحظات عمرش یکباره در نظرش آمد. زیر لب شروع به خواندن کرد: «و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی.»۱ موشک به صد متری سکو رسیده بود که انفجاری کورکننده در آسمان روی داد.

بار دیگر توکل و ایمان، تکنولوژی مدرن را مقهور قدرت خود نیز ساخت. تیرهای مسلسل، موشک دشمن را در هوا نابود کردند. فریاد شادی دوستانش را در تاریکی شب شنید، اما این شادی تنها دو ثانیه دوام داشت. موشک پنجم به فاصله کمی از چهار موشک اول توسط ناوچه سرگروه شلیک شده بود و دو ثانیه پس از انفجار موشک چهارم، غول آهنی را هدف قرار داد. سکوی نفتی شعله کشید و کسانی که زنده ماندند، ترک کردن آن را آغاز کردند سه نفر از افراد مجروح شده بودند و دو نفر به شهادت رسیدند.

اکنون، پرسنل ناوچه عراقی جشن پیروزی گرفته بودند. ناخدای ناوچه عراقی با خوشحالی به مرکز فرماندهی گزارش می‌داد. عراقی‌ها خود را برای رژه پیروزی و گرفتن مدال از دستان شخص سردار قادسیه آماده می‌کردند. اما شادی آنها نیز دیری نپایید. ناگهان ناوچه‌ای در میان گروه ناوهای عراقی منفجر شد و قبل از اینکه ناخدای عراقی بفهمد که چه بر سرش آمده است، ناوچه‌اش شروع به غرق شدن کرد.

عراقی‌ها نمی‌دانستند که در همان زمان که ایستگاه رادار بوشهر اخطار ورود آنها را به آبهای مقدس ایران داده بود، نزدیک‌ترین ناوچه ایران قبول کرده بود که به استقبال آنها برود.

ناخدای ایرانی با وجود تمام مشکلات نظامی ـ حاضر شده بود این جدال نابرابر را قبول کند تا عراقی‌ها بدانند که دست‌اندازی آنها به آبهای ایران بدون پاسخ نمی‌ماند. زمانی که عراقی‌ها مشغول شکار بی‌دردسر طعمه بی‌دفاع خود بودند، ناوچه ایرانی در پوشش شب به آنها نزدیک شد و اولین موشک را به سمت ناوچه عراقی شلیک کرد.

حمله ناوچه ایرانی ناخدای ناوچه سرگروه را سراسیمه کرد و او دستور صادر کرد که ناوچه‌های باقی‌مانده با حداکثر سرعت عقب‌نشینی کنند.

اندیشه مدال و رژه پیروزی از سر او بیرون رفته بود و به تنها چیزی که می‌اندیشید، نجات جانش بود. ناوچه ایرانی به دنبال ناوچه‌های فراری به راه افتاد، ولی آنها به سرعت از برد موشکهای ناوچه ایرانی خارج شدند. در آن شب برای ناخدای شجاع ایرانی دیگر فرصت دست و پنجه نرم کردن با متجاوزان عراقی پیش نیامد.

مهناوی جوان به همراه دیگر همقطارانش و چند نفر از پرسنل سکوی نفتی تا ساعت هفت صبح در آبهای خلیج فارس سرگردان بودند. در این زمان یک هلیکوپتر ایرانی سر رسید و نجات یافتگان سکو را سوار کرد. پس از رسیدن به پایگاه و پیاده کردن مجروحان، مهناوی جوان به همراه چند نفر با همان هلیکوپتر به سکو بازگشتند. ابتدا هلیکوپتر گشتی بر فراز سکو زد تا از نبودن کماندوهای دشمن بر روی سکو مطمئن شود. پس از آن، مسافرانش را بر روی سکوی پرواز سکو پیاده کرد.

غول آهنی هنوز در حال سوختن بود و از جای جای آن شعله و دود برمی‌خاست. مهناوی و گروه همراهش به سرعت به جمع آوری سلاح‌ها و مدارک نظامی به جای مانده بر سکوی پرداختند. هلیکوپتر ایرانی هم به محل غرق شدن ناوچه عراقی رفت و توانست ۱۲ نفر از بازماندگان ناوچه را از آب بگیرد. ناوچه‌های عراقی برای فرار چنان عجله داشتند که حتی به فکر نجات دوستان خود نیز نیافتادند.

مهناوی جوان وقتی وارد بوشهر شد، فکر نمی‌کرد که با چنین استقبالی از جانب مردم مواجه شود. مردم خونگرم جنوب او و دوستان قهرمانش را حلقه کردند و در شهر گرداندند.

مهناوی دوم سهراب علایی پس از این دفاع جانانه از سکوی نفتی و یک مرخصی تشویقی به درجه مهناوی دوم ترفیع یافت.

وی کماکان به ماموریتهای گشتی به همراه نفتکشها و یا دفاع از دیگر سکوهای نفتی اعزام می‌شد. در بهمن ماه سال ١٣٦٢ خدمت مقدس سربازی را به پایان رساند. یک ماه بعد او به استخدام شرکت نفت فلات قاره درآمد و در جبهه‌ای دیگر مشغول به خدمت شد.

علایی اکنون ٤٨ سال دارد و هنوز هم بنابر وظایفش در شرکت نفت به سکوهای نفتی سر می‌زند. بر روی این غولهای آهنی راه می‌رود و فکر می‌کند که در صورت گستاخی دشمن هنوز هم می‌تواند دست به اسلحه ببرد. در این راه اما، او تنها نیست. تمام جوانانی که داستان اسطوره‌هایی چون او را خوانده‌اند و از مردانگی دیگر همرزمانش شنیده‌اند، آماده‌اند تا خود را فدای مام میهن کنند.

---

۱. آیه ۱۷ سوره انفال

ستمکارترین مردم کسی است که ستم خود را عدل تصور کند • حضرت علی(ع)

گزارشی از سفر هیات رسانه ای اعزامی ایران به پاکستان

مرز واگا

سفری به دیار اقبال

گزارش از: حمیدرضا بابایی

تنصیم از: محمد طاهری

هیات رسانه‌ای اعزامی ایران در سفر خود به پاکستان، میهمان موسسه مطالعات سیاسی اسلام آباد (IPRI) بود.

در سفر این هیات، نمایندگانی از خبرگزاری فارس، خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا)، روزنامه کیهان بین‌المللی، روزنامه ایران نیوز و همچنین روزنامه زاهدان (چاپ زاهدان) حضور داشتند.

برای رسیدن به پاکستان، به جای تهران - اسلام آباد، با هواپیمایی امارات، ابتدا از تهران به دبی رفتیم، پس از شش ساعت معطلی، و البته گردش در فرودگاه دبی، راهی کراچی پاکستان شدیم.

کراچی، پایتخت سابق پاکستان، شلوغی و هیاهو

شب بود که به بندر کراچی، بزرگ‌ترین شهر پاکستان با ۱۶میلیون نفر جمعیت رسیدیم، پایتخت سابق پاکستان، مرکز ایالت سند.

از ساختمان اصلی فرودگاه کراچی که بیرون آمدیم، با انبوهی از جمعیت روبرو شدیم که در هوای گرم شرجی، برای مسافران دست تکان می‌دادند،

لحظاتی بعد آقای «قمر الزمان» نماینده و محقق ارشد این موسسه به سراغمان آمد.

مثل اکثر پاکستانی ها خیلی خوب انگلیسی صحبت می‌کرد. و خیلی با حوصله به سوالات متعدد ما در مسیر فرودگاه تا هتل، پاسخ می‌داد.

پس از حدود ۴۰ دقیقه تحمل ترافیک، بوق، دود، مشاهده تابلوهای بزرگ تبلیغاتی و البته احساس خاص ورود به یک کشور خارجی برای نخستین بار، به هتل **پرل کانتینتال** رسیدیم. هتلی پنج ستاره در کراچی.

با خود گفتم حتما اینجا بالا شهر کراچی است، اما روز که شد، متوجه شدم، کراچی اصلا بالا و پایین ندارد. چون چند خیابان دورتر از هتل پنج ستاره، مناطقی وجود داشت که فقر و بدبختی از سر و رویش می بارید.

خواب، تنها چیزی بود که در آن شب به آن فکر می‌کردم، چون خستگی راه، واقعا حال همه ما را گرفته بود. اما برخلاف تصور، آن شب را تا اذان صبح نخوابیدم.

از آنجایی که برنامه سفر را پیشتر در تهران به ما داده بودند، می‌دانستیم که صبح روز بعد باید به آرامگاه **محمد علی جناح**، رهبر استقلال پاکستان، برویم.

دیدار از مقبره قائد اعظم

من هر وقت تصویر محمد علی جناح، را می دیدم به خود می گفتم، این قائد اعظم چه چهره دلنشینی دارد و چقدر هم مصمم به نظر می‌رسد. البته ما که نبودیم ببینیم، اما این واقعیت که او برای مسلمانان هند، کشوری مستقل ایجاد کرد و پاکستان امروزی را بنیان نهاد، قطعا نشانگر عزم و جدیتی مثال زدنی است.

دیدار از آرامگاه محمد علی جناح در شهر کراچی، نخستین بخش سفر ما به این شهر بود. در محوطه‌ای بسیار بزرگ که من را به یاد ورودی اصلی پارک ملت تهران می انداخت، بنایی وسیع به یادبود وی ساخته شده است.

در کنار مقبره محمد علی جناح، البته در ساختمان مجاور آن موزه‌ای قرار دارد که در آن تمام وسایل شخصی وی حتی تخت خواب، خودروی شخصی، و البته خودروی دولتی که او از آن استفاده می کرد، چوب کریکت، فنجان و نعلبکی و ... دیده می شود.

دیدار از جیو، شبکه خصوصی تلویزیونی

پس از حدود دو ساعت، راهی تلویزیون جیو، یکی از معروف‌ترین شبکه های تلویزیونی خصوصی پاکستان شدیم.

سپس مدیران بخش های مختلف تلویزیون و همچنین روزنامه «جانگ» وابسته به جیو نیز در جلسه حاضر شدند و بحث های مفصلی در گرفت.

دیدار با مقام‌های تلویزیون جیو که تمام شد، راهی بخش قدیمی کراچی، یعنی بازار کراچی شدیم. منطقه‌ای بسیار شلوغ که نظیر آن را هیچ جای دیگر ندیده بودم. اتوبوس های گل منگلی، سه چرخه‌های مسافرکش، سیب فروشی هایی که یک عالمه مگس دور آن می چرخیدند، و در یک کلام شلوغی، و در میان آن خودروهای نو ژاپنی با فرمان در سمت راست، همه چیزی بود که در مسیرهای مختلف در شهر کراچی، در ذهنم مانده است. البته به این تصورات باید تابلوهای بسیار بزرگ تبلیغاتی را هم اضافه کنم؛ تابلوهایی که اغلب حاوی تصاویر یک مرد و یک زن بی حجاب بود.

به دلایل مختلف ترجیح دادیم، همان اوایل بازار خرید کنیم. آنچه بیش از دیگر اجناس به چشم می آمد، شال و لباس‌های گلی منگلی زنانه پاکستانی بود.

لاهور، بهشتی کوچک

صبح روز بعد وارد لاهور مرکز ایالت پنجاب در مرز هند شدیم. از محوطه فرودگاه تا هتل، هر آنچه از زیبایی شهر بگوییم کم گفته‌ام. تصور کنید:

مقبره اقبال لاهوری

تلویزیون جیو

مقبره محمدعلی جناح (قائد اعظم)

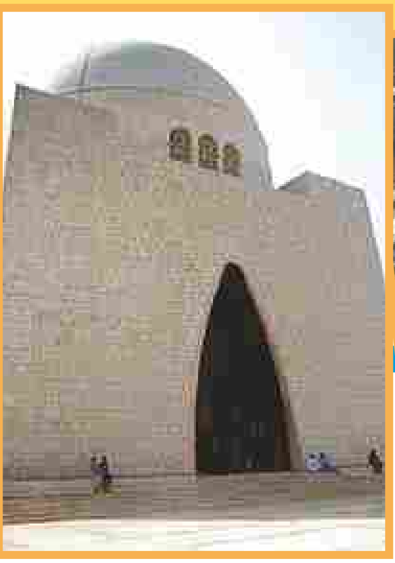

فضای طبیعی با جنگل انبوه که در فیلم‌های هندی دیده‌ایم، و در بطن آن ساختمان‌ها و بناهای زیبای امروزی و در بسیاری موارد، قدیمی و با سبک هنری.

فکر می کردم تمام لاهور این گونه است، که البته، واقعیت با تصورات من تفاوت داشت. در لاهور بود که حضور نظامیان پاکستانی تقریبا در تمام مناطق محسوس بود و می گفتند، علت آن نیز نزدیکی این شهر با هند است. (حدود ۲۵ کیلومتر)

لاهور به واسطه وجود بناهای پر شکوه تاریخی به جا مانده از امپراتوری مغول و ساختمانهای جدید با معماری نوین و متفاوت با گذشته کماکان مرکز فرهنگی و تاریخی پاکستان است.

این را آقای زمان به ما گفت. خودش خیلی لاهور را دوست داشت چون اولا پنجابی بود و ثانیا شش سال در دانشگاه این شهر درس خوانده بود.

لاهور را بیشتر ایرانی ها به خاطر اقبالش می شناسند؛ البته نگاهی به تاریخ این شهر هنر پرور، که خواهر خوانده اصفهان خود ماست، نشان می دهد، چندان هم بخت و شانس خوبی نداشته است. بلکه منظور من از اقبال، همان شاعر نام آشنا و پارسی گو، اقبال لاهوری است. این شهر در طول قرون متمادی شاهان و فرمانروایان متعددی را به خود دید و در جنگها و کشمکشهای زیادی نقش داشت.

اقبال با شعرهای فارس‌اش برای بسیاری از ایرانی‌ها دستکم در حد نام، آشنا است. به خصوص که برخی اشعار وی را در دوران تحصیلات قبل از دانشگاه خوانده‌ایم.

بر مقبره لاهور این ابیات حک شده است:

نه افغان و نه ترک و نه تتاریم
چمن زادیم و از یک شاخساریم
تمیز رنگ و بو بر ما حرام است
که ما پرورده یک نو بهاریم

شخصا فکر می کردم مقبره اقبال لاهوری در محوطه‌ای بسیار بزرگ و مجلل قرار دارد، اما اصلا این گونه نبود. فضایی بسیار معمولی که البته برای پاکستانی ها قداست خاصی داشت.

کریکت «کری خوانی» هند و پاکستان

نظامیان هند و پاکستان از ۵۹ سال گذشته که پاکستان مستقل شد، مراسمی جالب در منطقه صفر مرزی در ایالت پنجاب برگزار می کنند؛ تمام پاکستانی‌ها به ویژه نظامیان پاکستانی از این مراسم به عنوان رژه باشکوه یاد می کنند.

با نزدیک شدن به نقطه صفر مرزی هند و پاکستان در منطقه «واگا» در ایالت پنجاب، از حدود دو کیلومتری منطقه، دروازه هایی به چشم می خورد، با تماشاگرانی که هر کدام پرچمی در دست داشتند!

البته منظور دروازه ورزشگاه نیست، بلکه درهای بزرگ آهنی که دو کشور را از هم جدا می کرد، آن هم دو دروازه یکی که روی آن نوشته شده بود India و دیگری Pakistan.

برای رسیدن به این منطقه از لاهور، مرکز ایالت پنجاب، حدود ۳۰ کیلومتر را طی کرده بودیم؛ بماند چه مسیری بود.

ما طرفدار پاکستان بودیم به دو دلیل: اول آنها مسلمان بودند، دوم میهمان انها بودیم و واقعا دستشان بابت مهمان نوازی درد نکند، هیچ چیزی کم نگذاشته بودند. «قمر الزمان»، راهنمای پاکستانی که البته نماینده ارشد موسسه دعوت کننده از تیم خبری ایران بود به ما گفت در این منطقه هر روز بعد از ظهر از سال ۱۹۴۷ تا به حال مراسمی ویژه برگزار شده است، هر روز در برف و باران و آفتاب.

من وقتی این مراسم حدود ۲/۵ ساعته را دیدم، خیلی فکر کردم که چه عنوانی برای آن انتخاب کنم، «رژه ویژه نظامیان هندی و پاکستانی در مرز»، نه رسا نیست، «پاکستانی ها هر روز مراسم استقلال برگزار می کنند»، نه رسا نیست و... خلاصه دیدم، بهترین عنوانی که می توان به این مراسم داد و به ذهنم خطور کرد، این است: «**کریکت کری خوانی هند و پاکستان**»، چون وقتی جریان این واقعه را تعریف کنم، شاید شما هم با من هم عقیده شوید.

قبل از آغاز مراسم اصلی، در بخش پاکستان انبوه جمعیت که هر کدام ۱۰ روپیه پرداخته بودند تا شاهد این مراسم باشند، در مکانی مثل ورزشگاه، پله پله، نشسته بودند و از بلند گوها سرودهای حماسی به زبان اردو پخش می‌شد.

قمرالزمان، یک افسر پاکستانی را از جمعی نظامیانی که به «رنجر» معروف بودند، به ما معرفی کرد. مشخص بود که سالها در همین مکان بوده و کاملا با همه جیک و پیک مراسم آشناست او ما را تا خط مرزی جلو برد و گفت آن طرف خط، خاک هند است اگر یکی از شما پای خود را آنجا بگذارد، سربازان هندی می توانند به طرف وی شلیک کنند. البته دیدن ظواهر امر نشان از آن بود که بحث شلیک و این حرف ها نیست چون اولا افسران همه همدیگر را می شناختند و به نوعی با هم سلام علیک داشتند و ثانیا ما رفتیم در خاک هند، البته با اجازه نظامیان هندی، و چند عکس هم گرفتیم.

پاکیستان، زینده باد؛ ایندوستان، زینده باد

مسوول شعار در خاک پاکستان، فریاد می زد: «پاکیستان» مردم پاسخ می دادند: «زینده باد»؛

همین جمعیت در طرف دیگر مرز و در همان شکل روی صندلی ها نشسته بودند. مسئول شعار از طرف هند هم فریاد می زد: «ایندوستان» مردم می گفتند: «زینده باد».

این روند تا حدود سه ربع ادامه داشت و با دست زدن مردم، از دو طرف همراه بود. هر کدام هر کاری می کرد، طرف دیگر، برای ان که کم نیاورده باشد، همان کار را انجام می‌داد.

این برنامه هر روز از سال ۱۹۴۷، سال استقلال پاکستان از هند، تا به حال برگزار شده و عجب پشتکاری دارند این دو کشور!

حجاب و برنامه های مد تلویزیونی

تابلوهای رنگارنگ تبلیغاتی حاوی تصاویر بزرگ زنان بی حجاب، پخش زنده برنامه‌های مد از تلویزیون، کنسرت‌های تلویزیونی و پوشش‌های نا مناسب بانوان در شهرها، همگی از عواملی بودند که من تازه وارد به جمهوری اسلامی پاکستان را نسبت به مساله حجاب اسلامی در این کشور، متحیر کرد.

دختران یک خانواده با پوشش های مختلف

دوگانگی در نوع پوشش بانوان پاکستانی، همان طور که در کل جامعه مشهود است، در یک خانواده نیز وجود دارد. در میان تابلوهای بزرگ تبلیغاتی در شهرهای مختلف این کشور، در کنار تابلوهای بزرگ با مضامین اسلامی، که حتی آیات قرآن نیز بر روی آنها نقش بسته است، تصاویری از بانوان بدون پوشش اسلامی، تنها با فاصله چند سانت از تابلوی قبلی، خودنمایی می کند.

این دوگانگی ظاهرا در خانواده ها نیز که سلول های تشکیل دهنده جامعه هستند، وجود دارد چون خود شاهد چنین مواردی بودم. در شهر اسلام آباد، که شاید مجموعا دو ساعت فرصت گردش در آن داشتیم، خانواده هایی را می دیدم که فرزندان دخترشان پوشش های مختلف داشتند: یکی شال کشمیری به سر، دیگری

بقیه در صفحه ۶۱

کسانی شایسته بنای یادبود می باشند که احتیاجی بدان ندارند ● هازلت

مشاوره حقوقی

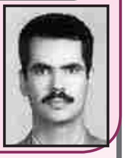

آقای سعید مجیدی نژاد (وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آیا سندم اعتبار دارد؟

خلاصه سوال:

پیرو نامه قبلی‌ام که جواب آن در شماره ۳۲۹۳ مجله چاپ شد، سوالات دیگری برایم به وجود آمد که مجدداً این نامه را نوشتم. همانطور که توضیح داده بودم شوهرم سهم‌الارث پدری‌اش را به موجب یک سند دست‌نویس به من و فرزندش بخشید، اما پس از مدتی متوجه شدم که وی همان سهم‌الارث را به صورت وکالتی به برادرش منتقل کرده و در مقابل آن مبلغ هفت میلیون تومان گرفته است. علیرغم راهنمایی‌های انجام شده در مجله، باز هم این موارد برای من ابهام دارد، لذا خواهشمند است برایم مشخص کنید که:

۱- سند دست‌نویس که فتوکپی آن را فرستاده‌ام اعتبار و ارزش دارد یا خیر؟ با توجه به اینکه شاهدی آن را امضاء نکرده است.

۲- ما از شهر خودمان نقل مکان کرده‌ایم و دیگر در شهری که ملک پدر شوهرم در آنجا واقع است ساکن نیستیم. برادر شوهرم نیز به شهر دیگری رفته است. با لحاظ اینکه هیچیک از ما در شهر محل وقوع ملک نیستیم، آیا امکان دارد از طریق مکاتبه پرونده‌ای را در شهری که ملک در آن واقع است تشکیل دهیم؟

۳- آیا شوهرم که یکبار سهم‌الارثش را به زن و فرزندش بخشیده و سپس آن را به برادرش منتقل کرده مشمول کیفر است؟

٤- اگر در وکالت‌نامه شوهرم به برادرش درج شده باشد که مثلاً فلان مبلغی بین طرفین رد و بدل شده آیا شوهرم باید جبران خسارت کند؟

٥- آیا شهود فامیلی می‌توانند در مورد این وکالت‌نامه‌ها به نفع برادرشوهرم شهادت دهند و مؤثر باشند؟

ب - شایقی - خمین

تشخیص برعهده دادگاه است

پاسخ:

تشخیص ماهیت حقوقی و اعتبار و ارزش سند عادی ارسالی باید در محکمه تعیین شود و اظهارنظر درخصوص اعتبار آن مشکل است. در دست نوشته مزبور شوهرتان یکبار واژه تعهد را به‌کار برده و متعهد شده که کلیه اموالش و از جمله سهم‌الارثش از پدرش مال شما و فرزندتان باشد، اما سپس افزوده سهم‌الارث پدری‌ام که باید به اینجانب می‌رسید را به فرزند و همسر خود بخشیدم. در سند مذکور یک تعهد و یک بخشش ملاحظه می‌شود که از نظر معنایی مترادف ذکر شده اما از دیدگاه حقوقی دو مفهوم کاملاً جداگانه است. تعهد رابطه‌ای حقوقی بین اشخاص است که بنا به مقتضای آن، تکلیف به انجام را برای متعهد به همراه دارد. اما بخشیدن و بخشش حقوقی عقدی از عقود به نام هبه است که نتیجه آن انتقال مالکیت مال به کسی است که بخشش به نفع او صورت می‌گیرد. دو مفهوم متفاوت که دارای آثار و احکام حقوقی مختلف است. اینکه کدامیک از این دو مفهوم مورد عنایت و اولویت قرار گیرد به نظر دادگاه بستگی دارد. اگر محکمه نوشته را یک تعهدنامه بداند شوهرتان را ملزم به اجرای آن خواهد کرد. اما تا آن زمان هیچ انتقالی انجام نخواهد شد و سهم‌الارث در مالکیت مالک کنونی خواهد بود. اما اگر مفهوم بخشیدن را از این سند استنباط نماید و بخواهد وقوع عقد هبه (بخشیدن) را مفهوم غالب در این سند تلقی نماید با محدودیت و ممنوعیت مقرر در مواد ٤٧ و ٤٨ قانون ثبت اسناد مواجه خواهد شد. این مواد مقرر داشته‌اند که بخشش یا هبه صرفاً باید به موجب سند رسمی انجام شود و اگر این‌چنین نباشد در هیچیک از ادارات و محاکم پذیرفته نخواهد شد.

صرفنظر از موارد فوق که در تصمیم‌گیری قضایی موثر است موضوع تقدم و تأخر تواریخ زمان فوت پدر شوهرتان، تنظیم این سند، تنظیم وکالت‌نامه، قبول و تقسیم ترکه و... نیز مطرح است. باید فهمید کدام عمل حقوقی شوهر شما نسبت به سهم‌الارثش زودتر صورت گرفته است؟ هر کدام که مقدم بوده و شرایط قانونی را ملحوظ کرده باشد دارای آثار حقوقی بوده و بقیه بی‌اثر است. برای تشخیص ارزش حقوقی سند خود چاره‌ای جز مراجعه به دادگاه ندارید. زیرا این سند قابلیت تفاسیر متعدد حقوقی و استدلال‌های گوناگون و حتی متضاد را دارد، اما حکم محکمه است که حق شما را کاملاً آشکار و قطعی و لازم‌الاجرا می‌سازد. به نظر بنده چنانچه دادخواستی به خواسته الزام شوهرتان به ایفای تعهد به دادگاه ارائه دهید بهتر از دادخواستی به خواسته الزام وی به اجرای بخشش یا هبه است. اولی احتمال موفقیت دارد اما دومی ممکن است با قرار رد دعوی با استناد به مواد ٤٧و ٤٨ قانون فوق‌الذکر مواجه شود.

فقدان شهادت شاهد در ذیل سند به شرطی که اصالت و صحت آن مورد تردید واقع نشود، سند را از اعتبار خارج نمی‌سازد.

اینک پاسخ بقیه سوالات شما:

سوال ۲

خیر. عملاً امکان تشکیل پرونده حقوقی بدون حضور خواهان وجود ندارد. او باید مدارک خود را برابر اصل کرده، دادخواست را به ثبت رسانیده، هزینه دادرسی را پرداخته و احراز هویت شود. در ضمن همانطور که آگاهی دارید با لحاظ ماده ۱۲ قانون آیین دادرسی مدنی ایران دعاوی راجع به اموال غیرمنقول (صرفاً) باید در دادگاهی اقامه شود که مال غیر منقول در حوزه آن واقع است. هر چند خوانده در آن حوزه مقیم نباشد.

سوال ۳

بستگی به جمع بسیاری شرایط دارد. از جمله توصیف حقوقی سند عادی شما. اگر هبه پذیرفته شود و قائل به انتقال مالکیت به شما باشیم و سپس احراز شود که شوهرتان عالماً و عمداً و به ضرر شما این سهم‌الارث را مجدداً منتقل کرده است، می‌توان برای عمل او عناوین مجرمانه از جمله انتقال مال غیرمتصور شد. شاکی آن هم فقط شما می‌توانید باشید.

سوال ۴

معمولاً در وکالت‌نامه‌ها مبلغی ذکر نمی‌شود. چون وکالت‌نامه‌ها صرفاً اعطای نمایندگی و اختیار به غیر است نه یک معامله یا نقل و انتقال مالی. قبل از مطالعه سند از اظهارنظر معذورم. از نظر حقوقی جبران خسارت نیاز به ذکر قراردادی یا حکم قانونی دارد.

سوال ۵

شهادت از جمله دلایل اثبات دعوی است و هر یک از طرفین حق دارند به شهادت شاهد استناد کنند. اما قانون آیین دادرسی کیفری در مواد ١٤٨ الی ١٦٧ خود شرایطی برای شاهد مقرر کرده که دادگاه‌ها در هنگام استماع شهادت شهود این مقررات را رعایت می‌کنند. از جمله این شرایط عادل بودن شاهد، ذینفع نبودن او در دعوی، خصومت دنیایی نداشتن او با کسی که به ضررش شهادت می‌دهد و مؤمن بودن است. درنهایت تعیین ارزش شهادت و تاثیر دادن آن در نتیجه‌گیری دعوی بر عهده دادگاه است. البته طرفی که شهادت به ضرر او صورت می‌گیرد می‌تواند با ادعای فقدان یکی از شرایطی که قانون برای شاهد مقرر کرده اعتبار شهادت وی را زیرسوال ببرد که در اصطلاح حقوقی به آن جرح شاهد می‌گویند.

مشاوره دندانپزشکی

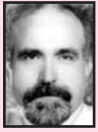

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

مشاوره خانواده و ازدواج

آقای محمد رضا دژکام
(روانشناس و مشاور)
پنجشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگوی سوال های شما عزیزان خواهد بود.

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره خانواده

مشاوره کودک و خانواده: خانم زرین سادات لاریجانی (کارشناس ارشد روانشناسی) دوشنبه ها: مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) از ساعت ۸ الی ۱۰ صبح و از ساعت ۱۰ الی ۱۲ مشاوره تلفنی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

وسواس برادرم، کلافه کننده است

زمینه‌های ارثی در ایجاد وسواس موثر است، البته عوامل محیطی هم می‌تواند در بروز این حالت نقش داشته باشد.

به‌عنوان نمونه، رویدادهای تلخ زمان‌های گذشته که انسان نمی‌تواند به عنوان یک واقعیت آنها را بپذیرد و از آنها گریزان است و برای رهایی از ناراحتی و دغدغه خاطر خود، با توسل به رفتارهای وسواسی، به گونه‌ای از خود محافظت و دفاع می‌کند.

همان‌گونه که می‌دانید، وسواس با دارودرمانی و روان‌درمانی قابل معالجه است.

نوشتار زیر خلاصه‌ای از مشاوره تلفنی ما با خانمی است که برادر ۱٦ ساله‌اش دچار وسواس تمیزی شده است.

○○○

* برادرم که ۱٦ ساله و دانش‌آموز است، دچار وسواس تمیزی شده و همه ما را خسته کرده است. به‌طوری که وی در طول روز به‌طور مداوم دستهایش را می‌شوید، پاهایش را آب می‌کشد و چندین بار کیف و کتابهایش را مرتب می‌کند تا مطمئن شود که هر کدام از آنها سر جای خودش است. بارها و بارها در مورد تعداد رکعت‌های نماز شک می‌کند و دو نوبت نماز می‌خواند. چندین بار به صورت دوستانه با او صحبت کرده‌ام، خودش هم می‌داند که رفتارهایش خسته‌کننده و غیرمنطقی است، ولی می گوید نمی تواند این رفتارها را کنار بگذارد، با او چگونه باید رفتار کنیم؟

**** چه مدتی است که برادرتان این رفتارها را از خود نشان می‌دهد؟**

* حدود پنج ماه است، وی پسر مرتبی بود و ما مشکلی با وی نداشتیم.

** همانطور که شما اشاره کردید، برادرتان دارای نشانه‌های وسواس است و چون این علایم به‌تازگی در وی ایجاد شده است، می تواند از نظر درمان زمینه مناسبی باشد. آنچه در این بیماری مهم است این که با صحبت، نصیحت و استدلال قابل درمان نیست و برادرتان نیاز مبرم دارد که به یک روان‌پزشک مراجعه کند تا طی جلسات متعدد به وسیله دارودرمانی و روان‌درمانی تحت درمان قرار گیرد. خوشبختانه با توجه به اینکه زمان زیادی از ابتلای وی به‌این بیماری نگذشته، به‌آسانی و البته به‌تدریج قابل درمان است.

* متشکرم که من را راهنمایی کردید، اما خیلی دوست دارم بدانم که اصلاً چرا برادرم دچار این علایم شده است؟

** زمینه‌های ارثی در ایجاد وسواس موثر است اما عوامل محیطی هم می‌تواند در بروز این زمینه نقش داشته باشد. مثلاً وقایع و رویدادهای تلخ گذشته که اکنون فرد به عنوان یک واقعیت نمی تواند آنها را بپذیرد و به نوعی از آن حقیقت فرار می‌کند و برای رهایی از ناراحتی و اضطراب و دغدغه خاطری که در پی آن افکار آزاردهنده پیش می‌آید، با توسل به رفتارهای وسواسی به‌گونه‌ای از خود محافظت و دفاع می‌کند، بنابراین برادرتان در صورتی می‌تواند در راه درمان موفق شود که خودش تمایل زیادی برای همکاری با درمانگر داشته باشد.

* برادرم از وضعیتی که دارد بسیار کلافه و ناراضی است و خودش هم رنج می‌برد و دستهایش به علت شستشوی مکرر پوسته پوسته شده است و بیشتر وقت وی به‌جای درس خواندن صرف این می‌شود که مطمئن شود همه چیز سر جایش باشد. ضمناً وی می‌داند که این رفتارهایش درست نیست و درواقع او از من خواست که با شما تماس بگیرم.

** اگر برادرتان واقعاً از این وضعیت خسته شده است کمک بزرگی به درمانش خواهد کرد زیرا همانطور که اشاره شد به‌دلیل مزمن نشدن (طولانی نبودن) این بیماری، درمان آن سریع‌تر و نتیجه‌بخش‌تر هم خواهد بود.

* مادربزرگم هم دچار وسواس شستشو بود، به‌طوری که تا آخر عمرش تغییر رفتار نداد و مرتب فکر می‌کرد همه چیز نجس است و آب کشی می‌کرد و از طرفی برادرم مدتهای زیادی همراه وی زندگی می‌کرد و درحقیقت برادرم زیر دست مادربزرگم تربیت شده و دوران کودکی‌اش در کنار او بوده است، آیا این مساله هم می‌تواند در بوجود آمدن وسواس در برادرم نقشی داشته باشد؟

** عوامل بوجودآورنده وسواس هم می‌تواند ارثی و هم محیطی باشد، با توجه به این که مادربزرگتان هم دچار وسواس بوده است پس زمینه ارثی این عارضه می‌تواند در برادرتان هم وجود داشته باشد و نقش عوامل دیگر باید در جلسات روان‌درمانی مشخص و روشن و سپس روشهای درمانی مناسب توسط روان‌پزشک اعمال شود.

مشاوره خانواده و ازدواج

قابل توجه خوانندگان گرامی
زمان این مشاوره دچار تغییر شده است

مشاوره تحصیلی و تلفنی: خانم زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره) دوشنبه ها از ساعت ۱۲ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: سه شنبه ها از ساعت ۱۲ الی ۱۵

تفکر منطقی و انتخاب آگاهانه در امر ازدواج ضروری است

* مدتی است که همکارم به من علاقه‌مند شده و می گوید قصد جدایی از همسرش را دارد و از من تقاضای ازدواج کرده است. راستش، من هم به او علاقه‌مندم، ولی وقتی این موضوع را با مادرم درمیان گذاشتم، او با این اقدام به شدت مخالفت و حتی پیشنهاد کرد که از کار در آن شرکت دست بکشم! حالا نمی‌دانم با احساس و علاقه‌ای که نسبت به او دارم و تمام فکر و ذهنم را مشغول کرده، چه کنم. این را هم بگویم که من دانشجوی یکی از رشته‌های مهندسی هستم و با ایشان حدود ۱۲ سال اختلاف سنی دارم.

** کمی از وضعیت شخصی و خانوادگی فرد مورد نظرتان صحبت کنید.

* او مردی ۳۷ ساله و دارای همسر و دو فرزند است و اظهار می‌کند که با همسرش هیچ‌گونه تفاهمی ندارد و اختلاف شدیدی با هم دارند، به‌گونه‌ای که هر دو تصمیم گرفته‌اند برای جدایی اقدام کنند.

** ازدواج ایشان با همسرش یک ازدواج تحمیلی بوده؟ در این زمینه اطلاعاتی دارید؟

* من پرس‌وجوهای زیادی درخصوص چگونگی ازدواج و یا برخوردها و اختلافات و واکنش‌هایش از او کرده‌ام و می‌دانم که او همسرش را با علاقه خود انتخاب کرده است، اما بعدها پی برده که در زمینه انتخاب همسر دچار اشتباه شده و همسرش آنطور که می‌خواسته، نبوده است!

** حتی اگر چنین باشد، او باید براساس تعهدی که به زندگی مشترک و مسوولیتی که در برابر فرزندانش دارد، در راه ترمیم و بهبود ارتباط با همسرش و حفظ کیان خانواده و زندگی مشترک و حفظ آرامش فرزندانش اقدام کند. نه آنکه، پشت‌پا به زندگی خود بزند و از روی بی‌تعهدی و هوا و هوس به دنبال ازدواج مجدد باشد. متاسفانه با توجه به مواردی که ذکر کرده‌اید، او فردی قابل اعتماد و اطمینان و پایبند به ارزشها و تعهدات به نظر نمی‌رسد.

به علاوه شما هم با حرکتی صرفاً احساسی و بدون تفکر منطقی دارید وارد مسیری می‌شوید که سعادت شما را به دنبال ندارد و به فروپاشی یک خانواده منجر می‌شود.

لذا با عقل و درایت درباره این موضوع تصمیم بگیرید و حتماً دیدگاههای مادر خود را هم در این تصمیم گیری لحاظ کنید. ازدواج امر بسیار مهم و مقدسی است و نباید در این مورد بدون مشورت، تحقیق و تدبیر اقدام کنید. موفق باشید.

بدون مرگ زندگی اهمیت و ارزشی ندارد

● مترلینگ

دوره دوم

برخورد از نوع شیکاگو

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

بچه‌های کلانتری - تقریباً تمامشان - درگیر این بحث بودند: «درگیریهای زناشویی در زندگی و...»!

آغاز بحث مربوط بود به حضور زن و مردی که اول وقت به کلانتری آمده بودند؛ شاکی مرد بود و متشاکی زن ۳۱ ساله‌ای که ۷ سال از شوهرش جوان‌تر بود. مرد که «آقای فاروقی» نام داشت و شغلش کرایه خنچه عقد و لوازم جشن و عروسی بود، با کلافگی محض می‌گفت:

- کلانتر دستم به دامن‌ات... زندگیم شده جهنم... من دیگه نمی‌تونم با این زن ادامه بدهم، اما اون منو به مرگ تهدید کرده!

او را به آرامش دعوت کردم و خواستم که کامل‌تر توضیح بدهد تا بفهمیم قضیه چیست. آقای فاروقی ابتدا دو لیوان آب خنک پشت سر هم نوشید و گفت: «آقا به نظر من اون مردی که به زنش اجازه بده در مورد مسایل کاری‌اش دخالت کنه، خل و دیوونه است و...»

- ببخشید آقا... ولی یک بلانسبت... دور از جون... چیزی هم بگو...

این را استوار گفت. من و محسن خندیدیم. آقای فاروقی دست روی سینه‌اش گذاشت و با رعایت احترام گفت: «من نوکر شما هستم سرکار... حق با شماست... بلانسبت شما و آقایون... ولی آخر نمی‌دونین که خانم من چه موجود پررو و بی‌ظرفیته... اگر به خودش باشه به من امر و نهی می‌کنه که موقع ورود مشتری، چطوری بهش سلام کنم و چی بگم! واسه همین می‌خوام ازش به جرم دخالتهای بی‌جا شکایت کنم...

من خندیدم و گفتم: «حتی اگر فرض کنیم حرف شما درست باشه، باز هم به نظر من شکایت کردن کار درستی نیست... مطمئناً با حرف زدن به نتیجه بهتری می‌رسین...

در این لحظه «پورهمت» برگه رضایت یک شاکی را که داشت رضایت می‌داد به اتاق آورد و طبق معمول، چون قصد داشت بلافاصله هم خارج شود، لذا در اتاق را باز گذاشت و... که چه اشتباهی کرد! زیرا درست در همان لحظه آقای فاروقی (که ابداً متوجه بازبودن در نشد) پاسخ مرا اینگونه داد: «به خدا اشتباه می‌کنی کلانتر... اگه شما زن منو می‌شناختین این حرف‌رو نمی‌زدین... «پوران» یک هنده جگرخوار دومه که...

وهنوز جمله‌اش تمام نشده بود که پوران -زن آقای فاروقی - چنان با اعتماد به نفس وارد اتاق شد که من تا لحظه آخر فکر می‌کردم مراجعه‌کننده دیگری است! و بعد همانطور که بالای سر شوهرش ایستاد، دو دستش را از دو سوی بدنش باز کرد و مانند ورزشکاران رزمی! از دو سو، دو کف دستش را همزمان به صورت و گونه‌های آقای فاروقی کوبید! مرد بیچاره که بیشتر از شدت ضربه، از ناگهانی بودن ضربه هول کرده بود، مانند کسی که زخم شمشیر برداشته باشد، یک متر از روی صندلی بالا پرید و همانطور که خود را پشت محسن پنهان می‌کرد ناله‌کنان گفت: «یاحسین غریب... جلوی این «آل» رو بگیرین...

مرد اینها را می‌گفت و «پوران خانم» عین مادری که می‌خواهد فرزندش را تنبیه کند، سعی می‌کرد محسن و میز کار مرا دور بزند تا هر چند ثانیه یکبار ضربه‌ای نثار شکم و سر و پای شوهر بدبختش کند! من که مانند بقیه همکاران از این رفتار جا خورده بودم، یکی دو بار به آرامی از زن خواستم جنجال را تمام کند، اما بی‌توجهی او به خواهش‌های دوستانه من و همچنین خنده‌های غیرقابل کنترل پرسنل، طوری عصبی‌ام کرد که سرانجام و برخلاف میلم با صدای بلند فریاد زدم: «خانم محترم اگر همین الان این مسخره‌بازی‌رو تمام نکنین، دستور میدم بندازنتون توی بازداشتگاه...

زن یکباره از تقلاافتاد و انگار باورش شد که شوخی در کار نیست، همانطور که از اتاق خارج می‌شد خط و نشان کشید: «یک «هنده» جگرخواری نشونت بدم که به عاقبتش حسرت بخوری... تا آخر عمر که نمی‌تونی اینجا پناهنده بشی...»

صادقانه بگویم؛ اولین مرتبه‌ای بود که دلم برای یک مرد -از دست زنش - می‌سوخت! من زنان لجباز و حتی قلدر زیاد دیده بودم، اما «پوران خانم» چیز دیگری بود! شوهر بیچاره‌اش که تا یکی، دو دقیقه هول کرده و قادر به حرف زدن نبود، سرانجام حالش کمی جا آمد و موضوع شکایتش را اینگونه روایت کرد: «چی بگم کلانتر که شما هم مثل بقیه نگی «خودت بی‌عرضه‌ای»! اصلاً نمی‌دونم یکدفعه چرا اینطوری شد؟ اوایل دوست داشتم زنم‌رو به معنی واقعی شریک زندگی‌ام بدانم، واسه همین حتی توی کاسبی‌ام بهش میدان دادم، خنچه عقد رو چطوری تزیین کند... اتاق عقدرو با چه گلهایی زیبایی بده و... تا یکی دو سال قبل هم مشکلی نداشتیم، اما از اون‌جایی که زن من هم مثل بعضی از زنان دنیا «دهان‌بین» است (البته دور از جون سرکار استوار و شما آقایان) با اینکه می‌دید من چقدر بهش حرمت قائلم، اما تحت تاثیر حرفهای خواهر و عمه و مادر و... و خلاصه حرفهای خاله زنکی قرار گرفت و از یکسال قبل یکدفعه آمد و گفت: «از امروز من رئیس داخلی‌ام» بهش گفتم مورچه چیه که کله پاچه‌اش باشه؟» به خرجش نرفت و هر روز بیشتر از قبل دخالت کرد و... تا الان که دیگه به من میگه تو برو خونه بچه‌هارو نگهدار من دفتررو می‌چرخونم!» یکی دو مرتبه هم که شوخی شوخی دست روم بلند کرد و بهش چیزی نگفتم، باورش شد که شوهر منه و باید کتکم بزنه... من هم کلانتر (آقای فاروقی بغض کرد و گفت) از بچگی آدم آرامی بودم و هیچوقت اهل دعوا نبودم... یعنی شما فکر کن ترسو بودم... خیلی سخته که یک مرد این حرف‌رو بزنه... اما از اون سخت‌تر اینه که از زنش بترسه!

دلم واقعاً برای آقای فاروقی سوخت. بعد هم هر قدر به زنش گفتم «یک تعهد بده که توی کار شوهرت دخالت نکنی» قبول نکرد که نکرد! اینطوری بود که پرونده را کامل و آنها را راهی دادسرا کردم. اینطوری بود که بحث «درگیریهای خانوادگی» بین بچه‌های کلانتری راه افتاد و هر کس نظرش را به شکلی بیان می‌کرد و...

ساعت حدود ۲ ظهر شده بود و من با محسن مشغول صحبت بودیم تا نقشه‌ای برای به دام انداختن لاستیک دزدهای محل طراحی کنیم. محسن معتقد بود باید برایشان تله بگذاریم و... که ورود چند نفر صحبت‌مان را نیمه‌کاره گذاشت؛ سه دختر جوان و کاملاً شیکپوش، همراه با پسر جوانی که خیلی ریزه اندام بود و البته خوش قیافه. داخل که شدند و سلام کردند، آنها را دعوت به نشستن کردم و خواستم علت حضورشان را بپرسم که پسر جوان - که نامش شهداد بود - خیلی محترمانه بطرف در رفت و رو به دخترها گفت: «موتورم‌رو قفل کنم و برگردم...» دختران جوان نگاهی به هم انداختند، اما پسر رفته و هنوز به حیاط نرسیده بود که یکی از دخترها به نام «پارمیس» رو به دو نفر دیگر کرد و گفت: «من که یادم نیست شهداد موتورش قفل داشته باشد... فکر کنم در رفت...» دختر دوم «نادیا» شانه بالا انداخت و گفت: «نه بابا... اگه می‌خواست فرار کنه واسه چی خودش به سراغمان آمد؟... الان برمی‌گرده...»

و بعد هر سه نفرشان رویشان را بطرف کوچه برگرداندند و... صدای غرش موتور که بلند شد، سومین دختر که اسمش ماندانا و بزرگتر از دوتای

دیگر بود با غیض گفت: «بیخود بهش نمیگن سوسول... فرار کرد! حالا دیگه دستتون به هیچ جا بند نیست...» پارمیس گفت: «من که گفتم داره فرار می کنه، باید همان موقع به آقایان می گفتیم جلویش را بگیرند...

محسن همانطور که داشت چای می نوشید گفت: «خب دوشیزگان محترم... اگر کاری دارین بفرمایین؟»

نادیا و پارمیس به ماندانا نگاه کردند و گفتند: «ماندی تو بگو...»

دختر جوان سری تکان داد و آهی کشید و با لحنی بسیار مودب شروع به گفتن کرد:

–من ابتدا از طرف خودم و دوستانم بابت زحمتی که براتون داریم عذرخواهی می کنم... و مطمئن باشین اگر کاری واجب و موضوع مرگ و زندگی نبود امکان نداشت مزاحمتون بشیم! ولی می ترسیم که بعداً پشیمانی سنگینی دل همه‌مون‌رو بسوزونه...»

محسن تبسمی کرد و با شوخی گفت: «اینطوری که شما دارین ماجرارو تعریف می کنین، می ترسم حضور ما «نوشدارو» باشه! خب خانم‌های محترم اگر می گن بحث مرگ و زندگیه چرا معطلین... بفرمایین... بگین...

پارمیس و نادیا یکبار دیگر تحریکش کردند و ماندانا رفت سر اصل مطلب: «تا یکی، دو ساعت دیگه، در گوشه‌ای از این شهر، هشت پسر جوان که سن هیچکدامشان بیشتر از ۲۵ سال نیست، مرگ‌آورترین دوئل همه، دنیارو انجام میدن... دوئل احمقانه‌ای که اگر تمامشون کشته نشن، لااقل تا آخر عمر معلول و فلج خواهند شد... تا دیر نشده کمکشون کنین...

با اینکه محسن طرف صحبت آنها بود، اما من طوری جا خوردم که رو به دختر جوان گفتم: «چرا اینقدر گنگ حرف می زنی دخترجان... درست صحبت کن ببینم قضیه دوئل و مرگ و... این حرفها چیه؟»

ماندانا خواست حرف بزند که صدایش به بغض نشست و جای او پارمیس –که اعتماد به نفس بیشتری داشت –راوی ماجرا شد: «جناب کلانتر بگذار من بگم قضیه چیه، ما سه نفر دوستی آنچنانی با هم نداریم، درحقیقت نامزدهای ما چون با هم دوست و رفیق هستند، ما هم توی مهمونی‌ها و پارتی‌ها با هم آشنا شدیم، اما فقط در حد اینکه توی یک پارتی چند ساعت کنار هم باشیم. از طرف دیگه نامزدهای ما؛ «شیرزاد و خسرو و شاپور» از قدیم با هم رفیق بودن، ضمناً این‌رو هم بگم که هر سه نفر اینها، دیوونه ماشین و موتور هستن... یعنی از اون جوونایی که وقتی پشت فرمان موتور و ماشین می نشینند معلوم نیست زنده بیان پایین! این سه نفر همراه یک تعداد دیگه دیوونه مثل خودشون هفته‌ای یکی، دو روز میرن با هم کورس می گذارند، مسابقه میدن و پرش انجام میدن، و لابد می دونین که بین این جماعت، کرکری و پوززنی و روکم‌کنی، خوراک همیشگیشونه! از جمله اینکه، آنطور که ما شنیدیم، از حدود دو هفته قبل که بچه‌ها با هم مسابقه دادن، ظاهراً بینشون در مورد اینکه کدامیک ترسو و بزدل و کدامشون جگردار و باجرأت هستند، کرکری راه افتاده و این بگو و مگو و پوززنی آنقدر ادامه پیدا کرده تا اینکه دیشب یکی از آنها –مجید یانکی –یک پیشنهاد جنون‌آمیز داده... پیشنهاد یک مسابقه به اسم «برخورد از نوع شیکاگو» که روش این مسابقه اینه که دو تیم موتورسوار یا ماشین‌سوار، به فاصله یک کیلومتر روبروی هم قرار می گیرند و درحالی که هیچکدام از راننده‌ها نباید از خط قرمز رنگی که تعیین شده خارج بشن، بطور همزمان بسوی هم راه می افتند و گاز میدن و با آخرین سرعتی که موتور و ماشینشون راه میده این یک کیلومتر را طی می کنند و... تا هنگامی که به نقطه برخورد برسند، اینجاست که –به قول خودشان –آدم باجرأت از «افراد ترسو» تشخیص داده میشه! به این شکل که هر کس تغییر مسیر داد و از برخورد گریخت بازنده و طرف مقابل برنده این مسابقه است...»

پارمیس لحظه‌ای سکوت کرد و نادیا حرفش را اینگونه تکمیل کرد: «ولی کلانتر ما عین این هشت نفررو (که با همه‌شون توی پارتی‌ها آشنا شدیم) خوب می شناسیم... اینها هیچکدام حاضر نیستند جا بزنند... یعنی حاضرند بمیرند، اما بین رفقاشون به عنوان بزدل شناخته نشن...»

محسن حرف پارمیس را قطع کرد و با نگرانی گفت: «با این حساب امکان اینکه هشت مورد تصادف شاخ به شاخ رخ بده وجود داره! درسته؟» و اینجا بود که نادیا ماجرا را کامل کرد: «صددرصد این اتفاق می افته... مگه اینکه جلوشون‌رو بگیرین...»

درحالی که کاپشن‌ام را می پوشیدم پرسیدم: (شما می دونین محل این مسابقه دیوونه‌ها کجاست؟) هر سه پاسخ دادند «نه»! تا محسن کفرش دربیاید: «پس چطوری انتظار دارین ما پیداشون کنیم؟» جواب را پارمیس داد: «فقط سوسول محل مسابقه‌رو می دونه! منظورم «شهداد»ه که بهش میگیم «شهداد سوسول» همان جوانی که داخل کلانتری آمد و با موتور در رفت... اگر شانس بیاریم الان هنوز توی کلوپ بیلیارده»!

O

–به خدا کلانتر اگر من حرف بزنم او هشت نفر دیگه محل سگ بهم نمی گذارند، یعنی به عنوان «آدم فروش» معروف میشم و چه‌بسا حالم‌رو هم بگیرند...

اینها را «شهداد سوسول» گفت و در پاسخش محسن گفت: «عاقل باش بچه... اگر ساکت باشی رفیقات همه‌شون کشته میشن... ضمن اینکه مطمئن باش بعدها خودشون دستت‌رو می بوسند...»

حرفهای محسن بالاخره «سوسول» را قانع کرد و به حرف آمد: «اول قرار بود بروند خونه مجردی «مجید یانکی» و اونجا هر کدام دو، سه تا سیگار حشیش بکشند تا مغزشون از کار بیفته که موقع مسابقه ترس به دلشون راه پیدا نکنه... الان فکر کنم دیگه از آنجا راه افتادن، پس باید بریم به محل برخورد؛ یعنی پشت بیابونهای «استادیوم یکصد هزار نفری» که پرنده پر نمی زنه...»

معطل نکردم و درحالی که «شهداد» همراه من بود، محسن را نیز با آن سه دختر به محل اعزام کردم؛ شاید حضور آنها نیاز می شد. در بین راه نیز به کلانتری آن منطقه خبر دادم و درخواست ۳اکیپ نیرو دادم و سپس همانطور که گاز می دادم به پسر جوان کنار دستم گفتم: «تو چرا توی مسابقه شرکت نکردی...؟» شهداد خندید و گفت: «من؟ من از یک سرماخوردگی می ترسم... چه برسه که بخوام مسابقه مرگ بدهم... بیخود نیست بهم میگن شهداد سوسول!»

بی اختیار خنده‌ام گرفت و گفتم: «خدا کنه فقط دیر نرسیم...»

O

ساعت نزدیک ۳و ۱۵ دقیقه عصر بود که جلوی در ورودی استادیوم با محسن و نیروهای محلی برخورد کردم و موقعیت را تشریح نمودم: «از قرار معلوم همه‌شون نشئه هستند و شاید مغزشون کار نکنه... اگر دیدین به دستور ایست توجه نکردن و برای اینکه جلوی مسابقه‌رو بگیرین، شلیک هوایی کنین... یادتون نره؛ فقط هوایی...» و بعد به محسن گفتم: «کدام طرف؟» او نیز از جمعیت خواست لحظه‌ای سکوت کنند و سپس روش خودش را اعمال کرد؛ گوش به زمین چسباند و چند ثانیه گوش داد و برخاست و مسیر را تعیین کرد: «بسوی جنوب غربی... عجله هم کنین... چون صدای موتورها و ماشین‌ها به گوش می رسه» و بعد همگی با سرعت دنبال محسن راه افتادیم و یک کیلومتر بالاتر جمعیت دیوانه‌ها را دیدیم؛ چهار به چهار در فاصله یک کیلومتر رخ به رخ هم ایستاده بودند؛ یک درمیان یک ماشین و یک موتور. درحقیقت قرار بود موتورها با هم شاخ به شاخ بشوند و ماشین‌ها نیز با هم...، اما همین که ماشین پلیس و ماموران را دیدند به سرعت پشت فرمان‌ها نشستند تا مبادا از «رقابت با مرگ» عقب بمانند! هر قدر «ایست» گفتیم به گوششان نرفت و به ناچار اولین شلیک هوایی را خودم انجام دادم و بعد از من نیز بقیه؛ غرش حدود پانزده گلوله از انواع اسلحه –کلت و ژ ۳–چنان وحشتی میان آن جماعت راه انداخت که همگی قبل از اینکه به هم برسند کوبیدند روی ترمز...! فقط یک چیز برایم خیلی جالب بود؛ در این مورد که آنها واقعاً قصد شاخ به شاخ شدن داشتند تردید ندارم اما... اما جالب بود که با شنیدن صدای گلوله، نشئگی از سر همه‌شان پرید و ترس جایش را گرفت!

شهداد سوسول –طبق قولی که بهش داده بودم –داخل صندوق عقب ماشین محسن پنهان شد تا رفقایش نفهمند او آنها را فروخته! سپس هر هشت نفر را «دستبند مشترک» زدیم و بسوی کلانتری منطقه راه افتادیم.

محسن پرسید: «باهاشون چیکار می کنی کلانتر؟»

–به رئیس کلانتری میگم یکی دو روز توی بازداشتگاه نگهشون داره تا بعد از این به حرف هیچ یانکی و مانکی وارد بازی‌های وحشیانه شیکاگو نشن!»

محسن خندید و گفت: «ولی خودمونیم کلانتر... عجب مسابقه پرهیجانی می شد؟!»

نگاهش کردم و گفتم: «انگار تو هم بدت نمیاد بفرستمت جایی که شهداد سوسول نشسته بود؛ توی صندوق عقب»! و بعد هر دو خندیدیم و بسوی کلانتری راه افتادیم!

■

شربت شهادت نوشیدن بهتر از آن است که انسان تسلیم دشمن شود

درس زندگی

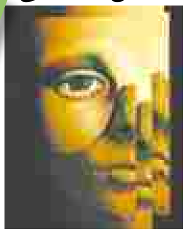

از جهنم، بهشت ساختم!

از: کیانا نصرت زاده

همه قلم موهایم را شکستم و ریختم توی سطل آشغال! هرچه بوم داشتم گذاشتم دم در که هر رهگذری که خواست آن را بردارد و ببرد!

روی در یخچالم نوشتم:

«فهرست غذای هفته... فهرست خرید خانه... خشکشویی...»

با خودم عهد کردم که به هیچ کاری جز خانه و خانه‌داری فکر نکنم. همه تمرکزم را بگذارم روی بچه‌داری‌ام و به هیچ چیز دیگری اعتراض نکنم... از جنگ و دعوا خسته شده بودم. اینجوری شاید آرامش به خانه‌ام برمی‌گشت... شوهرم وقتی به خانه آمد، خیلی تعجب کرد، وقتی دید خانه تمیز و مرتب است و هیچ اثری از تابلوهای نیمه‌کاره و بوی رنگ نیست.

به او گفتم:

ـ همه را ریختم بیرون! اینجوری شاید توی خانه محیط آرامی داشته باشیم.

شوهرم هیچ نگفت، اما وقتی میز مجلل شام را دید، احساس خوشحالی و غرور را در چهره‌اش دیدم. بالاخره برنده شده بود! حداقل او اینطور فکر می‌کرد که خانه میدان جنگ است و یکی باید ببرد و یکی باید ببازد...

روزهای بعد هم به همین روال گذشت. شوهرم خرسند و پیروزمندانه به خانه می‌آمد. دیگر همه وقتم صرف بچه و خانه‌داری می‌شد. مادرم می‌گفت:

ـ کار خوبی می‌کنی. اول و آخرش، مهم‌ترین چیز در زندگی رضایت شوهرت است.

اما چه کسی از حال درونی من خبر داشت! بعد از یازده سال که به طور حرفه‌ای نقاشی می‌کردم، به یکباره مجبور شده بودم، همه چیز را کنار بگذارم. چند سالی بود که مدام با شوهرم منصور جنگ و جدال داشتیم، حتی یک بار کارمان به دادگاه و طلاق هم کشید و با وساطت ریش سفیدان خانواده دوباره آمدیم سر خانه و زندگی‌مان. منصور همیشه می‌نالید که من به او و بچه نمی‌رسم. دلش نمی‌خواست بچه را ببرم مهد کودک، برای همین من از یک نفر خواستم هفته‌ای دوبار به خانه‌مان بیاید و در امور خانه کمکم کند. منصور با عصبانیت می‌گفت، زنی که کار نمی‌کند و مشغله بیرون خانه را ندارد، باید خودش به کارهای خانه‌اش برسد.

سعی می‌کردم، برایش توضیح دهم که نقاشی کردن هم کار است و نمی‌تواند آن را نادیده بگیرد. ولی او باور نداشت که نقاشی برای من اینقدر مهم است. در واقع هیچ کس باور نداشت. همه فکر می‌کردند، من از سر بیکاری گهگداری چند خط روی بوم می‌کشم. شاید حق با آنها بود. من به همان اندازه‌ای که برای نقاشی کردن می‌جنگیدم، واقعاً کار نمی‌کردم و انگار نوعی مبارزه بود با بقیه.

کم‌کم کار به جایی رسید که تسلیم شدم و تبدیل شدم به یک زن صددرصد خانه‌دار!

درحالی که همه تصور می‌کردند، زندگی ما به آرامش رسیده، ولی من مثل اسب چموشی بودم که آنقدر مرا دور میدان چرخانده و شلاق زده بودند که بالاخره تسلیم شدم و تن به رام بودن دادم.

یک سال به همین وضع گذشت. به شدت افسرده بودم. از هیچ چیز رضایت خاطر نداشتم. بچه بزرگتر شده بود و عملاً مشغله من کمتر... وقت کافی داشتم اگر می‌خواستم نقاشی کنم و اما انگار دلم می‌خواست حتی با خودم هم لج کنم. ولی کم کم حس کردم این لجاجت بیشتر به خودم ضربه می‌زند و من به راحتی می‌توانم از عهده بچه و خانه‌داری بربیایم و نقاشی هم بکنم...

کم‌کم به دور از چشم دیگران، چند ساعتی در روز نقاشی می‌کردم. آنقدر شوق داشتم که انگار رنگ و لعاب کارهایم هم عوض شده بود. با انرژی عجیبی کار می‌کردم. انگار دلم می‌خواست به خودم ثابت کنم در هر شرایطی یک نقاش خوب هستم...

چند ماه گذشت، یک روز شوهرم با خنده به من گفت:

ـ نقاشی‌هایت خیلی بهتر از گذشته شده. معلوم است، واقعاً با عشق و علاقه کار می‌کنی!

تعجب کردم. باورم نمی‌شد، این تعریف و تمجید را از او می‌شنوم و از همه مهم‌تر، از نقاشی کردن من خبر داشته و هرگز به رویم نیاورده است.

برایم توضیح داد که هیچ مخالفتی با نقاشی کردنم ندارد، اگر واقعاً این کار مرا خوشحال می‌کند!

نمی‌توانستم حرفش را باور کنم، چرا که بارها و بارها خلاف آن را گفته بود، اما برای اثبات حرفش توضیح داد:

ـ این مدت متوجه افسردگی و دلتنگی‌هایت می‌شدم. هرچند همان زنی بودی که من همیشه آرزویش را داشتم. به امور خانه خوب رسیدگی می‌کردی. بچه‌مان بسیار خوب تربیت می‌شد، ولی غمگینی صورتت دل مرا به درد می‌آورد. اما منتظر موقعیتی بودم که در این مورد با تو صحبت کنم، تا اینکه یک روز وقتی وارد خانه شدم، بوی رنگ به مشامم رسید. توی صورت تو برقی از خوشحالی وجود داشت که احساس کردم، بیشتر از تمیزی و برق زدن وسایل خانه مرا خوشحال کرد. حس کردم، جوهره واقعی زندگی، رضایت طرفین است، نه اجبار و زور...

احساس می‌کردم، منصور انسان دیگری شده، با اشتیاق نقاشی‌هایم را به او نشان دادم. همه را تحسین می‌کرد و از نشاطی که در چهره من می‌دید خوشحال بود.

چند ماه بعد نمایشگاه گذاشتم و همه تابلوهایم به فروش رفت... منصور گفت:

ـ بچه را می‌گذاریم مهد کودک تا تو وقت بیشتری برای نقاشی داشته باشی.

اما من گفتم:

ـ نه... این بچه عشق و مهری به من می‌دهد که در نقاشی‌هایم نمود پیدا کرده. من حالا دیگر خوب می‌دانم، نقاشی کردن را می‌توان کنار بچه‌داری و خانه‌داری انجام داد. هرچند یک وقتهایی سخت می‌شود، ولی شدنی است. این طوری تو هم از زندگی راضی‌تری...

حالا سه سال می‌گذرد. منصور در امور خانه به من بیشتر کمک می‌کند تا وقت فراغت بیشتری داشته باشم. من تازه فهمیدم، معنای زندگی از خلق هنر نمی‌تواند جدا باشد...

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

صریح و بی‌پرده

زنی ۳۸ ساله و متاهل هستم و مدرک تحصیلی‌ام سیکل است. من سه فرزند دارم و حدود ۲۱ سال قبل ازدواج کرده‌ام. در این مدت در زندگی فراز و نشیب‌های زیادی دیده‌ام، چه از نظر مالی و چه از نظر حرف و حدیثهای فامیلی، ولی حالا خوشبختانه زندگی‌ام به ثبات نسبی رسیده است. با این حال مشکل بزرگی دارم، این که هر چند وقت یکبار ناگهان از کوره درمی‌روم و حرفهایی را که نباید بزنم، می‌زنم. البته بعداً از حرفها و رفتارم پشیمان می‌شوم و خودم را سرزنش می‌کنم. زمانی که عصبانی می‌شوم و آن حرفها را می‌زنم، خود را محق می‌دانم و تصور می‌کنم باید آن حرفها را بزنم، ولی اندکی بعد دچار عذاب وجدان می‌شوم و مرتب حرفها و برخوردهایم جلو نظرم می‌آیند. متاسفانه این برخوردها علاوه بر خودم دیگران را هم ناراحت می‌کند. من از اینکه نمی‌توانم بر خودم کنترل داشته باشم، رنج می‌کشم. لطفاً مرا راهنمایی کنید که چگونه بر این مشکلم فایق آیم.

ف - الف از استان گلستان

به دنبال سنگ محک

سرکار خانم ف - الف از استان گلستان

یک ویژگی

در درجه اول باید شما را از یک امر مهم آگاه کنم، اینکه آنچه شما از آن به عنوان نقطه ضعف و رفتار غلط نام برده‌اید، درواقع ضعف و غلط نیست. اینکه ما انسانها نه ظرفیت حرف و ابراز عقیده رک و راست را داریم و نه ظرفیت پذیرش یک ایده و ابراز عقیده رک و راست را به معنای آن نیست که اگر هم سخن راست و رک گفته می‌شود، کار اشتباهی انجام شده است. حال اگر این ابراز عقیده مرتباً بر ضرر و زیان دیگران و به نفع شما باشد، آنگاه به دلیل آنکه شما نمی‌توانید حق و انصاف را درنظر گیرید، آن وقت ابراز عقیده شما بر حق نیست. اما موضوع مهم این است که شما بنا بر گفته خودتان و بنا بر مثالی که ذکر کرده‌اید، حتی در مواقعی به ضرر و زیان خود و خانواده‌تان و به نفع دیگران ابراز عقیده کرده‌اید. چنین روشی در اظهارنظر نه‌تنها بد و مذموم نیست، بلکه بسیار هم منصفانه است. اما اگر شما بخواهید همیشه منصف باشید، طبیعی است که برخی اوقات به زیان این ابراز نظر می‌کنید و برخی اوقات هم به زیان آن. از طرفی هم متوجه شده‌اید، زمانی که به ضرر طرف خود ابراز نظر کرده‌اید، او را از خودتان دلخور کرده‌اید و زمانی که به ضرر طرف مقابل، چیزی گفته‌اید، او را بر علیه خود شورانده‌اید. درواقع در هیچکدام از ابراز نظرها شما موفق نشده‌اید که کسی را از خودتان دلخور نکنید!

تقصیر از کیست؟

پرسش این است که تقصیر از کیست؟ طبیعی است، هر کسی که به زیان او اظهار عقیده شود، از اظهارکننده عقیده، دلخور و دلگیر می‌شود و برخی اوقات هم او را دشمن خود می‌خواند. اگر فرض کنیم که اصولاً از اظهار عقیده شانه خالی کنید و نه به نفع و نه به زیان کسی چیزی نگویید، که به این سیستم اصطلاحاً (نه سیخ و نه کباب) می‌گویند، شاید عقل و منطق حکم کند که این نوع واکنش بهترین باشد. اما آیا واقعاً چنین است؟ ظاهراً اگر ما از حق بگذریم و آنچه را که حق تصور می‌کنیم بر زبان نیاوریم، طبیعتاً کسی هم از ما دلخور نمی‌شود، اما آیا این امر ما را ارضاء می‌کند؟ آیا ما به این دنیا گام می‌نهیم که هیچ نگوییم، چون که نمی‌خواهیم هیچ کس دلخور شود! حتی اگر حق و حقیقت در میان باشد؟

نیاز به بررسی

به هیچ‌وجه انصاف نیست که از شما چنین بخواهیم و سکوت شما را در همه موارد، کار عاقلانه و بدون مشکل‌آفرینی تصور کنیم. مضافاً به اینکه هر کدام از ما خصوصیاتی داریم که باید این خصوصیات را ارائه دهیم و خصوصیت و یا ویژگی شما هم این است که می‌خواهید قضاوتی درست داشته باشید. پس بهترین راه کدام است. شما می‌توانید تا آنجا که امکان دارد هم نظرهای خود را ابراز کنید و هم ابراز نظرتان واکنش چندان ناراحت‌کننده‌ای ایجاد نکند. بهترین راه برای شما این است که یکی، دو نفر از دوستان و یا فامیل را به عنوان یاران همیشگی خود درنظر بگیرید و هرگاه خیال نشان دادن هر واکنشی را در هر موردی دارید، ابتدا آن را به صورت تمرین انجام دهید. درحقیقت زمانی که تفکرات شما به جای یکسویه و انفرادی، به صورت جمیع عقل‌ها، حداقل مابین دو نفر، ارائه شود، آنگاه ضریب اشتباه و خطای شما به میزان قابل توجهی کاهش پیدا می‌کند. درواقع این اشتباه که ممکن است همانا قضاوت اشتباه و غلط در مورد واکنش طرف مقابل باشد، اگر با یکی، دو واکنش تمرینی قبل از واکنش اصلی همراه باشد، آنگاه از آنجا که دو عقل یا بیشتر روی واکنش بررسی کرده‌اند، تردیدی نیست که اظهارنظر دلخورکننده‌ای از شما شنیده نمی‌شود. البته به‌کارگیری این سیستم در ابتدا برایتان تا حدودی مشکل جلوه می‌کند، اما پس از مدتی احساس می‌کنید که دارای یک تیم واکنش شده‌اید که به شما درباره اینکه آیا اصولاً قضاوت شما لازم و مفید است یا نه، کمک لازم را می‌رسانند.

به علاوه تردیدی نداشته باشید که محاسبه دو یا سه عقل، آنهم در مورد مقوله‌ای همچون واکنش‌های دیگران، که همه مردم جهان را دربر می‌گیرد، به‌مراتب ضریب اشتباه کمتر را به‌وجود می‌آورد و این هم همانی است که شما به دنبال آن هستید. یعنی ضریب اشتباه کمتر! اما آنچه نباید به دنبال آن باشید، این است که اصولاً حق اظهارنظر و قضاوت را از خودتان بستانید، چرا که در این صورت نیمی از علت به دنیا آمدن و زندگی کردن را از خودتان حذف کرده‌اید و قبول دارید که نمی‌توان تنها با یک (نیمه دلیل) به زندگی ادامه داد. ما برای ماندن به همه علائم و دلایل وجودی از جمله حق قضاوت و اظهارنظر خود نیازمندیم.

موفق و پیروز باشید
دکتر بهمن بهروزی

پس از مدتی احساس می‌کنید که دارای یک تیم واکنش شده‌اید که به شما درباره اینکه آیا اصولاً قضاوت شما لازم و مفید است یا نه، کمک لازم را می‌رسانند.

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
● حافظ

ماجراهای خواستگاری

یک خواستگاری باور نکردنی!

از: کوروش کاشانی

تازه اسباب‌کشی کرده و هنوز به محلهٔ جدید عادت نکرده بودیم. برای پیدا کردن بقالی و قصابی و تاکسی تلفنی.... مدام باید می‌رفتیم دم در خانهٔ همسایه‌ها و پرس‌وجو می‌کردیم. کم‌کم توی همین سؤال و جواب کردن‌ها با همهٔ همسایه‌های آپارتمانمان آشنا شدیم. آقای پیوندی که همسایه روبروی ما بود، تا فهمید من و مادرم دو زن تنها هستیم، حسابی به ما کمک کرد. او همهٔ کارهای فنی را انجام می‌داد. تابلوها را به دیوار می‌کوبید؛ ماشین لباس‌شویی را نصب می‌کرد و... خلاصه هر کاری که از دستش بر می‌آمد، انجام می‌داد. من هم که از صبح تا غروب سرکار بودم و وقتی به خانه می‌آمدم و می‌دیدم کلی از کارها انجام شده، نمی‌دانید چقدر خوشحال می‌شدم. برای تشکر کردن از آقای پیوندی مادر غذا می‌پخت و او را برای شام دعوت می‌کرد به خانه‌مان... او هم مرد تنهایی بود و از قضا خیلی سال پیش، همسرش دست دو بچه‌اش را گرفته و به خارج از کشور رفته بود...

وقتی سر درددلش باز شد، مادر هم با او همراه بود. او هم از رفتن پدرم می‌گفت که هرگز برنگشت و بعد هم باخبر شدیم برای گرفتن اقامت با یک زن آمریکایی ازدواج کرده و...

خلاصه ماجرا به همین شکل می‌گذشت و من اصلاً تصور نمی‌کردم، لابه‌لای این حرف‌ها و حدیث‌ها اتفاقاتی در حال رخ دادن است. تا اینکه یک روز خواهرم که از شهرستان به دیدن ما آمده بود، با تعجب به من گفت: مادر چقدر سر حال است! چقدر جوان‌تر به نظر می‌رسد!

من سری تکان دادم و گفتم: هم صحبت خوبی پیدا کرده، آقای پیوندی خیلی با مادر مهربان است.

خواهرم که همیشه از من زیرک‌تر بود، رفت و آمدهای آقای پیوندی را به خانهٔ ما مشکوک می‌دید! من، اما باور نمی‌کردم که به مادر نظری داشته باشد. هر چند فقط یکی، دو سال از مادرم کوچکتر بود، اما بسیار سرزنده‌تر به نظر می‌رسید. شبنم خواهر کوچکم مطمئن بود که چیزی بین این دو در حال اتفاق افتادن است.

مادرم نزدیک به پنجاه سال داشت، ولی به خاطر جثه ریز نقشش همیشه کمتر به نظر می‌رسید. راستش من هم از خدا می‌خواستم این اتفاق بیفتد و دیگر نگران آیندهٔ مادرم نباشم. همیشه فکر می‌کردم، اگر ازدواج کنم، مادرم خیلی تنها می‌شود، برای همین با وجود اینکه ۳۱ سال داشتم، اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کردم، خواهرم اما خیلی زود شوهر کرد و رفت سراغ زندگی‌اش و اصلاً دلواپسی‌های مرا نداشت.

خلاصه سعی کردم به آقای پیوندی بیشتر محبت کنم و به نوعی حضورش را در آن خانه تأیید کنم.. این ارتباطها آنقدر زیاد شده بود که دیگر هر وقت میهمانی داشتیم، آقای پیوندی را هم دعوت می‌کردیم تا از تنهایی در بیاید. گاهی سر صحبت را با من باز می‌کرد، از کارم می‌پرسید، از رفتن پدرم، از اینکه چرا شوهر نکرده‌ام و بالاخره اینکه چرا مادرم زودتر از اینها به فکر ازدواج نیفتاده؟!

همهٔ این حرف‌ها به من اطمینان می‌داد که آقای پیوندی حتماً فکر و خیالاتی در سر دارد. حتی موضوع را با مادرم در میان گذاشتم و نظر او را پرسیدم. مادرم که زن بسیار خجالتی بود، سرخ می‌شد و زرد، ولی من از او خواستم، خیلی جدی به این مسأله فکر کند، چون مطمئن بودم دیر یا زود آقای پیوندی سر صحبت را با مادرم باز خواهد کرد. به او گفتم که من هیچ مشکلی با این وصلت ندارم و خیلی هم خوشحال می‌شوم، اگر او سر و سامان بگیرد... مادر با دلواپسی از من می‌پرسید که بعد از ازدواج او، آیا من تنها نمی‌شوم؟! یا کلاً چه کار خواهم کرد؟!

من هم به او اطمینان دادم که آن وقت شاید به فکر ازدواج بیفتم، یا اینکه برای ادامه تحصیل به خارج از کشور سفر کنم... خلاصه مادر خیالش راحت شده بود. مادر روز به روز شاداب‌تر می‌شد. به خانه آنقدر می‌رسید که همه‌چیز برق می‌زد و فقط منتظر بودیم آقای پیوندی رسماً مسأله را مطرح کند. گاهی حرف‌هایی می‌زد که مادر آن را به میل خودش تعبیر می‌کرد، ولی عملاً هیچ اقدامی از طرف آقای پیوندی انجام نمی‌شد.

تا اینکه یک روز بر حسب تصادف، من و آقای پیوندی در پارکینگ به هم برخوردیم، بعد از احوال‌پرسی، حس کردم آقای پیوندی این دست آن دست می‌کند که چیزی به من بگوید، من هم که از قبل منتظر بودم، سعی کردم آرام باشم و به او اجازه دهم حرفش را بزند.. بعد از کلی من و من کردن، بالاخره گفت: گفتنش آسان نیست، ولی باید به شما بگویم... دیگر طاقت ندارم. امیدوارم شما از دستم دلخور نشوید و این حرف را حمل بر گستاخی من ندانید، اما...

به او اطمینان دادم که هرچه بگوید، نه گستاخی است و نه توهین. جان به لبم کرده بود. بالاخره گفت: می‌خواستم از شما خواستگاری کنم. اگر اجازه بدهید، رسماً بیایم خواستگاری... خیلی سعی کردم، شما را از مادرتان خواستگاری کنم، ولی برایم خیلی سخت بود. گفتم، اول مسأله را با خودتان مطرح کنم، اگر جوابتان مثبت بود، بعد به مادرتان بگویم.

داشتم غش می‌کردم. زانوهایم سست شده بود. نمی‌دانستم چه بگویم. درست در لحظه‌ای که حس کردم، می‌خواهد از مادرم خواستگاری کند، از خودم خواستگاری کرد. فقط خدا می‌داند چه حالی داشتم. خیلی سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و جواب منفی محکمی به او بدهم. به او گفتم، ترجیح می‌دهم دیگر به خانهٔ ما رفت و آمد نکند!

به خانه که آمدم، جرأت نکردم به مادرم چیزی بگویم. روزهای بعد آقای پیوندی دیگر به خانه ما نیامد. مادر خیلی تعجب کرده بود، اما من هرگز واقعیت را به او نگفتم. وقتی رفت و آمد آقای پیوندی قطع شد، کم‌کم مادر به همان خمودگی برگشت... از سرکار که می‌آمدم، خسته و بی‌حال روی میز آشپزخانه نشسته بود و با بی‌حوصلگی از در و دیوار خانه ایراد می‌گرفت. چند ماه بعد خانه را فروختیم و به جای دیگری نقل مکان کردیم... خاطره آقای پیوندی برای همیشه گنگ و نامعلوم در ذهن مادر باقی ماند. هنوز گهگداری از من می‌پرسد: راستی از آقای پیوندی چه خبر؟ چطور شد که یکدفعه رفت و آمدش را با ما قطع کرد؟ مرد خوب و چشم پاکی بود. یادت می‌آید، حتی سرش را بالا نمی‌گرفت که به ما نگاه کند؟!

و من سکوت می‌کنم و در دل می‌خندم که مادر ساده‌لوح من، چقدر راحت به این مرد دل بسته بود و غافل از این بود که مردها حتی در ۵۰سالگی به خودشان اجازه می‌دهند، همسر ۳۰ساله داشته باشند و کمتر به این فکر می‌افتند که همسری هم سن و سال خودشان انتخاب کنند!

شکوفه‌های زندگی

عارفه قلی پور

رهام اوکاتی

گلشن فولاد

محمد امین فولاد

محمد یاسین عامری

علیرضا حیاتی

در پیچ و خم دادگاه

جدایی بخاطر خوشبختی

از: راشین مختاری

رفتم دم در مغازه پدرم و گفتم:

ـ می‌خواهم مریم را طلاق بدهم!

پدرم آنقدر عصبانی و برافروخته شد که حس کردم، همین الان سکته می‌کند. با عصبانیت روی سرم داد کشید:

ـ آخر چرا؟ این دختر چه عیبی دارد؟ مگر تو از زندگی چه می‌خواهی که این دخترهای مردم را بدبخت می‌کنی؟! بغض کهنه‌ای در دلم بود. هیچ نگفتم و گذاشتم پدر ناسزاهایش را بگوید. توی راه برگشتن، آنقدر به هم ریخته بودم که نمی‌دانستم به کجا دارم می‌روم. پدر حق داشت. این سومین زنی بود که به عقد من در آمده بود و من باز می‌خواستم طلاقش بدهم... پدرم و حتی شاید همهٔ کسانی که مرا می‌شناختند، از دست این کارهایم عاصی شده بودند و دلشان نمی‌خواست مرا به این وضع ببینند. یک مرد سه همسری!!! سابقه خوبی نبود، اما مگر من در این شکست‌های پی در پی چقدر مقصر بودم؟! وقتی فقط ۲۱ سال داشتم، پدرم اصرار کرد که دختر دایی‌ام را به عقد من در بیاورد. شنیده بود، عاشق یکی از همکلاسی‌هایم در دانشکده شده‌ام و به خاطر اینکه، فکر آن دختر را از سرم بیندازد، مجبورم کرد پای سفره عقد با دختر دایی‌ام بنشینم. پیرمرد ساده، حتی یک بار هم از من نپرسید، آن دختری که دلبسته‌اش شده‌ام کیست و چه مشخصاتی دارد؟! فقط می‌دانست که دلش نمی‌خواهد عروس آینده‌اش از این دخترهای قرتی بالای شهر باشد... حجب و حیا هم آنقدر بین ما بود که هرگز روی این را پیدا نکردم که حرف دلم را به او بزنم...

مهین دختر دایی بیچاره من با هزار امید به عقدم درآمد. قرار شد بعد از تمام شدن درسم باهم ازدواج کنیم. فقط ۱۵ سال داشت. وقتی نگاهش کردم، حسٍ عجیبی به او داشتم. یک دختر بچهٔ کوچولو که اصلاً وقت شوهر کردنش نبود... مجبورش می‌کردند، غذاهای جورواجور یاد بگیرد تا برای خانهٔ شوهر آماده باشد. زخم زبان مادرشوهر و خواهرشوهرها را می‌شنید و بی‌آنکه بداند چرا، باید وارد این میدان جنگ می‌شد. خیلی سعی کردم با او مهربان باشم، ولی فقط مهربان بودم، او اما دلش می‌خواست همسرش کمی هم خشونت مردانه داشته باشد!! به او امر و نهی کند، دستور بدهد و این کش و قوس برای او معنایش بسیار واضح‌تر از یک رابطهٔ نرم و آرام بود... دلش می‌خواست در مورد لباس پوشیدنش اظهار نظر کنم و من همیشه می‌گفتم به انتخاب خودت لباس بپوش... از این رفتار من دل شکسته می‌شد و همه آن را حمل بر بی‌مهری من می‌دانستند. دخترک بیچاره همیشه در این توهم بود که من هنوز عشق آن هم‌کلاسی را در دل دارم. در حالی که این طور نبود و من روح و جسمم به او متعهد بود، اما این سوءتفاهم هرگز برطرف نشد. کار به جایی کشید که شب‌ها پای دامن مادرش اشک می‌ریخت و از بی‌توجهی‌های من می‌نالید... دایی جان، چند باری با من صحبت کرد، اما فایده‌ای نداشت. معنی مهر و محبت بین ما دو تا، یکی نبود و بالاخره قبل از اینکه به خانهٔ من بیاید، بعد از یک سال و نیم دوران عقد، تقاضای طلاق کرد و من هیچ اصراری به ماندنش نکردم، چون می‌دانستم که او هرگز کنار من خوشبخت نخواهد شد...

سه سال بعد، دختر همسایه، چشم مادر را بدجوری گرفته بود و اصرار داشت با او ازدواج کنم. چند جلسه‌ای با مهتاب صحبت کردم و حس کردم، می‌توانم به او علاقه‌مند شوم... این بار مادر نگذاشت ماجرا کش‌دار شود و یک ماه بعد از عقد، مراسم عروسی را برگزار کرد. رابطه‌ام با مهتاب خیلی خوب بود. او هم مثل من دنبال یک زندگی ساده بود، ولی کم‌کم اختلافات خانواده‌ها شروع شد. مادرم حس می‌کرد، این دختر مرا از آنها جدا کرده، مهتاب هم دچار توهماتی بود و تصور می‌کرد، او را سحر و جادو کرده‌اند. جنگ عروس و مادرشوهر و خواهرشوهر این بار تمام‌عیار بود. مهتاب همهٔ تلاشش را می‌کرد که هر چه زودتر باردار شود و به قول خودش موقعیتش در خانواده کاملاً تثبیت شود، اما همین تلاش‌ها پرده از واقعیتی تلخ برداشت و آن هم این بود که مهتاب هرگز نمی‌توانست بچه‌دار شود.

همین موضوع بهانه‌ای شد که پدر و مادرم پایشان را توی یک کفش بکنند که از او جدا شوم، خیلی مقاومت کردم که این کار را انجام ندهم، ولی خود مهتاب دیگر خسته شد و میدان را خالی کرد... دیگر قسم خورده بودم ازدواج نمی‌کنم. فقط ۲۵ سالم بود و دوبار ازدواج کرده بودم. نمی‌دانید چقدر احساس گناه می‌کردم.

خانواده‌ام هرچند دلشان می‌خواست تنها پسرشان هرچه زودتر سر و سامان بگیرد، اما دیگر هیچ اصراری به ازدواج مجدد من نداشتند.

یک سال و نیم گذشت که با مریم آشنا شدم. دختر هنرمند و باذوقی بود. به او خیلی علاقه‌مند شدم، حتی می‌توانم بگویم اولین عشق واقعی زندگی من بود. وقتی موضوع را با خانواده‌ام مطرح کردم، با کمال میل حاضر شدند به خواستگاری بروند. چون این بار همسرم را خودم انتخاب کرده بودم و امید داشتند که این وصلت سرانجام داشته باشد.

ازدواجمان باکلی امید و عشق برگزار شد. کنار مریم بعد از سال‌ها، احساس امنیت می‌کردم. او مثل من آرام بود و آرامشش را از هر چیزی بیشتر دوست داشت، اما سرنوشت من جایی برای سعادتمند شدن ندارد. چند وقت پیش بی‌حسی انگشتان پایم بسیار شدیدتر شد و وقتی به دکتر مراجعه کردم، متوجه بیماری سختی در ستون فقراتم شدم... غده‌ای بدخیم... عمل کردنش محال بود و وجود آن غده هر روز مرا به سمت فلج شدن پیش می‌برد. می‌دانستم اگر مریم از این ماجرا باخبر شود، لحظه‌ای مرا تنها نمی‌گذارد و تا آخر عمر به پای یک مرد فلج می‌ماند، اما من این را برای مریم نمی‌خواستم، برای همین هزار بهانهٔ احمقانه آوردم تا بالاخره او را با چشم پراشک، امروز به دادگاه آوردم تا طلاقش بدهم... رنجی که می‌کشم مضاعف است. از دست دادن زنی که عاشقش هستم، مرا دارد از پا در می‌آورد، ولی مجبورم، چون دلم نمی‌خواهد او را کنار مردی ببینم که فلج است و تا آخر عمر باید از او پرستاری کند... مریم مستحق زندگی بهتری است و من او را رها می‌کنم تا خوشبختی‌اش را جایی دیگر پیدا کند.

عزت و احترام، قیمت زحمت و مشقت است ● حسن رشدیه

شکوفه‌های زندگی

فاطمه شاه بخش

پارمیس اردمه

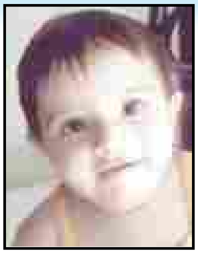

نیلوفر بزرگی

مهسا راجی پور

پریسا مرادی

فاطمه بختیاری حصاری

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: مروری بر یک نامه

«هان ای دل عبرت بین...»

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت یا تایید موارد مطرح شده در آن نیست.

تهیه: مجید شادمان نژاد

رودست خوردم!

ساعت هشت و چهل دقیقه صبح زندان رجایی شهر هستم، از آنجا که امروز روز ملاقات زندانیان نیز هست ماجرای هماهنگی برای پیدا شدن شخص مصاحبه‌شونده تا ساعت ده و چهل دقیقه طول کشید و در این لحظه جوانی ۲۶ ساله با چهره‌ای غمگین روبرویم می نشیند و در مقابل اولین سوالم که چرا داوطلبانه برای گفت‌و گو حاضر شدی می گوید: من در دارالقرآن بند، مسوول پیج افراد هستم و به محض اینکه شنیدم دنبال سوژه‌ای برای مصاحبه می گردند به دلم افتاد که این گفت‌و گو می تواند گره کور مرا باز کند و خودم داوطلب شدم و...

*

او می‌نشیند و بی‌مقدمه از عامل دربند شدنش می گوید: ما ساکن حومه تهران - قیام‌دشت هستیم و من حدود شش سال است که ازدواج کرده‌ام. ابتدا در کارخانه شیرآلات کار می کردم، اما از آنجا که درآمد خوبی نداشتم و با درنظر گرفتن اینکه برادر همسرم در گاراژی کار جابجایی بار و محموله‌های سنگین را برعهده داشت، به پیشنهاد او کارم را رها کردم و وارد شغل باربری شدم. چون هم درآمدش بهتر بود و هم حداقل اینکه بالای سر کار خودم بودم.

حدود یکسال، پیش یکی از دوستان برادرخانمم مشغول به کار شدم و با توجه به اینکه در کارم عشق می گذاشتم و علاقه و استعداد نشان می‌دادم بعد از مدت کوتاهی خودم یک خط تلفن اجاره و کارت چاپ کردم و به شهرستانها رفتم و بعد از کلی زحمت و تبلیغات فعالیتم را به‌طور مستقل شروع کردم کم کم کارم گرفت و درآمد خوبی هم داشتم.

اما از آنجا که برادر همسرم که در نزدیکی من کار می کرد دست تنها بود و طی این مدت بدهی زیادی بالا آورده بود، به من اصرار کرد که به محل کار او بیایم و دست او را بگیرم - البته بگویم او تا قبل از اینکه به من پیشنهاد بدهد چند نفری را به این کار گماشته بود که متاسفانه هیچکدام نتوانسته بودند رضایتش را جلب کنند - تا اینکه بعد از یکسال من حرف او را پذیرفتم و قبول کردم که به صورت درصدی کار کنم و این بار کارم در محیطی آغاز شد که هم سفارش بیشتری وجود داشت و هم شرایط بهتری برای افزایش درآمد.

در همان روزهای ابتدایی کار از آنجا که حمید (برادر همسرم) به من اعتماد زیادی داشت حضورش کم‌رنگتر شد و کم‌کم بیشتر سنگینی مسوولیت کار برعهده من قرار گرفت. و در مدت یکسال با تلاش شبانه‌روزی حدود ۹۰ درصد بدهی‌های او را پرداخت کردم و تنها ده درصد بدهی‌ها باقی مانده بود که این واقعه تلخ رخ داد.

... ما یک همکار داشتیم که به کراک اعتیاد داشت (بچه خواهر مقتول) و من طی مدتی که او را می‌دیدم خیلی نصیحتش می کردم. از او می خواستم که دست از اینکارش بردارد، چون هم آبروی خودش و هم آبروی خانواده‌اش را که در کار ما انسانهای سرشناس و باشرفی بودند به خطر انداخته بود. تا اینکه بالاخره او پذیرفت و سراغ یک پزشک رفت و در خانه بستری شد تا اعتیادش را ترک کند.

چند روز بعد نزدیک ظهر بود که تلفن به صدا درآمد و از پشت خط صدای رنجور فرید را شنیدم که گله می‌کرد و می گفت چرا در این مدت که در خانه بستری بوده من و برادر همسرم که با او دوستی نزدیکی داشت به سراغش نرفته‌ایم. من هم قول دادم که حتماً این کار را انجام بدهم. ولی از آنجا که من نمی‌توانستم کارهایم را رها کنم به حمید گفتم و او هم از او عیادت کرد. سه روزی گذشت. من یک شب میهمان پدر همسرم بودم. برادر همسرم هم آنجا بود. شب ساعت ۱۰ همگی به خانه خودمان برگشتیم. صبح وقتی به سر کار آمدم دیدم صاحب گاراژ خودمان پشت سر هم زنگ می‌زند و سراغ حمید را می گیرد. گوشی را که گذاشتم دوباره زنگ خورد و این بار مادر فرید با عصبانیت و نگرانی سراغ پسرش حمید را گرفت و گفت از دیشب حمید دنبال پسر من آمده و آنها هنوز به خانه برنگشته‌اند. به دنبال او برادرش (دایی فرید) تماس گرفت و با فحش و ناسزا از من خواست که اگر از حمید و فرید خبری دارم بگویم و من هم چون از همه چیز بی خبر بودم با خواهرش (مادر فرید) تماس گرفتم و گفتم حاج خانوم لطفا با برادرتان تماس بگیرید و به او بگویید که خودش را کنترل کند و هرچه که باشد تا چند ساعت دیگر مشخص می‌شود. او هم قول این کار را داد و چند ساعتی گذشت.

امروز می‌بینم که نابود شده‌ام و حالا هم با تمام وجود حقیقت را گفتم تا شاید این نوشته‌ها را پسرهای مرحوم و خانواده‌اش بخوانند و...

یکدفعه ساعت ۱۱ صبح دیدم سرایدار گاراژ سراسیمه آمد پیش من و گفت که حمید همین حالا وارد گاراژ شد و دایی فرید و پسرهایش او را کتک زدند و ماشین را هم خواستند خرد کنند که من ماشین را بردم بیرون گاراژ و حمید را هم فراری دادم. من هم زنگ زدم به مادر فرید و گفتم: حاج خانوم مگر نگفتم زنگ بزنید بگویید عجله نکنند و صبر داشته باشند که گفت؛ مگرچه شده، من هم گفتم اینها که دعوا راه انداخته‌اند، گفت: باشد الان زنگ می‌زنم به برادرم می گویم.

من گوشی را قطع کردم، ده دقیقه بعد، فرید با همان آژانسی که وقتی معتاد بود هر روز ظهرها می‌رفت یک ساعتی بیرون بود و دوباره برمی گشت، آمد، به او سلام کردم جوابی نداد، گفتم دیشب با چه کسی بودی، با مجید بودی؟ هیچ جوابی نداد، و یکراست رفت سراغ گوشی و زنگ زد خانه مادرش و فحش و ناسزا بود که نثار او می کرد. بعد هم گوشی را گذاشت و رفت یک گوشه‌ای نشست، معلوم بود مواد به او نرسیده چون حالش خیلی بد بود.

گفتم: بیا برویم بالا پیش دایی و به بقیه آنها هم بگو که با حمید بودی یا نه و اصلاً قضیه از چه قرار است.

ما تا آمدیم برویم بالا دوباره حمید با ماشینش وارد باربری شد و من آمدم بروم بالا که چند نفر از کسانی که باعث درگیری شده بودند، گفتند لازم نیست شما بالا بیایی، همین جا بمان ما خودمان با او (حمید) بالا می‌رویم.

رفتند بالا و مثل اینکه دایی فرید پرسیده بود که دیشب با حمید بوده یا نه؟ و به محض اینکه از زبان بچه خواهرش شنیده بود که بله "با حمید بودم" باز هم دعوا و کتک‌کاری سر گرفته بود و من هم چون شک کرده بودم که ممکن است دوباره کتک‌کاری و درگیری شود، به سرعت بالا دویدم که جلوی شدت یافتن دعوا را بگیرم.

اما هرچه تلاش کردم طرفین را از هم جدا کنم نشد که نشد، و در این میان مرحوم (مقتول) دایی فرید چوبی دستش گرفته بود و حمله کرد طرف من تا مرا هم مورد ضرب و شتم قرار دهد، دست راستم را جلوی صورتم گرفتم و چند ضربه به دست و سرم خورد، که همان لحظه دست راستم باد کرد و ناخودآگاه برای اینکه وی را بترسانم، دست در جیب کردم و چاقویی را که از یک دستفروشی خریده بودم تا شبها که به سمت خانه می‌روم دلم قرص باشد را از جیبم درآوردم و ناخودآگاه چشمم را بستم و دور خود چرخیدم و در آن شرایط اصلاً نفهمیدم که چاقو

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، روسای محترم ندامتگاههای ورامین و رجایی شهر، ریاست محترم حفاظت اطلاعات ندامتگاه رجایی شهر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمام عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
Email: F_ zavarei@yahoo.com

تمام زندگی و تلاش و جوانی‌ام را از دست دادم و حالا هم قرار است از همسرم جدا بشوم

به کسی برخورد کرد یا نه –البته پزشک قانونی اعلام کرده بود که اصابت شیِ تیز به اندازه دو سانتی‌متر به پهلوی سمت راست– تا اینکه چند نفری به عنوان واسطه پاپیش گذاشتند و ما را از هم جدا کردند و مقتول هم سرحال بود و باز با چوب و چماق تهدید می‌کرد و واسطه‌ها گفتند، بروید یک دوری بزنید و دو ساعت دیگر بیایید سر کارتان، اینها هم بالاخره برای خودشان صاحب گاراژ هستند و اقوام صاحب گاراژ خوبیت ندارد که درگیر شوند.

ما هم برای دور بودن از مهلکه و آرامتر شدن، رفتیم باربری پدر همسرم و در آنجا یک چای خوردیم و سر و صورتمان را که شستیم، از گاراژ خودمان زنگ زدند و گفتند: که فرد چاقو خورده (داییِ فرید) فوت کرده، ما هم که اصلاً باورمان نمی‌شد به سرعت یک آژانس گرفتیم و خودمان را به آنجا رساندیم و دیدیم که کلانتری ۱۱۷ جوادیه آنجا حضور دارد. بنابراین منهم بدون هیچ مقدمه‌ای خودم را معرفی کردم. البته اگر خودم قتل را گردن نمی‌گرفتم احتمال شک کردن آنها به اینکه من عامل اصلی باشم بسیار کم بود چون در این درگیری هم حمید حضور داشت و هم باجناق وی که او هم بیکار بود و دنبال کار می‌گشت. اما از آنجا که برادر خانمم و باجناقش به من گفتند تو که هیچ چیزی نداری و مستاجر هستی و در ضمن بچه هم نداری، اما ما هر کدام بچه‌دار هستیم و من دو تا خانه دارم و یک ماشین که آنها را می‌فروشم و برایت وکیل می‌گیرم و تو کل ماجرا را به گردن بگیر، بگذار لااقل ما برویم بیرون و...

من هم جرم را به تنهایی گردن گرفتم و آگاهی هم با وجود اینکه به این موضوع به شدت شک داشت و تاکید می‌کرد که این دو نفر هم بوده‌اند، من یک تنه در مقابل تمام اتهام‌ها ایستادم و گفتم که آنها کناری ایستاده بودند و این من بودم که چاقو داشتم و درگیر شدم.

تا اینکه بالاخره مرا به زندان فرستادند و دقیقاً شصت روز از حبسم می‌گذشت که پدرم به ملاقاتم آمد و صورتم را غرق در بوسه کرد، طوری که گویی می‌دانست که این آخرین ملاقات ما است و فردا صبح که زنگ زدم دیدم تلفنم را جواب نمی‌دهند و با هزار زحمت از طریق تلفن همسایه‌ها باخبر شدم که پدرم فوت کرده و...

تمام این بدبختی‌ها درحالی است که من ناخواسته وارد یک ماجرا شدم، درحالی که قصد میانجی‌گری داشتم نه دعوا و پسر مرحوم و اهالی باربری شاهد هستند که من تا آن زمان نه با کسی درگیر شده بودم و نه اهل دعوا هستم و حالا هم پدرم در سن ۴۶ سالگی دق کرد و رفت و من هم پشت میله‌ها چشم انتظارم تا ببینم که خدا چه می‌خواهد.

وکیلی را هم که برادر خانمم قول گرفتنش را به من داده بود، حالا برای خودش گرفته تا از او و باجناقش در این ماجرا دفاع کند و همین چند وقت پیش که به دادسرا رفتیم تا پرونده را مجدد بررسی کنند، وکیل آنها چنان داغ دل شاکی‌ها را تازه کرد و دو پسر بزرگ آن مرحوم را به حالتی انداخت که اگر هم قصد داشتند رضایت بدهند، دیگر هرگز این کار را نخواهند کرد. و اینجا پشت این میله‌های سرد زندان بود که تازه فهمیدم رودست خورده‌ام و تمام زندگی و تلاش و جوانی‌ام را از دست دادم و حالا هم قرار است از همسرم به طور توافقی جدا بشوم، درحالی که عوامل اصلی این درگیری تنها ۲۰ روز در زندان بودند و با وثیقه آزاد شدند و برای گرفتن رضایت شکات طی این ۲۰ روز پاشنه در خانه مرحوم و پسرهایش را کنده بودند، اما حالا که من پشت میله‌ها هستم هیچ سراغی از آنها نمی‌گیرند و اینطور که پیش می‌رود حکم من صددرصد قصاص است! درحالی که اگر پدرم فوت نمی‌کرد حداقل خیالم راحت بود که کسی سایه‌اش بالای سر خانواده‌ام هست، اما امروز می‌بینم که نابود شده‌ام و حالا هم با تمام وجود حقیقت را گفتم تا شاید این نوشته‌ها را پسرهای مرحوم و خانواده‌اش بخوانند و...

به اینجای صحبت‌هایش که می‌رسد هق هق گریه امانش نمی‌دهد و من هرچه برای آرامتر شدنش تلاش می‌کنم نتیجه نمی‌گیرم و از این لحظه به بعد بین من و او سکوت حاکم می‌شود. سکوتی که در آن هزاران حرف نگفته نهفته است!

■

در پرانتز:

(اگر به متن صحبت‌های این متهم توجه کرده باشید درمی‌یابید که او در یک حرکت نسنجیده و درپی یک بی‌فکری عجیب مسیر زندگی‌اش را تغییر می‌دهد و از آرامشی که در کار و کاسبی خودش حکمفرما بوده، دست می‌کشد تا بلکه بتواند علاوه بر درآمد بیشتر، بدهی‌های برادر همسرش را هم پرداخت کند و درپی آن کاری را که می‌توانست از همان ابتدا به دست ماموران قانون بسپارد و از بیرون گود نظاره‌گر رفع آن باشد را خود به جان می‌خرد و در این گیرودار همانطور که از قدیم گفته‌اند "در دعوا حلوا خیرات نمی‌کنند!" پایش به پاشوره می‌خورد و به جای میانجیگری، خود را پشت میله‌های زندان می‌بیند و از همه بدتر اینکه در مسیر پیشرفت پرونده هم همانطور که خود اعتراف می‌کند، توجه ماموران آگاهی را نسبت به حضور افراد دیگر در درگیری تغییر می‌دهد و خود یک‌تنه پاپیش می‌گذارد تا بلکه برادر همسر و باجناقش را نجات دهد و آنها بعد از این وکیل بگیرند و او را نجات دهند که این سناریو هم از ابتدا غلط بودنش روشن و واضح می‌نماید و حال هیچ حرفی غیر از اعتراف به اشتباه و ندانم‌کاری باقی نمی‌ماند!)

کسانی که از حیث استعداد و قریحه مافوق دیگران هستند غالباً به خطا و تقصیر نزدیکترند

● مونتنی

یک اتفاق کوچک

بتول سید حیدری - اصفهان

«یک اتفاق کوچک» نوشته «بتول سید حیدری» بیان داستانی شده یک «حادثه»ی به ظاهر ساده و شاید عادی است؛ اما لایه دوم و پنهان آن نشان از طرحی غمناک برای نزول ارزش‌ها و از دست رفتن شفقت متعارف و طبیعی در مناسبات انسانی دارد.

بتول سید حیدری که در دوره اول این مسابقه هم داستان کوتاهی از او به چاپ رسیده، بیست و پنج ساله است و کارشناس روانشناسی.

انور از لای انگشت‌های دستهایش، پاهایی را که از مقابلش رد می‌شدند نگاه می‌کرد. زانوها را توی سینه چسبانده بود. دو هفته تمام می‌شد که پول‌هایش را جمع می‌کرد. عصر از سر کار که برمی گشت یکراست به طرف پل می‌رفت و جای همیشگی‌اش می‌نشست. ترازوی رنگ و رورفته‌ای را که از دوشنبه بازار خریده بود، جلویش می گذاشت و تا غروب منتظر می نشست.

مقابل درز انگشت‌هایش را چیزی سیاه رنگ گرفت. دستش را از روی صورتش برداشت و سر بلند کرد. زن جوانی که خود را در چادر پیچانده بود روبه‌رویش ایستاده بود. دست پسری را که همراهش بود رها کرد و روی جا پای ترازو ایستاد. پسرک سرش را پایین برد و به عقربه‌ای که روی شماره‌ها می رقصید، خیره شد. بعد آرام گفت: «شصت کیلو.» زن کیفش را زیر و رو کرد و سکه‌ی پنجاه تومانی را درآورد. رو به پسرش کرد:

«برو تا وزنت کند.»

سکه را توی ظرف فلزی انداخت. انور که چشمانش با عقربه‌های ترازو آشنا بود، سری تکان داد:

«بیست کیلو...» زن که دور شد پول‌ها را شمرد.

«هفتصد... هشتصد...» بعد سکه‌ها را توی کیسه پلاستیکی سیاه رنگ انداخت. خورشید درحال غروب بود. همانطور که نگاهش روی سرخی آسمان مانده بود از جایش بلند شد. خم شد و ترازو را درون زنبیل کوچک سبزرنگی گذاشت، پلاستیک پول خردها را هم کنارش. باید عجله می کرد. دلش می خواست همان شب عروسک را بخرد. به خواهر کوچکش شهربانو قولش را داده بود. دسته‌ی زنبیل را توی دستش می‌فشرد و با قدم‌های بلند سنگ‌فرش‌های روی پل را پشت سر می گذاشت. از پل که گذشت راهش را به طرف میدان کج کرد.

مینی‌بوس دولت‌آباد را که دید قدم‌هایش را تندتر کرد. دستش عرق کرده بود. زنبیل را به دست دیگر داد و بعد شروع کرد به دویدن. به مینی‌بوس که رسید درش را باز کرد و سوار شد. صدای نفس‌های کوتاه و تندش سکوت داخل مینی‌بوس را بر هم زده بود. نگاهی به صندلی‌های پر شده انداخت. فقط آخر مینی‌بوس یک صندلی خالی دیده می شد.

وقتی نشست، پشتش را به آن تکیه داد و نفس عمیقی کشید. زنبیل را بین دو پایش گذاشت. سرش را خم کرد و پلاستیک پول‌ها را بیرون آورد و محکم میان دستانش فشار داد. نگاهش را به داخل مینی‌بوس روی مسافرها چرخاند. کسی به سن و سال او بین آنها نبود. سر برگرداند و به مرد میانسالی که کنارش نشسته بود نیم نگاهی کرد. خروسی بزرگ که با چشمان درشت در بغل مرد آرام گرفته و به او خیره شده بود.

در مینی‌بوس که بسته شد، راننده هم سوار شد. انور دستش را روی پول‌ها گذاشت و بعد به راننده که مرد چاقی بود نگاه کرد. راننده روی صندلی‌اش نشست و بعد از کمی جابه‌جا شدن، از میان آیینه نگاهی به مسافرها انداخت و به دنبالش با صدای دورگه‌ای گفت:

«واسه سلامتی خودتون یه صلوات بفرستین.» و خودش بلند صلوات فرستاد. هنوز جمله‌اش به آخر نرسیده بود که در مینی‌بوس باز شد و زنی نسبتاً جوان وارد شد، بعد در را بست. با ورود زن بوی عطر تند و زننده‌ای تمام فضا را پر کرد. انور تک سرفه‌ای کرد. راننده هم از توی آیینه زن را پایید و مینی‌بوس را به حرکت درآورد.

زن آرایش غلیظی کرده بود. آنقدر سفید کننده زده بود که لایه‌های آن روی صورتش جمع شده و بفهمی نفهمی خطهایی مثل دفتر مشق انور درست کرده بود. درحالی که دسته‌ی صندلی‌ها را می گرفت، به طرف صندلی‌های آخر آمد. به انور که نزدیک شد، ایستاد. میله‌ی وسط مینی‌بوس را گرفت. بوی تند ادکلن زن تمام سینه‌ی انور را سوزاند. سرفه کرد. از جایش نیم‌خیز شد و آرام گفت: «خانوم بفرمایید.» زن با شنیدن صدا زیرچشم نگاهی به انور انداخت. دستش را روی دهان و بینی‌اش برد و ابروان کمانی‌اش را به طرف انور درهم برد. او با دیدن چهره‌ی اخم کرده‌ی زن، متحیر سر جایش نشست و دوباره سرفه کرد.

مینی‌بوس همچنان درحال رفتن بود. گاه‌گاهی هم از این طرف به آن طرف متمایل و اندکی کج می‌شد. زن گره‌ی روسری‌اش را شل کرد. گردنش پیدا شد و زنجیر طلای دورش برق زد. انور سرش را پایین انداخت. کیسه پول را به دست دیگرش داد. سوزش سینه‌اش به گلویش رسیده بود. بوی ادکلن اذیتش می‌کرد. چشم‌هایش را درهم فشرد و بعد آب دهانش را به زحمت فرو داد. سوزش گلویش بیشتر شده بود. ناچار سرفه کرد، پشت سر هم.

از زیر چشم نگاهی به زن انداخت که به او زل زده بود. سرش را پایین برد. چیزی در گلویش سد شده بود. پاهایش را به هم نزدیک برد و زنبیل را با کتانی‌هایش به کناری کشید. سر را تا زانوها خم کرد و بی‌صدا خلط دهانش را بیرون داد. سر بلند کرد و با سر آستین، دهانش را پاک کرد. هنوز کاملاً سر بلند نکرده بود که صورتش سوخت. مژه‌هایش را بر هم زد. دست زن بود که پایین می‌آمد: «کثافت! آشغال...»

رنگ از صورت انور پریده بود. لبانش می‌لرزید. با چشمان ریز بادامی‌اش که پشت آن پف کرده بود مات به چهره‌ی زن خیره شده بود. دهان زن مرتب باز و بسته می‌شد، ولی انور چیزی نمی‌شنید. فقط احساس کرد مینی‌بوس از حرکت ایستاد. تمام نگاه مسافرها به آنها بود. راننده شکمش را جلو داده و به آخر مینی‌بوس نزدیک می‌شد. همین که به او رسید، دست انور را گرفت و محکم پیچاند و داد زد: «پدرسوخته... به زن مردم چی کار داری؟»

صدای ناله انور بلند شد: «چی کار مگه کردم؟»

راننده که سرخی به چشمانش دویده بود، یک‌ریز فحش می‌داد. بلندش کرد و او را وسط مینی‌بوس پرت کرد.

صدای جیرینگ پخش شدن سکه‌ها با پاره شدن یقه‌ی او فضا را پر کرد. زن همچنان جیغ می‌زد: «اینو واسه چی سوارش کردی...؟ آشغالو واسه چی...» مرد راننده لگدزنان انور را به طرف در نزدیک کرد و بعد آن را باز کرد و هیکل کوچک و لاغر انور را با آخرین ضربه پا به کف آسفالت خیابان انداخت. پیش از آن که در بسته شود، زنبیل هم به طرفش پرت شد. مینی‌بوس به حرکت درآمد و نگاه‌های انور دور شدنش را دنبال کرد. مات و مبهوت روی زمین پهن شده بود. دستش را به ساق پا نزدیک برد و محکم آن را فشار داد و بعد آرام آرام اشک ریخت.

○○○

زن رو به مرد راننده کرد و با صدایی که به جیغ شباهت داشت گفت: «آقا، اول بوستان نگه دارین...»

راننده که از توی آیینه بالای سرش چشم از زن برنمی‌داشت، گفت: «چشم آبجی، چشم...» بعد مکثی کرد و ادامه داد:

«آبجی، فضولی نباشه... اینا همه‌شون از دم جنس‌شون خرابه... نمی‌دونم چرا هر چی جمع‌شون می کنن بازم کم نمی‌شن... بازم می‌پرسم آبجی، فضولی نباشه، از روی کنجکاویه... اون پسرهِ قزمیت چی کار کرد؟»

وقتی از زن عکس‌العملی ندید، لبخندی زد: «خیالتون تخت باشه. حقشو گذاشتم کف دستش. یه الف بچه بیشتر نبود و هنوز دهنش بوی شیر می‌داد، ولی...»

درحالی که به مقصد زن نزدیک‌تر می‌شد، باز پرسید: «آبجی، نگفتین لامصب چی کار کرد؟»

زن خودش را به در مینی‌بوس رساند. وقتی راننده ترمز کرد، دسته را فشار داد و در را باز کرد: «با اون دهنش که بوی گندش خفه‌ام کرده بود، تف انداخت روی کف ماشین. اون هم چی، درست بغل دست من... اصلاً ملاحظه نکرد. مرده‌شور قیافه‌شو ببرن!» بعد پیاده شد، در را هم محکم به هم زد و بست. مرد راننده که انگار آب سردی رویش ریخته باشند، نگاهش را از زن گرفت و گردن چرخاند و به سکه‌هایی که کف مینی‌بوس ریخته شده بودند، خیره شد.

مسافر بی‌مقصد...

تیمور قادری – کامیاران

«تیمور قادری»، دانش‌آموز شانزده ساله دبیرستان در کامیاران، با نوشتن داستان مینی‌مالیستی «مسافر بی‌مقصد...» توانمندی بی‌چون و چرای یک داستان‌نویس نوجوان را در کاربرد عنصرهای داستانی به اثبات رسانده است. داستان او – بدون حتی یک سطر زاید – برشی بسیار کوتاه از زندگی یک دختر تنها و بی‌پناه را، بدون کلیشه‌پردازی و صحنه‌سازی‌های تکراری و مثلاً غم‌انگیز و سوزناک، در قالب یک داستان نسبتاً کامل به‌گونه‌ای زنده و پر تپش از دیدگاهی نو، گیرا و تفکر و تخیل‌برانگیز، باز آفرینی کرده است. از این نویسنده داستان‌های دیگری هم در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

در صندلی جلو نشسته بود. سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود و بیرون را تماشا می کرد. از سر کنجکاوی سعی کردم رد نگاهش را بگیرم: چیزی که باعث شده بود در طول این ده دوازده دقیقه‌ای که تو تاکسی بود مغزش را به خودش مشغول کند چه بود؟ و شاید هم از ده دوازده دقیقه بیشتر؛ چون وقتی من سوار شدم آن دختر توی ماشین بود. بیرون هم که چیزی نبود. شاید به ترافیک سنگینی نگاه می کرد که هر از گاهی به آن بر می خوردیم. و شاید هم به عابران و به زن و شوهری که دست در دست هم در طول خیابان قدم می زدند. و شاید هم... نمی دانم شاید به چیزهای دیگری فکر می کرد؛ شاید به مشکلات خودش.

یکدفعه از آن حالت خشک و بی فعالیت درآمد و همین که سیگار را لای لبش گیراند، گفت:

–اجازه هست؟

راننده گفت: حیف نیست، با این جوانی سیگار می کشی؟

با این حرف راننده دختر فندک را با تردید نزدیک سیگارش برد. دوباره گفت: اجازه هست؟

مسافر بغل دست من گفت: راحت باشید.

دختر سیگار را آتش زد. حلقه‌های دود فضای بسته ماشین را گرفت. طوری پک می زد انگار می خواست خودش را خفه کند.

گفتم: خانم، لطفاً آن شیشه را پایین بکش!

با دستهایی که انگار ناخن هایش را تو سطل رنگ فرو برده بود، پنجره را پایین کشید. راننده رو به دختر گفت:

–نگفتید کجا پیاده می شوید خانم؟

–فعلاً برو.

–دیگر کجا بروم خانم؟ ساعت ده و نیم شبه. دو ساعت است که سوار این ماشین شده‌اید و مدام مسیرهای تکراری می روم و شما هم هیچ چی نمی گویید...

–تو کرایه‌ات را بگیر.

گفتم: آقای راننده راست می گوید خانم محترم. یعنی شما مسیر مشخصی ندارید؟

–مگر شما چه کاره‌اید آقا؟

خواستم که صورت مغمومش به خنده‌ای باز شود، به شوخی گفتم: معلم ادبیات.

دختر گفت: جای دیگری ندارم. باید شبها را تو ماشین بگذرانم تا از دست این لاابالی هـای کوچه و خیابان در امان باشم.

راننده گفت: مگر خانه و زندگی نداری؟

دختر فیلتر سیگار را از پنجره بیرون انداخت. بعد نفس عمیقی کشید و گفت: هیچ کسی را ندارم. نه پدر و مادر، نه خواهر و برادر.

راننده گفت: پس پدر و مادرت کجا هستند؟

–پدرم سه سال پیش معتاد شد. مادرم هم وقتی دید که پدرم دست از کثافت کاری هایش بر نمی دارد، طلاق گرفت. هنوز چند روزی از رفتن مادرم نگذشته بود که پدرم خانه‌مان را به پای عیش و نوشش فروخت. حالا هم من تنها فرزندم و آواره این شهر.

گفتم: حالا پدرتان کجا هستند؟

–یک سال پیش بر اثر تزریق مرد.

–واقعاً ناراحت کننده و غم‌انگیز است.

بغل دستی ام در حالی که با موبایل حرف می زد، گفت: آقا بی زحمت جلو سازمان ایرانگردی و جهانگردی پیاده‌ام کن.

و در همین حال که کرایه‌اش را داده بود و منتظر باقیمانده پولش بود، همچنان با موبایلش حرف می زد:

–مشکل این توریستهای خارجی این است که تو ایران حجاب را برایشان اجباری کرده‌اند.

–آره، همان دیگر.

باقیمانده پولش را گرفت و رفت. ماشین حرکت کرد.

راننده گفت: پدرت چه کاره بود؟

–راننده کامیون بود.

گفتم: احتمالاً دلیل معتاد شدنش همان شغلش بوده. چون چند وقت پیش توی یکی از مجلات خواندم که راننده کامیونها به خاطر این که باید تا پاسی از شب بیدار باشند، سراغ مواد می روند.

راننده گفت: روز که کار نمی کنند و می توانند استراحت کنند.

بعد نیم‌نگاهی به دختر انداخت و در حین رانندگی گفت: کس و کاری داری که به خانه‌شان راهت بدهند؟

–کس و کار؟ بله، دارم... ولی این شده ورد زبانشان که گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود. از من که آزارم به مورچه هم نرسیده، از یک دختر بی پناه و بدبخت می ترسند.

–می ترسند که روی فرزندانشان تاثیر مثلاً بد بگذاری؟

–حتماً. بله، ولی به گمان من از همه چیز و از همه کس می ترسند!

–خب، چرا این سیگارت را ترک نمی کنی که راحت رفت و آمد کنی؟

–می دانم چیز کثیفی است، اما اگر ترکش کنم دیوانه می شوم.

در فکر زندگی غیرعادی آن دختر بودم که راننده تو آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

–شما کجا پیاده می شوید؟

–چهارراه بالاتر.

دختر بدون سوال به حرف آمد:

–این مهم نیست که آدم را راه نمی دهند، مشکلی که

بقیه در صفحه ۴۷

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

آقای یحیی عسگری نمین – اردبیل

با سپاسگزاری از ابراز لطف و محبت بی‌شائبه شما دوست عزیز و بزرگوار؛ نوشته خواندنی و ساده‌ای را که تحت عنوان «آخرین حمام یا حمام و مقبره» فرستاده‌اید، با دقت خوانده‌ام. در همین آغاز – صریح و صاف – به خودم می گویم: کاش جناب یحیی عسگری نمین، که اهل فرهنگ‌اند و به دلیل تجربه‌اندوزی متمرکز و حرفه‌ای در زمینه «آموزش» و «پرورش»، علی‌الاصول نکته‌سنجی در مطالعه و بررسی کلام مکتوب در ذهن و زندگی پربارشان «درونی» شده، بر ویرایش داستان «چرخش مقدر» که در شروع دوره دوم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی به زیور طبع آراسته شد، درنگی بایسته می کردند!

آن داستان شما – همچون نوشته جدیدتان – بر پایه یک زندگی و یک «اتفاق» واقعی به قلم آمده بود. در این واقعیت که «واقعیت» واقعی همواره سکوی پرش نویسنده است جای هیچ گونه تردیدی نیست. اما، تبدیل «واقعیت»های بی‌شمار و به ظاهر بی‌آغاز و پایان زندگی و هستی بشری به «واقعیت داستانی» محور و اساس کار آفرینشگرانه داستان‌نویس هنرمند و خلاق است. در این عرصه، تسلط و مهارت برای آنچه «بازآفرینی واقعیت» نامیده می شود به داستان‌نویس یاری می‌رساند تا از چرخه فروکاهنده «بازتولید» بری از خلاقیت و طراوت هنرمندانه رها شود. کیفیت کار در این مقوله ویژگی ها و مشخصه‌هایی منحصر به فرد دارد. فی المثل، در نخستین گام برای نوشتن «داستان» با زبان چندحسی و چندظرفیتی داستانی، که کاربردهایی چندین‌سویه و دائماً فرارونده دارد، به مرحله «روایتگری» می‌رسیم. نویسنده‌ای که نوشتن با «زبان داستانی» را فرا گرفته باشد، در روندی خاص و خودانگیخته، تفاوت ماهوی این زبان را در پهنه بی‌مرز ادبیات با دیگر زبان‌ها، از جمله زبانی که در زمینه‌های خاطره‌نویسی یا مقاله‌پردازی به کار می‌رود، درمی‌یابد. پس از این مرحله، به کار آوردن دیگر عنصرهای داستان، از جمله: ایجاد صحنه، القای موقعیت، شخصیت‌سازی و پرداختن به «اتفاق» داستانی و برخی از دیگر نکات مربوط به طرح یا «پیرنگ(Piot) » مطرح می‌شود. مختصر این که، در بی‌اعتنایی به کاربرد این عناصر، «داستان» نوشته نمی‌شود. البته و فرضاً ممکن است کسی بتواند به‌گونه‌ای غریزی و در نوعی تقلید سطحی یکی دو بار نوشته‌هایی شبیه به داستان بنویسد، اما نویسنده – حتی اگر از موهبت نبوغ برخوردار باشد – تا صناعت و شگردهای داستان‌نویسی را فرانگیرد، داستان‌نویس نخواهد شد.

به هر تقدیر، همه قوت و جاذبه‌ای که در نوشته‌های شما وجود دارد بازمی‌گردد به قدرت و ارزش بدیهی «واقعه»ای که از متن واقعیت برآمده، و چقدر به‌جا می‌شد اگر به‌ساز و کار تبدیل «واقعیت واقعی» به «واقعیت» داستانی عنایت می‌کردید. توصیه می‌کنم به هنگام مطالعه و مرور داستان‌های درخشان داستان‌نویسان قدر و تمام عیار ایران و جهان، با درنگ و جستجوگری و کنجکاوی، ذهن فعالتان را بر کاربرد صناعت و شگردهایی متمرکز کنید که هر داستان‌نویس – به‌رغم تفاوت دیدگاه و هستی‌شناسی و پسند ادبی‌اش با دیگر داستان‌نویسان – برای هرچه بیشتر جذاب ساختن حاصل کار و تقلای هنرمندانه‌شان به کار می‌برند. **شاد و سرفراز باشید.**

هر گهواره، یک گوری است

● ویکتور هوگو

از: محمد طاهری

فواره چون بلند شود...!

حتماً شنیده‌اید که می گویند، طول زند گی چندان مهم نیست، مهم عرض آن است و اینکه زند گی آدم باید ثمره و حاصل داشته باشد، ولی قدرمسلم، این گل آفتابگردان چهار متری به علت عدم توانایی در ادراک زبان آدمیزاد و احتمالاً گوش ندادن به اخبار رادیو متوجه نبوده که یک گل یک وجبی نیازی به چهار متر ساقه ندارد و اصلاً دست کسی نمی‌رسد که بخواهد از محصول آن استفاده کند!

همکار جدید صفحه دستپخت عدسی جناب آقای عباسعلی اعراب از شهر میمه استان اصفهان برایمان تصویر این آفتابگردان چهار متری را که در حیاط منزلشان روییده ارسال کرده و خواستار تفسیر(!) از طرف نگارنده شده است.

ناگفته پیدا است که محصول این گل چهار متری، جز با قطع کردن آن به دست نمی آید و چون قیمت یک نردبان دوطرفه چهار متری سر به فلک می کشد، پس تنها راهی که برای آقای اعراب باقی می‌ماند، استخدام حامد حدادی و جابر روزبهانی برج های دوقلوی بسکتبال ایران است که یکی شان قلاب گرفته و دیگری گل را از آن بالا بالاها بچیند و به دست آقای اعراب برساند. حالا اینکه آقای اعراب بابت استخدام این دو نفر چقدر باید اسکناس خرج کند به خود ایشان مربوط است و بس!

سخت‌ترین شغل دنیا!

بعضی ها گفته‌اند که کار معلنچی ها سخت‌ترین کار دنیاست که مجبورند صدها متر زیر زمین عرق بریزند، بیل و کلنگ بر زمین سفت بکوبند و روزی‌شان را از آنجا دربیاورند. با این همه نگارنده در حمایت از قشر زحمتکش خبرنگار که مجبورند برای درآوردن یک لقمه نان حلال، روزی چند بار فحش و لیچار و تهمت و افترا و بد و بیراه را بشنوند و دست آخر هم مثل همین عکاس بخت برگشته با سنگ و بطری و پاره آجر مورد هجوم قرار بگیرند، اعلام می‌دارد که نه! زحمت کارگران معدن سر جای خود، ولی خبرنگاری سخت‌ترین حرفه دنیاست، چرا که همین جناب دیه‌گو مارادونا به وسیله تفنگ شکاری چند تن از خبرنگاران را آش و لاش کرد!

گرچه مخلص دنبال شر نیست، ولی هیچ بعید نیست که همین فردا پس‌فردا با تفنگ شکاری که هیچ با تفنگ دوربین‌دار بزنند و مغز نگارنده را کف آسفالت بپاشند و برای همیشه از شرش خلاص شوند!

سرشته‌ای که آب و نان ندارد!

درست است که در مسابقات المپیک، مدال‌های رشته ورزشی ژیمناستیک، توسط چینی‌ها و روسها و اوکراینی‌ها و... جارو می‌شود و از صد و خرده‌ای مدال طلا و نقره و برنز حتی یک برنز ناقابل هم گیر ایران نمی‌آید، اما با این همه باید به فکر آینده بود و استعدادها را پرورش داد، به امید اینکه در المپیک ۲۰۲۰ میلادی (که هنوز معلوم نیست کجا برگزار می‌شود!) بتوانیم یک برنز یا نقره ناقابل کسب کنیم!

دوست عزیز جناب **محمود جعفری کوهبنانی** که اخیراً از سمت دبیری آموزش و پرورش استعفا داده و به کشف استعدادهای ژیمناستیک در کوهبنان روی آورده است! در مورد کمبود امکانات ورزشی در کوهبنان مطالبی نوشته و برهمین اساس عکس دوستش را که هوس کرده است ژیمناست بشود، ارسال کرده است. دراین خصوص باید اظهار داشت که گرچه سن و سال این دوست عزیز برای شروع کار بارفیکس و دارحلقه و پارالل و... زیاد است، لیکن برای اینکه استعداد ورزشی ایشان حرام نشود، بهتر است بروند و در تیم فوتبال مس کرمان که به جای همه چیز بازیکن غیر کرمانی دارد، عضو شوند، بلکه روزگاری معروف شوند و بتوانند در استقلال و پرسپولیس بازی کرده و پول پارو کنند. چرا که در مملکت ما از ژیمناستیک کسی به جایی نمی‌رسد!

روانشناسی در بازار!

رشته روان‌شناسی از جمله رشته‌هایی است که اگر فارغ‌التحصیل آن در بازار حجره اجاره کند، سر سال نشده می‌تواند شب به جای بالش زیر سرش دسته‌های اسکناس بگذارد و تا صبح به یاد حساب بانکی پر و پیمانش خوابهای خوب خوب ببیند!

اصولاً کار کردن روی مغز مشتری و دست و پنجه نرم کردن با او از جمله توانایی‌هایی است که یک فروشنده کارکشته و مجرب را از یک فروشنده دست و پاچلفتی و بی‌عرضه متمایز می‌کند. کلاً عیار کار موقعی مشخص می‌شود که یک مشتری برای خریدن یک جوراب پانصد تومانی به مغازه‌ای برود و فروشنده با استفاده از اصول روان‌شناسی بتواند سی هزار تومان جنس مرغوب و نامرغوب را در کیسه او فرو و روانه خانه‌اش کند! تا اینجای کار همه چیز درست است، با این حال اگر شما از دانشگاه آکسفورد لندن و هاروارد آمریکا هم دکترای روان‌شناسی داشته باشید، ولی در فرآیند چانه زدن با مشتری، مغلوب خانم‌هایی که ممکن است دیپلم هم نداشته باشند، شوید، مشخص می‌شود که مدرک شما نتوانسته دوزار برایتان برگشت مالی داشته باشد و حیف نان برازنده‌ترین صفتی است که نصیب شما می‌شود!

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع
raffie.persianblog.com

زایمان...!

ابوالفضل زرویی نصرآباد

ما که در صف از فشار همدگر زائیده ایم
صبحها تا شام و شبها تا سحر زائیده ایم
از فشار جمع مردم بارها با حال زار
در کنار دکه «مشتی صفر» زائیده ایم
گاه بعضی رامیان همدگر زایانده ایم
گاه ما هم در صفی، جایی دگر زائیده ایم
زیرکی می گفت آنطوری که من کردم حساب
از زن اکبر چاخان هم بیشتر زائیده ایم!
چون که او هر سال می زاید یکی کودک ولی
ما همین امسال صد کاکل به سر زائیده ایم
در همین تهران هزاران بار فارغ گشته ایم
غیر از آن طفلان که شاید در سفر زائیده ایم
دوش با من تازه کاری در صف سیگار گفت:
بسکه می کوبندمان از پشت سر زائیده ایم
گفتمش: عیبی ندارد ای برادر زانکه ما
پیش از اینها در صف قند و شکر زائیده ایم
دیگران در بخشهای زایمان زائیده اند
لیک ما در بین مردم، پشت در زائیده ایم
اندرین آشوب و غوغا، جنس کودک شرط نیست
ای که می پرسی که دختر یا پسر زائیده ایم؟
الفرض امروزه دیگر کار ما زائیدن است
گوش شیطان کر، فقط بی درد سر زائیده ایم!

سیب سرخ

خلیل جوادی

دلم میخواد یــه سیب سرخ به دامن یار بزنم
دامن اگه تنش نبــو د، سیبو به شلوار بزنم
وقتی یکی سازمی زنه من ازصداش خوشم میاد
دلم میخواد یه ناخنک به سیم گیتار بزنم
کاش بذارن بــا یه الاغ برم تو بانک مرکزی
تا میتونم از اون هزار یا بهش بار بزنم
دم دمیم، یه روز میخوام برم سراغ شاعری
یه روز نی انبان و دهل ، یه روز میخوام تــار بزنم
مسائل خصوصیتــو به من نگو ، اگر بگی
عادت من اینه برم تو کوچه ها جار بزنم
وقتی یه خواننده داره شعرو غلط چیز میکنه
دلم میخواد درجا پاشم کلّه به دیوار بزنم!

دیده ای ؟...

راشد انصاری(خالو راشد)

چیزهایی را که من با چشم خویش
دیده ام در شهر، آیا دیده ای ؟
زشت و زیبا هر کجا باشد، ولی
زشت ها را گاه یک جا دیده ای؟
آدم مسوولِ خوش قولی بگو
اتفاقی این طرف ها دیده ای؟
بر سر تقسیم بیت المال، گاه
عده ای در حال دعوا دیده ای؟
در میان سفره ی بی چاره ها
جز کمیٍ نان و مربا دیده ای؟
از خوشی مُردیم، جداً مثل ما
ملتی را توی دنیا دیده ای؟
چیز خاصی از هنر در دختران
جز دماغ رو به بالا دیده ای؟
(بیت قبلی از دهانم رفت در
شاعری بی ذوق چون ما دیده ای؟)
روی تک پوش پسرها چهره ای
غیر لیلا و شکیلا دیده ای؟
یک نفرهم آش خورد و جاش نیز
اشتهایی این چنین را دیده ای؟
«کار هر بز نیست خرمن کوفتن»
این تویی«خالو» که دنیا دیده ای؟

«سخنگوی وزارت خارجه:بوش می‌تواند در ایران سخنرانی کند» ـ جراید

خودکفایی!

مهدی استاد احمد

دیدم جنگ‌وگریز و جنب‌وجوشه
خیال کردم تو سالن نطقِ بوشه
جلو رفتم ببینم اجنبی رو
دیدم دعوا سر دکتر سروشه!

در حاشیه سهمیه بندی بنزین دوگانه سوز

سعید بیابانکی

با آمدنت کمی به روزم کردی
تابیدی و ماه شب فروزم کردی
هم سوخت دلم ز رفتنت هم پدرم
با رفتن خود دوگانه سوزم کردی!

فست فود

محسن اشتیاقی

هر کس که رد شد از بغل فست‌فود تو
رفته است بی‌هوا به دو چشمانش دود تو
دود کباب قسمت ما بود پیش از این
حالا چه می‌رسد بهمان از وجود تو؟
یک‌دانه قارچ با دو سه پر کالباس مرغ
یک‌خرده هم پنیر و ... شد این جانک‌فود* تو؟
خواهی که یک شبه بروی راه سال‌ها؟
ای تف به این خِساست و طبع جُهود تو!
این کاره نیستی که بتیغی علاوه‌تر
پیداست این ز چهره و چشم کبود تو
گر پیتزا و برگر و این چیزها نبود
فرقی نداشت لابد بود و نبود تو
این کار سخت از تو نیاید که فرق‌هاست
بین گلابی من و آن آمرود تو
با این وجود گر که بخواهی مشاوره
کاری کنم که کور بگردد حسود تو
جای مغازه از همه چیزی مهم‌تر است
جایی بزن مغازه که باشد به سود تو
خوب است آن دکان دو نبش کنار پارک
آن را بگیر تا نشده دیر، زود تو
چون چترباز یا خلبان‌های کار بیست
بنگر کجاست مقصد و باند فرود تو
یک جای پرت یا که خیابان سوت و کور
قطعا شلوغ می‌نشود با ورود تو
عشاق نوجوان همه دنبال جای دنج
هستند و نیست دنجی آنجا به سود تو
وقتی که نیست مشتری، آخر چه فایده
تا بوق سگ صدای موزیک و سرود تو؟
بوی غذا بپیچد اگر در مغازه‌ات
پس بی‌خود است قاعد تا جنس هود تو
کیفیت غذا و دکور، هر دو لازم است
تبلیغ هم ضمانت رشد و صعود تو
معنای Fast، تند و سریع است در لغت
فس‌فس شود مسبب افت و رکود تو
باید به مشتری بگذارید احترام
دارد اثر بیان و قیام و قعود تو!

* Junk Food: نام دیگر Fast Food و نوعی آت و آشغال، یا همان هله هوله!

دوست تو کسی است که هر گاه کلمه حق ز تو بشنود خشمناک نشود

● فیثاغورث

اسلحه صدای همه را درآورده است

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، تنها گوشه‌ای از مشکل عظیمی به نام کنترل اسلحه در جهان است که تقریباً همه جهان را به تکاپو واداشته است. اسلحه‌های کمری، جیبی و تفنگ‌هایی را که مشاهده می‌کنید، تنها متعلق به آنهایی است که طی یک روز در شهر ریو واقع در برزیل از خلافکاران ضبط شده است. بر طبق آماری که از سازمان ملل متحد به دست آمده، سالانه نیم میلیون نفر در سرتاسر جهان به وسیله اسلحه غیرمجاز به قتل می‌رسند. تازه این مقدار شامل جنگ‌ها و برخوردهای گروهی و نژادی و شبه‌نظامی نیست و تنها در رابطه با خلافکاران و استفاده آنها از سلاحهای کوچک و یا غیرمجاز می‌باشد. در این میان کشور ایالات متحده آمریکا، به‌تنهایی سالانه به میزان سیزده میلیارد دلار اسلحه غیرمجاز به کشورهای مختلف جهان صادر می‌کند و از این حیث مقام اول را در جهان داراست، اما نکته جالب اضافه شدن روسیه و چین هم به فهرست بزرگترین صادرکنندگان اسلحه غیرمجاز و خیابانی است. در سال جاری در حدود یکصد کشور جهان که از این موضوع به ستوه آمده‌اند، به دنبال برگزاری کنفرانسی می‌باشند که طی آن یکبار و برای همیشه، به کمک یکدیگر، این مشکل عذاب‌آور را حل کنند.

طراحی ژاپنی برای باغها و پارکها

طراحی به سیستم ژاپنی اکنون در پارکها و باغهای ملی در اروپا و آمریکا، حرف اول را می‌زند.

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید گوشه‌ای از پارکی در شرق اروپاست که یک ژاپنی مشهور آن را طراحی کرده است.

ژاپنی‌ها درحقیقت پارکها را به صورت ساخته شده و با درختان و بوته‌های رشد کرده، طراحی می‌کنند. حتی استاندار کالیفرنیا از یک ژاپنی مشهور که کار طراحی پارکها را برعهده دارد خواسته تا با یک بودجه ۱۲۰ میلیون دلاری، فضای سبزی به میزان بیست هکتار را با شیوه ویژه ژاپنی‌ها، یعنی فوق‌مدرن طراحی کند و علائم کامپیوتری و ارتباطات را در سرتاسر آن به نمایش بگذارد. استاندار کالیفرنیا خیال دارد تا این پارک عظیم را به علوم ارتباطات در جهان تقدیم کند و از همین‌رو هم از طراح ژاپنی خواسته تا علائم مربوطه را در پارک، به اشکال گوناگون به نمایش بگذارد.

سفر هوایی و تفکری تازه

شرکت مسافربری امارات متحده عربی به تعداد قسمت‌های مسافری در داخل هواپیما بخشی هم تحت عنوان سوئیت خصوصی اضافه کرده است که یک اتاق کاملاً بسته برای یک یا چند نفر است و دارای ویژگی‌های مختلف چون تختخواب، پرده بزرگ نمایش، یخچال و سایر وسایل و امکانات رفاهی است. این کلاس اضافه شده، ویژه پروازهای طولانی و قاره‌ای است و طبیعی است که هزینه آن هم نسبت به بخش‌های دیگر هواپیما بیشتر است. درواقع برای پرواز مستقیم از دوبی به نیویورک، هزینه سوئیت خصوصی که در تصویر بخشی از آن را مشاهده می‌کنید، برای هر نفر در حدود دو هزار دلار است. البته یک نکته هم در این میان وجود دارد و آن این است که هزینه برای یک و یا دو نفر از آنجا که از امکانات یکسان بهره می‌گیرند، تفاوتی نمی‌کند، اما برای تعداد مسافران بیشتر، باید سوئیت‌های بزرگتر، خریداری شود.

چوگان در چهار درس!

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، یکی از بهترین و مشهورترین مدارس چوگان در جهان است که در کشور آرژانتین واقع شده است. این مدرسه چوگان که لاماریپوزا نام دارد، اشتهار خود را از یک جهت بیش از جهات دیگر به دست آورده است و آن هم به خاطر تضمینی است که در فراگیری ورزش مشکل چوگان به دانش‌آموز خود می‌دهد. اما جالب‌ترین نکته تضمین آموزش چوگان تنها در چهار جلسه است که تفاوتی هم از نظر سن دانش‌آموز وجود ندارد. هزینه آموزش چوگان در لاماریپوزا، در **حدود ٤/٥ دلار در ساعت** است و البته دانش‌آموزان در فصل تعطیلی آموزشگاه، در تورنمنت‌هایی هم که برایشان درنظر گرفته می‌شود، شرکت می‌کنند.

زیباترین گردشگاه و مرتفع‌ترین آنها!

کار بانویی را که در تصویر و با خیال راحت سوار بر اسب درحال تفریح و تفنن مشاهده می‌کنید، چندان هم ساده نپندارید. چرا که او در ارتفاعی معادل هفت هزار متر و در کوهستان مشغول گردش است. جبال آند که قسمت اعظم آن در کشور شیلی در آمریکای جنوبی واقع شده یکی از طولانی‌ترین سلسله جبالهای جهان می‌باشد که تقریباً تمامی سواحل آمریکای جنوبی در کنار اقیانوس آرام را پوشانده است، اما حتی طولانی بودن و ارتفاع بیش از هفت هزار متر هم چیزی از زیبایی های جبال آند نکاسته است. حضور برف در طی دوازده ماه از سال، در کنار آب و هوای متعادل و بسیار فرح انگیز، از ویژگی های سلسله جبال آند است. علاوه بر سواحل کشور شیلی که توسط کوههای آند پوشانده شده، کشورهای آرژانتین، بولیوی، کلمبیا، پرو و اکوادور هم سهمی از کوههای آند در خاک خود دارند، اما وسعت و زیبایی کوههای آند در سواحل شیلی چیز دیگری است.

سازندگان اتومبیل، متحول می‌شوند

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، در ظاهر یک یخچال **ساید بای ساید** یا دودر و یک ساعت دیواری شیک می‌باشد، اما آنچه که باید درباره این دو وسیله بدانید درواقع تحولی است که تولیدکنندگان و طراحان اتومبیل در کار خود ایجاد کرده‌اند. طراحانی مانند مرسدس بنز، فراری، لمبورگینی و امثال آن. زمانی که نام اتومبیل خود را دلیلی برای جلب توجه یافتند بر آن شدند تا از همین خوشنامی بهره گرفته و تجارت خود را متحول کنند. از این رو چند تولیدکننده مشهور اتومبیل از سال گذشته، تولید و ساخت کالاهای دیگری را هم در دستور کار خود قرار دادند. در این میانه باید از مرسدس بنز و لمبورگینی نام برد.

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، یخچال ساید بای ساید یا دودری است ساخته لمبورگینی که تا حالا تنها اتومبیل اسپورت آن را می شناختیم، اما این یخچال با قیمتی معادل چهارده هزار یورو، لمبورگینی را در یخچال هم صاحب سبک نشان می‌دهد و یا ساعت دیواری چرمی که از همین سازنده و باقیمتی معادل چهارصد یورو، این نام را در ساختن کالای دکوراسیون هم دارای سبک و سیاق نشان می‌دهد.

فخر کردن به اصالت خانوادگی، ثروت و... همگی فقط به گور ختم می‌شود ● گری

امیر پرندک

کدام خدمات ویژه

زمانی که شرکت ایرانسل سیمکارتهای خود را توزیع و شروع به کار کرد خیلی ها -از جمله خود من- امیدوار شدند که با آمدن رقیب و خارج شدن سیمکارتها از انحصار دولت و مخابرات، در نحوهٔ خدمات و کیفیت آنها تحولاتی رخ دهد؛ هم برای ایرانسل و هم برای مخابرات... اما چنین نشد.

در حالیکه ایرانسل هر روز تبلیغات وسیعی انجام می‌دهد و هر روز خدمتی جدید را معرفی می کند (البته راست و دروغش گردن خودشان، نه خودم از سیمکارتهای ایرانسل استفاده کرده‌ام و نه از اطرافیان کسی را سراغ دارم) مخابرات فقط به تبلیغ پیام کوتاه می‌پردازد. چیزی که بدون تبلیغ در اعیاد و مناسبتهای خاص، میلیاردها تومان، سود برایشان دارد. و یا اینکه تبلیغ می کنند: «با همراه اول، هیچ کس تنها نیست!!»

در تبلیغ نشان می‌دهند که وسط بیابان و یا قله کوه، گوشی یک نفر زنگ می‌خورد و به دنبال آن: «هیچ کس تنها نیست!!».

امیدوارم مسوولان مخابرات به خدمات تلفن‌های همراه و کیفیت آن‌ها توجه بیشتری نشان دهند.

حسین مَستعلی‌زاده - بَردسیر (استان کرمان)

گنجینهٔ رامهرمز مرمت می‌شود

سرپرست هیأت باستان‌شناسی تپه تاریخی جوبجی، واقع در سه کیلومتری رامهرمز از انتقال اشیای مکشوفه از این تپه به موزه ملی خبر داد.

براساس همین گزارش، آرمان شیشه‌گر سرپرست هیأت باستان‌شناسی تپه تاریخی جوبجی تعداد آثار یافت شده را در حدود ۶۰۰ قلم عنوان کرد و گفت، حلقه‌هایی طلایی منسوب به حلقه‌های قدرت، پیکرک‌های انسانی، دستبند، مهره‌هایی از جنس عقیق، کاسه‌هایی از جنس مرمز و مفرغ و ... از جمله این آثار است.

به گفته وی، عملیات لوله‌کشی سازمان آب و فاضلاب خوزستان در نهم اردیبهشت ۸۶ منجر به کشف دو آرامگاه باستانی و گنجینه‌ای متعلق به ۶۰۰ تا ۷۰۰ پیش از میلاد در تپه باستانی جوبجی شد. این تپه در حین حفاری‌های پیمانکار آب و فاضلاب آسیب جدی دید.

با حضور هیأت باستان‌شناسی در این محوطه تاریخی با ۴۰ هکتار وسعت عملیات نجات‌بخشی اضطراری آرامگاه و مشخص کردن وضعیت آن آغاز شد.

این هیأت علاوه بر جلوگیری از تخریب اندک بخش باقی‌مانده از مجموعه موفق شد با جستجوی دقیق خاک‌های کانال حفر شده برای لوله‌گذاری، انبوهی از آثاری را که از چشم غارتگران به دور مانده بود، نجات داده و مستندکاری و پژوهش آنها را آغاز کند.

محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

توریسم، صنعتی که نادیده گرفته می‌شود

شمال کشور با دارا بودن منابع خداداد طبیعی، همچون دریا و جنگل و بهره‌مندی از آب و هوای معتدل خزری؛ مستعد توسعه صنعت توریسم در کشور است، امّا عوامل بسیاری موجب شده، تا به امروز، این صنعت در این منطقه در محاق باقی بماند.

۱-عدم تغییر کاربری، به بهانه حمایت از کشاورزی، برای زمین‌های شمال کشور و به ویژه برای زمین‌هایی که در شعاع ۵۰۰متری نوار ساحلی قرار گرفته‌اند و باید مورد کاربری تفریحی، توریستی قرار گیرند، موجب فرار سرمایه و سرمایه‌گذاران به خارج از کشور و به ویژه به کشورهای حاشیه خلیج‌فارس می‌شود. (هرچند که عدم تغییر کاربری برای زمین‌های کشاورزی شمال، اقدام حمایتی مناسبی بود که در اواخر دولت اصلاحات، صورت پذیرفت؛ امّا باید توجّه داشت که تغییر کاربری زمین‌های کشاورزی شمال در جهت گسترش صنعت توریسم و یا ایجاد صنایع تبدیلی بخش کشاورزی؛ به طور مستقیم و غیرمستقیم، موجب رونق کشاورزی منطقه خواهد شد؛ موردی که به راحتی نادیده گرفته می‌شود!)

۲-استقرار پادگان‌های نظامی آموزشی، در نوار ساحلی کشور و به ویژه در ساحل گهرباران ساری چهره منطقه را از حالت گردشگرپذیر خارج کرده و به حالت نظامی درآورده! تا جایی که صدای شلیک گلوله و سلاح‌های سنگین نظامی، آسایش روستاییان اطراف و یا استفاده‌کنندگان از مجتمع‌های ساحلی را سلب کرده است و صدای شلیک منوّرها، خواب را بر چشمان کودکان معصوم که در آغوش مادران خفته‌اند، حرام کرده است!

کمیل منصورکوهی - نکاء
خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

اقدامات خداپسندانه

از فعالیت هیئت انصارالمهدی(عج) در دهستان خرمدشت از توابع شهرستان کوهبنان کرمان چند سالی می‌گذرد. این هیئت از بهترین و فعالترین هیئت‌ها در سطح شهرستان کوهبنان است و طی سالهای اخیر توانسته است با برپایی مجالس جشن و سوگواری ائمه اطهار(ع) و برنامه‌های متنوع فرهنگی و مذهبی، نقش بسزایی در ارتقاء سطح اعتقادات دینی و مذهبی عموم اهالی دهستان خرمدشت، بویژه جوانان و نوجوانان داشته باشد. ضمن قدردانی از تلاش و کوشش بی‌شائبه مسوولان هیئت انصارالمهدی، امیدواریم همواره شاهد اینگونه اقدامات خیرخواهانه و خداپسندانه در سطح شهرها و روستاهای کشور باشیم.

جعفری - خرمدشت

آب آشامیدنی سالم در دست نیست

محمداکبر چاکرزهی فرماندار نیکشهر با مردم بخش لاشار، خصوصاً روستاهای محنت، رهتوک دپ، کهیری، رهتوک، اسپکه کوپچ، دیدار و از نزدیک با مشکلات آنان آشنا شد.

فرماندار نیکشهر در پایان دیدار، مهمترین مشکل روستاهای بخش لاشار را در زمینه‌های عدم دسترسی مناسب به جاده، آب شرب، مخابرات، برق و عدم برخورداری از امکانات رفاهی عنوان کرد.

مردم روستای رهتوک نیز مهمترین مشکل روستا را آب شرب عنوان کرده و افزودند، از طوفان گونو تا به حال به آب آشامیدنی سالم دسترسی نداشته‌اند و از آب غیربهداشتی رودخانه استفاده کرده‌اند.

حاجی دوستین از معتمدان محل گفت، متأسفانه بیش از دو ماه است که طوفان گونو در شهرستان رخ داده است، ولی متأسفانه نه تنها کمکی به این روستا نشده بلکه هنوز مشکلات ودسترسی به آب شرب بهداشتی حل نشده است.

وی گفت:

لوله‌های حمل آب به روستا را سیلاب با خود برده و تاکنون با گذشت بیش از دو ماه، هیچ مسوولی به این روستا نیامده تا مشکلات را بررسی کند

رستم کریمی - خبرنگار اطلاعات هفتگی در نیکشهر

چگونه کار آفرین باشیم

مفهوم کارآفرینی چیست؟

کارآفرینی گرچه نیاز به خلاقیت دارد اما کارآفرینی همان خلاقیت نیست، بلکه کارآفرین فردی است که دارای ایده نو و جدید است و از طریق فرآیند تاسیس و ایجاد یک کسب و کار و قبول مخاطره، محصول یا خدمات جدیدی را به جامعه معرفی می‌کند.

کارآفرینی تنها ایجاد اشتغال نیست، بلکه یک سبک زندگی است. درواقع فرد کارآفرین نوعی از اشتغال را ایجاد می‌کند که در گذشته شناخته شده نبوده است. بنابراین اگر می‌خواهید فردی کارآفرین باشید، توصیه‌های زیر به شما کمک می‌کنند:

- ✓ خود را باور داشته و به خدا توکل کنید.
- ✓ واقع‌بین باشید و با تحلیل نقاط قوت و ضعف و بررسی فرصت‌ها و تهدیدها اهداف و روش‌های خود را تعیین کنید.
- ✓ اولویت‌ها را تعیین کنید.
- ✓ اهداف را به کوتاه‌مدت و بلندمدت تقسیم کنید.
- ✓ از وقت خود استفاده بهینه کنید. (مدیریت زمان)
- ✓ برنامه زمانبندی داشته باشید.
- ✓ طبق برنامه عمل کنید.
- ✓ عملکرد خود را بازنگری کنید.
- ✓ از اشتباه‌های خود درس بگیرید.
- ✓ وقتی علت شکست خود را فهمیدید روی زمان حال تکیه کنید و وقت خود را با افسوس بر اشتباهات گذشته تلف نکنید.
- ✓ اگر بهره‌وری ندارید از تغییر در برنامه نترسید، اهداف اولیه را بازنگری و عقاید خود را عوض کنید.
- ✓ اگر لازم دیدید محیط را عوض کنید.
- ✓ یک برنده، خلاق، رهبر، مثبت‌اندیش.

گردآورنده: مریم ارجمند طبیبی
منطقه ۱۲ آموزش و پرورش

باریکتر از مو

سمیه داود بیگی

آرزوی وسوسه

تعدادی زاهد می گفتند که یکی از عرفا آنقدر دعا کرده است که دیگر لازم نیست نگران چیزی باشد.... دیگر بر هوای نفس خود غلبه کرده است.

این صحبتها به گوش یکی از خردمندان رسید. پس از غذای شامگاهی، نو آموزانش را گرد هم آورد و گفت: شنیده اید که می گویند دیگر برای فلان عارف وسوسه ای باقی نمانده تا بر آن غلبه کند. عدم مبارزه، روح را تضعیف می کند. بیایید دعا کنیم تا خداوند وسوسه نیرومندی را بر او فرو بفرستد. و اگر او توانست بر آن هم غلبه کند، وسوسه ای دیگر بخواهیم ، و بعد وسوسه ای دیگر... و هنگامی که او یک بار دیگر برای مقاومت در برابر وسوسه مبارزه می کند ، دعا کنیم که هرگز نگوید:«

پروردگارا ، این شیطان را از من دور ساز.»

باید دعا کنیم که در عوض بگوید:«پروردگارا ، به من نیرو بده تا بر پلیدی غلبه کنم.»

هیچ چیز بدتر از درنگ نیست

پسری ده ساله بود که مادرش اصرار داشت تا او در یک دوره ورزشی شرکت کند. در یکی از این رشته ها، باید از روی یک پل به درون رودخانه می پرید.

در همان اوایل دوره، از وحشت فلج شد. هر روز

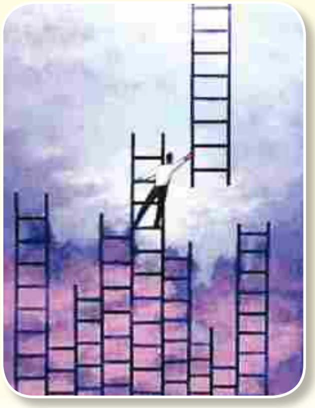

در پایان صف می ایستاد وهر بار یکی از افراد جلوتر از او می پرید، رنج می برد.... چون نوبتش نزدیکتر می شد.

یک روز، مربی – که متوجه وحشتش شده بود – وادارش کرد که زودتر از همه بپرد. هر چند باز هم می ترسید، اما ماجرا چنان سریع تمام شد که شهامت جای هراسش را گرفت.

او فهمید که اغلب می توانیم کاری را سر فرصت انجام دهیم. اما مواردی هم وجود دارد که باید آستینهایمان را بالا بزنیم و موضوعی را حل کنیم. در این موارد هیچ چیز بد تر از درنگ نیست.

تمرکز بر هدف

کمانگیر پیر و عاقلی در مرغزاری در حال آموزش تیر اندازی به دو جنگجوی جوان بود. در آن سوی مرغزار نشانه کوچکی که از درختی آویزان شده بود، به چشم می خورد.

جنگجوی اولی تیری از ترکش بیرون می کشد، آن را در کمانش می گذارد و نشانه می رود.

کماندار پیر از او می خواهد آنچه را که می بیند شرح دهد. جنگجو می گوید:«آسمان را می بینم، ابرها را، درختان را، شاخه های درختان را و هدف را»

کمانگیر پیر می گوید:« کمانت را بگذار زمین، تو آماده نیستی »

جنگجوی دومی پا پیش می گذارد و آماده تیر اندازی می شود. کمانگیر پیر می گوید :« هر آنچه را که می بینی شرح بده.» جنگجو می گوید:« فقط هدف را می بینم.»

پیرمرد فرمان می دهد:«پس تیرت را بینداز.» تیر صفیر کشان بر نشان می نشیند. پیر مرد می گوید:« عالی بود. موقعی که تنها هدف را می بینید، نشانه گیریتان درست خواهد بود و تیرتان بر طبق میلتان به پرواز در خواهد آمد.»

تمرکز افکار بر روی هدف به سادگی حاصل نمی شود، اما مهارتی است که کسب آن امکان پذیر است و ارزش آن در زندگی همچون تیراندازی بسیار زیاد است.

«همچنان که کماندار تیرهای خود را می تراشد و صاف می کند، هر انسانی نیز می تواند افکار آشفته خود را جهت دهد.»

رویا

گفته بودی که کیم من، دخترم یا که پسر "روبهم" یا که "کلاغ" سنگ‌پا هستم یا قطعه شهاب، احمدم یا مریم؟ چه اهمیت دارد، ای چشمه ناب! هر که هستم باشم، پایتخت دل من زیر گرمای قدم‌های شماست. گرچه در خواب که یا در رویاست، فقط این لحظه برایم غوغاست که در این همهمه آدم‌ها، بین بدخلقی و بی‌مهریشان، عاشقی یافته‌ام که در این لحظه کنارم تنهاست، این همه دلخوشی عمر من است. کاش هرگز تو نگویی که عزیز دل من همه عاشقی ما رویاست!

سنگ آسمانی

پاییز

هنوز موسیقی پاییز در فضا پیداست، درختان در لرزش این صدا برگ‌های سبزشان را به ارمغان خورشید طلایی کرده‌اند و من هر صبح پیراهن صمیمی عشقت را می‌پوشم و نام نازنین تو را در مسیر باد زمزمه می‌کنم، تا بهار چشم‌های تو را به یاد من آورد. پس بر من بتاب، من که میهمان مهر تو هستم و ثانیه‌هایم بوی تو را به دوش می‌کشند. **نیلوفر آبی – دامغان**

–برای پیدا کردن خودم، خواستم به تو برسم، اما تازه فهمیده‌ام که خودم را گم کرده‌ام.

زهرا مترجمی – جهرم

–لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است، حیف از آن اوقات مجنونی که در هامون گذشت.

عباس عابد – اندیشه

– تسلیم محض دوتا "سین" مباش، سنت و سرنوشت **نازنین آریافر – اصفهان**

– همیشه در میان آسمان دلم ستاره‌ای کوچک داشتم و آرزوهایم را بر روی بال فرشته‌ها می‌نوشتم، دیروز که به ستاره‌ام سلام کردم با نگاهی پریشان به من نگریست، جویای علتش شدم، گفت: ترس از روزی دارم که دل در گرو ابلیس‌دهی و دفتر دل را از یاد با خدا بودن پاک کنی که با تبسمی شکسته به ستاره گفتم، اگر تو در دل خدایی، خدا در دل من است و جوانه‌های سیاهی چنگ بر دلم نمی‌زند مگر اینکه "او" از من روی بردارد و مرا به حال خود واگذارد که این هم ناممکن است.

مهدیه اصغری نفتچالی

– فکر کردن به گذشته مانند دویدن به دنبال باد است! **عصمت گرجی – تهران**

– قطره‌هایی که زمان تولد تو به دریا می‌پیوستند، اکنون پس از روزهای طولانی مروارید شده‌اند، تو چه هستی؟ **ستاره دنباله‌دار – اراک**

– دوست دارم بدانی که حتی سنگ‌ها هم بی‌عشق می‌میرند و خاک می‌شوند، پس عاشق باش تا آسمانی شوی. **بهناز حیدری – مسجدسلیمان**

– هرکس لیاقت دوستی با تو را ندارد پس آنها را طوری انتخاب کن که پشیمان نشوی.

صبا کرمانشاه

– من از خار سر دیوار دانستم که ناکس، کس نمی گردد بدین بالا نشینی ها!

ایمان عمادی – خلیل آباد

عمر آنقدر کوتاه است که نمی ارزد آدم کوچک و حقیر بماند

عروس اول

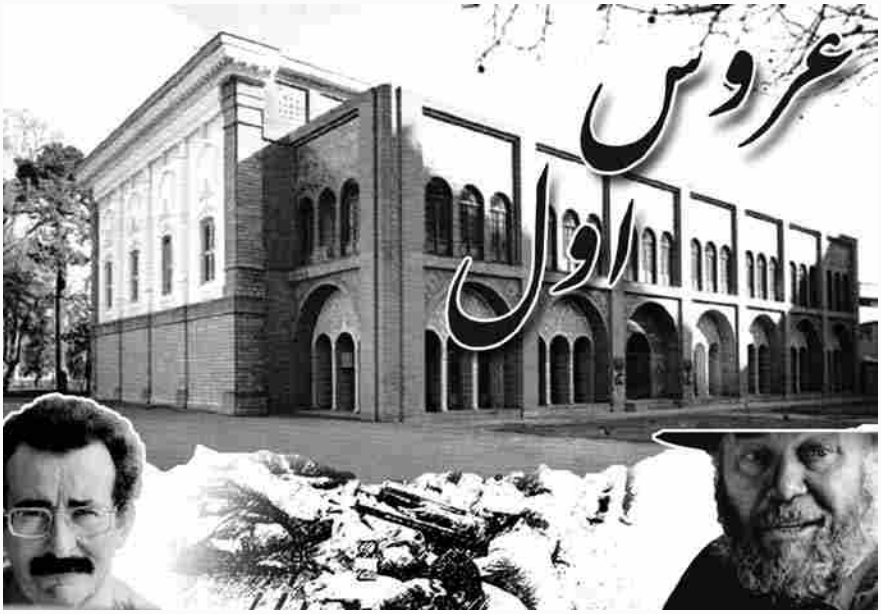

قسمت هشتم

محمود اکبرزاده

در قسمت گذشته خواندید؛ داستان با گفتگوهای اعضای خانواده شریفی در سالهای آغاز دهه ۵۰ آغاز می‌شود؛ حاج آقا شریفی که همسرش را دو سال قبل از دست داده، صاحب ۳ پسر و یک دختر به نام «آمنه» می‌باشد. پسر بزرگش آرمان و پسر وسطی «آریا» که مورد غضب پدر هستند، با برادر کوچکشان «آصف» دچار مشکل هستند. پدر وقتی از زبان پسر بزرگش «آرمان» می‌شنود که «در دربار کار می‌کند» آزرده خاطر می‌شود. از سوی دیگر آصف که با کمک برادرش آرمان که شخصی بانفوذ است وارد ارتش شاه شده، با تنها خواهرشان آمنه صمیمی می‌باشد. به این ترتیب آصف که دوره تکاوری را می‌گذراند به پادگان می‌رود و حدود یک ماه بعد وقتی به خانه برمی‌گردد می‌فهمد آریا می‌خواهد خواهرش آمنه را با زور به عقد یکی از همکاران خود دربیاورد با جنجال و فریاد مراسم عروسی را به هم می‌زند و سپس هنگامی که از پدرش می‌شنود که جوانی به نام حسین -پسر پیشنماز مسجد محل- خواستگار آمنه است و خواهرش نیز به او علاقمند، با ازدواج آنها موافقت می‌کند و سپس به پادگان برمی‌گردد و... اینک ادامه داستان.

–داداش از اینکه باعث این همه خوشبختی برای من شدی، تا آخر عمر مدیونتم...

بغض گلوی آصف را پر کرد. همیشه بزرگترین آرزویش این بود که آمنه را اینطور شاد ببیند. و حالا او را هم شاد می‌دید و هم خوشبخت! با همین یک جمله آمنه که به گوش برادرش گفت، آصف که تا آن لحظه احساسی بی‌تفاوت نسبت به داماد داشت، رنگ نگاهش به حسین تغییر کرد: «وقتی حسین تا این اندازه آمنه‌رو خوشبخت کرده، یعنی آدم خوبیه» پس علاقه‌اش را نشان داد و نشسته و ننشسته، با چاشنی طنز به استقبال شوهرخواهرش رفت.

–خب آقاشیخ چطوری؟ بگو ببینم صابون برادرزنهای بزرگ و گرامی‌ات به تنت خورده یا نه؟

حسین سرش را پایین انداخت و طوری که گویی دارد با خودش حرف می‌زند، نگاهش به گل قالی بود و کلامش با برادرزن کوچک:

– مهم نیست آقاآصف، انشاءالله اونها هم یکروز به این نتیجه می‌رسن که من، اونقدری که اونها فکر می‌کنند بد نیستم! من توی زندگی‌ام – اون هم در این وضع و اوضاع مملکت که هر کس کراوات نزنه توی اداره‌ها راهش نمیدن – با اینطور افراد که از من خوششون نمیاد زیاد برخورد کردم و راه کنار آمدن باهاشون رو هم بلدم... از همه اینها گذشته، کسانی که برای آمنه عزیزند، برای من محترمند!

در کلام داماد، چنان آهنگ آرامش‌بخشی بود که آصف تا آن لحظه مانندش را به یاد نداشت. در لحن حسین صداقت موج می‌زد و هر مخاطبی را جذب می‌کرد. درست مانند آصف، مخصوصاً وقتی که ساعتی بعد پدر برایش تعریف کرد: «دقیقاً روز دوم بعد از رفتن تو بود که آرمان و آریا از قضایا خبردار شدن، نبودی ببینی چه الم شنگه‌ای به‌پا کردن، اول تو خونه چنان جنجالی راه انداختن که من داشتم سکته می‌کردم و آمنه هم اشک می‌ریخت، بعد هم رفتن پاسبان آوردن و این جوون بیچاره‌رو «دستبند» به دست، جلوی تمام اهالی محل –و کسانی که پشت سر پدرش نماز می‌خواندن –با خشونت و بی‌احترامی و دشنام و فحش، بردنش کلانتری و حسابی آبروش‌رو بردن، ظاهراً رئیس کلانتری را هم که از رفقای آریا بود، توجیه کرده و خریده بودن، چون اینطور که خود حسین برای آمنه گفته بود، به محض ورود به کلانتری و بدون اینکه یک کلمه هم ازش چیزی بپرسن یا حتی قبل از اینکه آرمان و آریا – حتی شده علی‌الظاهر – ازش شکایت کنند، خود رئیس کلانتری فقط یکساعت کتکش زده بود که: «حالا دیگه دنبال ناموس مردم می‌افتی؟» و بعد سه روز بازداشتش کرده بود، حتی به اون بیچاره مجال نداده بودن حرف بزنه. ظاهراً می‌خواستن بترسوننش! روز چهارم بود که خود آمنه بعد از کلی پرس‌وجو، شناسنامه به دست وارد کلانتری شد و... [پدر چشمانش برق زد و شوق در کلامش نشست و ادامه داد] آصف نبودی که ببینی رئیس کلانتری، چطوری به دست و پای حسین افتاده بود. می گفت کافیه شکایت کنی تا هر دوتای اونارو – آرمان و آریا – بندازه هولفدونی، اینطور که رئیس کلانتری قسم می‌خورد، می گفت داداشات بهش نگفته بودن که حسین آمنه‌رو عقد کرده! منتهی حسین فقط لبخندی زد و حتی صورت افسر نگهبان را بوسید و خطاب به نگهبانای کلانتری «حلالیت طلبید». آمنه می گفت همه‌شون حیران شده بودن، اما حسین پشت سرش را هم نگاه نکرد و یکسره آمد خونه...

وقتی پدر اینها را گفت، آصف خود را پیش شوهرخواهرش خیلی حقیر دید. موقعی که یادش آمد روز اول چه احساس منفی نسبت به این جوان داشت، از خودش خجالت کشید. بعد هم که پدر رفت، آمنه کنارش نشست و یک لیوان چای جلویش گذاشت و گفت:

– حسین بهت پیغام داده از اینکه تو مسبب عروسی من و اون شدی، خودش رو تا آخر عمر مدیون تو می‌دونه، یعنی وقتی رفتار آرمان و آریا را دید و بعد هم از آقاجون شنید که تو بخاطر اون با دوتا داداشت درافتادی، خیلی برای شخصیتت ارزش قائل شده...

اینها را که شنید، احساس کرد خیلی سال است حسین را می‌شناسد. ساعتی گوشه حیاط نشسته و با هم گپ زدند. از خود گفتند. از گذشته‌های یکدیگر. حسین صادقانه از خودش گفت. پدرش پیش‌نماز مسجد بود و پدربزرگش، جزو یاران روحانیونی که مشروطه را راه انداختند. برای همین هم بعد از پدربزرگ، هیچوقت آب خوش از گلوی خانواده‌شون پایین نرفت.

حسین هم صابون مشروطه‌خواه بودن پدربزرگش را خورده بود و به آصف اینطوری گفت: «من کم چوب از آقایون نخوردم... همین پارسال بود که توی کنکور قبول شدم، ثبت‌نام هم کردم، اما روز دوم بود که سر کلاس نشسته بودم که آمدن دنبالم، اول کمی تعارف کردن و بعد، راحت حرفشون‌رو زدن که فعلاً حق ندارم وارد دانشگاه بشم. وقتی پرسیدم «چرا؟» معاون دانشگاه بهم خندید و گفت: «یعنی نمی‌دونی چرا؟» دیدم راست میگه و حرفی نزدم و آمدم بیرون!»

حسین هر قدر از خود صادقانه‌تر می گفت، آصف بیشتر مشتاقش می‌شد. ضمن اینکه خیلی از ناگفته‌ها را هم خود آصف حس کرد: «کله‌اش بدجوری بوی قرمه سبزی میده!» اما هرچه بود، به دل آصف نشست، دست آخر، قرار را آصف گذاشت و خیلی راحت حرف دلش را زد:

–باهات خیلی حرف دارم حسین آقا. ولی فعلاً باید برم جایی که کلی فحش و لیچار منتظرمه... صابون خان داداش‌های من که به تنت خورده؟ الان هم نوبت منه... منتهی نگران نباش... لااقل از امروز دیگه بهشون اجازه نمیدم که سربه‌سرت بگذارند... خیالت تخت باشه حسین آقاجون...

حسین با تواضع و مهربانی سر تکان داد و شمرده شمرده گفت:

–به اعصاب خودتون مسلط باشین آقاآصف، یادتون نره که برادراتون – مخصوصاً آقاآرمان – اگر به هر کس بد بکنه و اخلاقش با شما و من جور نباشه و هر چی

هست و نیست، بالاخره برادر بزرگ شماست و احترامش واجب...

آصف حرفهایی را می‌شنید که تا آن روز حتی از زبان پدر نشنیده بود. در چهره حسین معصومیتی می‌دید که هیچگاه مانندش را ندیده بود – حتی در چهره آمنه – در رفتار حسین چیزهایی را متوجه می‌شد. که تا آن لحظه هیچ کجا شبیه‌اش را حس نکرده بود – چرا – فقط در رفتار مادر!

O

– این مرتیکه خرابکاره... ضدشاهه... کمونیسته... «مارکسیست اسلامیه»، مدام اعلامیه پخش می‌کنه، کتاب ممنوعه داره، اطلاعات کامل داریم که توی جلسات قرآن دشمنان شاه شرکت می‌کنه... پشت سر رژیم حرف می‌زنه و... و هزار و یک کثافتکاری دیگه، اون وقت تو باز هم میگی چرا ازش بدم میاد؟ باز هم می‌خوای دلیل برات بیارم یا اینکه اون مغز آکبندت چیزی حالیش میشه یا نه؟

آرمان اینها را گفت و دنده معکوس کشید و رو به آریا که در صندلی عقب نشسته بود کرد:

– تو بهش بگو آریا... من که نمی‌تونم حالیش کنم...

– آصف اگه شعور داشت، خودش این نون‌رو توی کاسه ما نمی‌گذاشت، خودش‌رو به خریت زده و فکر می‌کنه ما هم خر هستیم...

این را آریا گفت. مثل همیشه که به برادر کوچکتر لیچار می‌گفت. و آصف هم، مثل همیشه جبهه گرفت. اول سکوت کرد، بعد چپ چپ خیره‌اش شد و آخرسر به حرف آمد:

– دوباره شروع نکن آریا...، اصلاً حوصله تو یکی‌رو ندارم و یکدفعه دیدی بازم دیوونه شدم.

آریا داغ کرد و چشمانش از حدقه زد بیرون:

– تهدید می‌کنی؟ مارو ببین چقدر بدبخت شدیم که این ریغو برامون خط و نشان می‌کشه... دفعه آخرت باشه برای من خط و نشان می‌کشی!

– تهدید کدومه؟ به من چه مربوطه آمنه چیکار کرده؟ من دیروز که اومدم خونه فهمیدم آبجی عروسی کرده... اون وقت شما دو نفر فقط به من گیر دادین!

آریا ول کن نبود، انگار هنوز از قضیه شب عروسی و رفتار برادرش شاکی بود و گویی دنبال بهانه می‌گشت و به همین خاطر یکمرتبه گفت:

– تو فکر می‌کنی ما خریم آصف...؟

آصف هم که بدش نمی‌آمد موضوع را کش بدهد، پوزخند زد و گفت: «داداش آرمان که سرور ماست، اما... اما حالا که سوال می‌کنی، راستش‌رو بهت میگم، من در مورد خر بودن تو یکی شک ندارم...»

آریا از همان صندلی عقب یورش برد، آصف هم گریبانش را گرفت و یکمرتبه محیط داخل ماشین برادر بزرگ تبدیل به رینگ شد.

آرمان توی سر ترمز زد و عربده کشید و هر دو را – مثل دوران کودکی – به زیر فحش و دشنام کشید:

– بابا آدم باشین، ناسلامتی شماها دیگه بزرگ شدین... پاک آبروی مارو بردین، الان اگه یکی از بچه‌ها منو ببینه نمیگه این سگ و گربه کی بودن؟

آصف می‌دانست چه کند تا غائله را بخواباند. همان کار را کرد؛ در ماشین را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت و شروع کرد به گفتن چیزی که رگ خواب هر دو برادر محسوب می‌شد: «یکی نیست به من احمق بگه اینجا چیکار می‌کنی... اصلاً تقصیر خودمه که فکر کردم می‌تونم خوشحالتون کنم.

و بعد رو به آرمان کرد و گفت:

– آره، لیاقت تو همینه که با این – به قول آقاجون – دیلماج سگهای دربار رفیق و هم‌سفره بشی. تو لیاقت نداری آقاداداش که برادرت بشه نیروی کمکی ارتش ایران توی ویتنام...

آصف اینها را گفت و بدون اینکه حتی نگاهی به دو برادرش بیندازد از در ماشین پیاده شد. ماتشان برد آرمان و آریا. و آریا با حیرت پرسید:

– این چی گفت آرمان. تو هم شنیدی یا من اشتباهی شنیدم؟

آرمان همانطور که ماشین را به کنار جدول هدایت می‌کرد، با کف دست و به آرامی زد توی سر برادر وسطی و با غیض گفت:

– خاک توی اون سرت که شر به پا کردی آریا... همه عمرت همین بودی... هر وقت لازم بود سکوت کنی عرعر کردی و همه چیزرو به هم زدی...

آریا سکوت کرد و آرمان با عجله ادامه داد: «واسه چی عین خری که به «نعل کوبش» نگاه می‌کنه به من زل زدی حمال؟ گند بالا آوردی اون وقت نشستی مثل ماست منو نگاه می‌کنی؟ برو دنبالش تا دور نشده...

آریا سیگاری روشن کرد و با لحنی مطمئن گفت: «خیلی ببخشین خان داداش، ولی من این کاررو نمی‌کنم... اگه قرار باشه گردنم هم قطع بشه، امکان نداره این کاررو بکنم.

آرمان ترمز دستی را کشید و نیم تنه‌اش را از پشت فرمان چرخاند بسوی آریا و در حالی که از فرط عصبانیت صورتش سرخ شده بود فریاد زد:

– نمی‌کنی؟ به ارواح خاک مادر که از کار بیکارت می‌کنم... اگر این کاررو نکردم، بچه این بابا نیستم – لحظه‌ای سکوت کرد تا حرفش تاثیر کند و ادامه داد... اگر برم بیرون همه چیز تمومه آریا...

آریا که می‌دانست آرمان این قدرت را دارد، رام شد. از در بیرون زد و چند لحظه‌ای ایستاد و به برادر کوچکش نگاه و به حرف برادر بزرگ فکر کرد! سپس پشت سر آصف دوید و دستش را گرفت و او را – نه با خشونت – به سوی خود کشید و با لحنی ملایم و دوستانه گفت:

– حالا چی شده که تو اینقدر نازک نارنجی شدی؟ از کی تا حالا قهر می‌کنی؟ یک حرفی تو زدی و یک جوابی ما دادیم... خلاص... قهر کردن یعنی چی؟

آصف هم کوتاه آمد – مثل همه دعواهای گذشته – و بعد هر سه برادر به یک کافه دنج در خیابان پهلوی بالا رفتند، جایی که – به قول آریا – فقط آدم حسابی‌ها را به آنجا راه می‌دادند. چند دقیقه‌ای همگی ساکت بودند تا آرمان گارسون را صدا کرد و سفارش مشروب داد. آریا هم مثل همیشه آبجو خورد و آصف، «آب هویج»! که صدای آرمان درآمد و با لحنی که هرگز معلوم نمی‌شد دارد شوخی می‌کند یا حرفش جدی است، به آرامی اما با دلخوری گفت:

– پسر آدم بشو دیگه، به خدا ما جرأت نمی‌کنیم تورو توی یکی از مهمونیهای خانوادگی و دوستانه ببریم... این «اُمل» بازی‌ها چیه درمیاری؟ از همین مشروب خودم برات بریزم یا خودت چیزی سفارش میدی؟

آصف پوزخند زد و گفت: «پس دیگه دعوتم نکن!»

آرمان حرفی نزد و سکوت کرد و آصف هم گفت؛ هر چیز را که شنیده بود. از آن رزم ۹۶ ساعته و تمرین مرگ و زندگی در جنگل و از گرسنگی و تشنگی، از امتحان نهایی و از حضور ژنرال‌های آمریکایی و... و آخرسر، از خبری که از زبان «دژنژاد» شنید و می‌دانست که هیچکس دیگر جز او نمی‌داند و... و آخرسر:

– در ضمن، گفت سلام مخصوصش را هم به شما برسونم و بگم که دژنژاد گفت ما خیلی چاکریم...

آرمان گفت:

– تو روح پدرش خندید... این بابا هم از موقعی که تو رفتی توی پادگانش، اندازه همه عمرش تشویقی گرفته... گور باباش کرده... حالا هم هوس کرده بره سفر خارج... مرتیکه فکر کرده من دست راست اعلیحضرتم... گور باباش کرده... حرفت‌رو بزن...

و آصف دوباره گفت. همان چیزهایی را که گفته بود تکرار می‌کرد. آرمان و آریا اما، آنقدر به عاقبت بخیری ماموریت برادر کوچکتر که نصیبشان می‌شد فکر می‌کردند، که اگر هم متوجه تکراری بودن گفته‌هایش می‌شدند، دلشان نمی‌آمد گوش نکنند. تا خلاصه آرمان حرف دلش را با ذوق زد:

– پسر تو می‌فهمی رفتن به ویتنام یعنی چی؟ می‌دونی ویتنام کجاست؟ اصلاً خبر داری آمریکا اونجا داره چه غلطی می‌کنه؟

آصف صادقانه پاسخ داد: «نه! می‌دونم که داره می‌جنگه، اما اینطوری که شما می‌پرسین باید بگم نه...

– پس کی می‌خوای بفهمی؟ حساب دو دوتا چهارتاست، من از سیر تا پیاز این ماموریت‌رو می‌دونم چیه که برات میگم؛ می‌دونی که آمریکا با ویتنام مشغول جنگه،... هیچ نیازی هم به هیچ کشوری نداره تا حمایتش کنه، همین روزهاست که خاک ویتنام‌رو به توبره بکشه! ولی چیزی که هست، دوست داره طوری وانمود کنه که یعنی؛ همه دنیا – یالااقل همه هم‌پیمانای خودش – ویتنام‌رو مقصر می‌دونن، واسه همین، از هفت، هشت، ده تا از کشورهای دوستش، خواسته که هر کدام یک گروهان بفرستن کمک آمریکا، می‌دونی واسه چی؟

– نه...

این بار به «نه» آصف، آریا هم خندید. آرمان اما، حالا دیگر موقعیت برادر کوچکتر را ترجیح می‌داد که غیض کرد و رو به آریا گفت:

– زهرمار... تو که حالا کاندیدای «دبیر کلی سازمان ملل» شدی بگو واسه چی؟

خنده آریا روی لبش ماسید. و نوبت آصف رسید که قهقهه بزند و آرمان:

– گوش کن پسر، واسه اینکه، واسه اینکه... به این خاطر که...

انگار خودش هم کم آورد. که آصف دوباره خندید. آرمان کم‌کم عصبانی می‌شد.

– تو هم انگار یه چیزیت میشه‌ها آصف؟

و بعد بحث را عوض کرد...

ادامه دارد

استاد عطاءالله بهمنش تاریخ زنده ورزش ایران

مسوولان ضعیف، پشت مدال ورزشکاران پنهان می‌شوند

گفت و گو: داوود غرانوش

مقدمه:

واژه پیشکسوت بسیار زیبا و نیکوست و «او» چسان به این واژه حساس بود. چه طی دوران نوجوانی، جوانی و... این واژه را به فال نیک گرفت و خود به عنوان یک پیشکسوت، احترام و حرمت پیشکسوت‌تر از خود را همواره پاس می‌داشت، چون به صفت پهلوانی، سمبل فتوت و جوانمردی حساسیت داشت.

استاد «عطاءالله بهمنش» که سالیان متمادی ورزش پیشگی، گزارشگری و قلم‌زنی را پیشه خود کرده بود، نخستین مفسر ورزشی رادیو و تلویزیون بود. او بر ماخبرنگاران و نویسندگان قدیمی سمت استادی دارد. او کتاب‌های المپیک را در دو جلد انتشار داد و چهار کتاب فوتبال جام جهانی را منتشر ساخت و علاوه بر آن صدها مقاله ورزشی در مطبوعات منتشر کرده است.

استاد بهمنش - که اکنون در آستانه ۸۶سالگی است - تاکنون از پنج دوره بازی‌های المپیک دیدن کرده و چهار سال نیز سمت دبیری فدراسیون کشتی را بر عهده داشت. صدای او در گزارش مسابقات ورزشی رادیویی واقعاً محسور کننده بود. او نیم قرن قلم زد و تاریخ زنده ورزش ایران است. امیدواریم استاد همیشه سالم و شاد و سرحال و پاینده باشد. این شما و این داستان زندگی استاد بهمنش.

○ بهمنش کتاب بازی‌های المپیک را در دو جلد انتشار داد و چهار کتاب فوتبال جام جهانی را منتشر ساخته است

در فروردین ماه سال ۱۳۰۱، در بهاری سرد - که هنوز کرسی‌ها برجا بود - در آن هوای سرد کرمانشاه، هفت ماهه بودم که پا به درون دنیای خاکی گذاشتم. بنابراین از همسالان خود دو ماه زودتر به دنیا آمده‌ام. خیلی کوچک بودم که پدرم مرا به مدرسه برای درس خواندن برد: مدرسه نصرت که در مسجد حاج محمد تقی قرار داشت (عباسقلی خان) درس را شروع کردم و سپس به دبیرستان شاپور و انوشیروان رفتم.

یک‌روزدربیرون‌شهرکرمانشاه٤کیلومترصحرانوردی دویدم و سوم شدم. همین موفقیت مرا به خود آورد که: بله من هم می‌توانم با تمرینات مستمر روزهای خوبی در دوومیدانی داشته باشم و حتی قهرمان شوم که شدم.

۲۴شهریور ۱۳۲۴ روز قهرمانی من

۲٤ شهریور سال ۱۳۲٤ روز بزرگی برای من است، روزی که قهرمان شدم و... من البته ۲۲ ساله بودم که از کرمانشاه به تهران آمدم. آن موقع‌ها نوجوان بودم که مادرم فوت کرد. نام مادر مرحومم مرضیه بود و... خدا رحمتش کند. پدرم در کرمانشاه ماند و با ما همراه نشد. پدر و مادرم اهل آشتیان بودند و... تا اینکه من جلای وطن کردم و به تهران آمدم و در سال ۱۳۲٤ در بانک ملی استخدام شدم. حالا هم بازنشسته بانک ملی هستم. در بدو استخدام در تیم فوتبال بانک ملی عضو شدم و در پست هافبک بازی می‌کردم. در آن زمانها مصاف‌های بزرگی با تیم‌های قدری چون طوفان و... داشتیم.

اما ٢٤ شهریور سال ۱۳۲٤ که در تهران بودم. روزی به فکر افتادم که در مسابقات دوومیدانی شرکت کنم و بخت خود را بیازمایم، چون قبلاً در صحرانوردی دویده بودم، تصورم بر این بود که ضمن بازی فوتبال در دوهای نیمه استقامت هم بخت خود را آزمایش کنم و آنهم چه آزمایشی. خلاصه در ماده ۱۵۰۰ متر دوومیدانی شرکت کردم و بدون توجه به نام‌های مشهور در کنارم - که ۹۸ دونده بودند - بهترین نتیجه را برجای گذاشتم - مسابقه بعدی با نام دور تهران مرد امروز - روزنامه‌ای به همین نام - برگزارکننده آن بود. این مسابقه را در کمال قدرت دویدم و اول شدم.

آن زمانها مثل حالا نبود که سالی به دوازده ماه تمرین کنیم. این مسابقه از جلوی ثبت شروع شد و در مسیر میدان امام خمینی (ره) - توپخانه سابق - لاله‌زار، خیابان انقلاب، چهارراه کالج، سه‌راه نادری و فردوسی برگزار شد و مجدداً در نقطه شروع به پایان رسید. در مراسم توزیع جوایز مرحوم محمدمسعود مدیر روزنامه «مرد امروز» حضور یافت و در جمع دوندگان حاضر پرسید: برنده و نفر اول چه کسی بود؟ با صدای بلند گفتم: من. باز محمدمسعود پرسید اهل تهران هستی و یا... با غرور گفتم تهرانی نیستم، کرمانشاهی هستم. محمدمسعود نگاهی ژرف به من کرد و گفت: من خوشحالم که یک شهرستانی در تهران و در میان خیل دوندگان معروف قهرمان شده است.

استاد و خانواده و کارهایش

همسرم هم‌اکنون بازنشسته آموزش و پرورش است. ایشان ٦٠ سال است که همراهم بوده و از وی خیلی راضی هستم. زادگاه همسرم طالقان است. شش دختر و یک پسر دارم. پنج دخترم در اروپا و آمریکا زندگی می‌کنند و پسرم در سوئیس! همه فرزندانم تحصیلکرده و دارای مدرک فوق لیسانس در رشته‌های مختلف هستند. پنج نوه دارم که آخری دختر است.

فعلاً در خیابان نفت زندگی می‌کنیم. دو سال است اینجا ساکن هستیم و منزل قبلی‌مان در خیابان دروس بود. هفته‌ای یک بار برای اجرای برنامه «ورزش در گذر زمان» توسط خود روی تلویزیون به آنجا می‌روم و برنامه اجرا می‌کنم و...

اگر سالم باشم و بیماری ضعیفم نکند، انشاءالله کار نوشتن داستان زندگی رستم و سهراب را به پایان می‌رسانم. این داستان را به نثر ساده می‌نویسم و بدون تحریف و دخالت در محتوای آن تا شاهنامه فردوسی همچنان بکر بماند! در این داستان شعر کمتر به کار برده‌ام و یک کتاب نیز زیر چاپ دارم که زندگی پهلوانان و قهرمانان از عهد ناصرالدین شاه تا الان در آن آورده شده است: زندگی پهلوان یزدی‌ها، پهلوان اکبر خراسانی‌ها

اعضای مؤسس انجمن پیشکسوتان ورزش ایران که بهمنش نفر دوم از سمت چپ مشاهده می‌شود.

و... آورده شده است. این یک کار بسیار سنگین است.

همچنین مدتی است دنبال این هستم که بنیانگذار ورزش نوین در ایران را پیدا کنم. باید ببینیم ورزش‌های نوین را در رشته‌های مختلف چه کسانی آورده‌اند. به نظر من حکیم‌الملک از سال ۱۳۰۰ پایه‌های ورزش مدرن و المپیکی را بنیان نهاد و...

از سال ۱۳۳۸ گزارشگر کشتی رادیو شدم

گزارشگری را از سال ۱۳۳۸ در رادیو با گزارش‌های کشتی و بعداً فوتبال آغاز کردم. ضمناً از سال ۱۳۳٤ همکاری و قلم زدن را در کیهان ورزشی با آقای کاظم گیلان‌پور سردبیر آن زمان‌های این مجله آغاز کردم و مطالبی درباره کشتی، فوتبال و دوومیدانی قلمی می‌کردم.

یادم رفت بگویم که در زمان دویدن، رقیبان سختی چون چوبینه، مسعودنیا، اصغر تهرانی و... داشتم و همه ما دوندگان نیمه استقامت آن زمان شاگردان مرحوم ایزدپناه بودیم.

بیشتر قهرمانی‌ها و عکس‌های من در مجله نیرو راستی ۱۳۲۲ و کتاب –مجله مرد امروز سال ۱۳۲٤ منتشر شده است. ضمناً در فدراسیون قره‌گوزلو مسوول امور تبلیغات کشتی بودم.

راه‌اندازی انجمن پیشکسوتان ورزش

حدود ۱۰ سال قبل به اتفاق عده‌ای از قدیمی‌ها – استخوان خردکرده‌های ورزش کشور – تصمیم گرفتیم دور هم جمع شویم و یک انجمن تشکیل دهیم. تقریباً ۱۵ نفر بودیم که یکنواخت فکر می‌کردیم و در حکم یک تن واحده بودیم. خلاصه سنگ بنا را با پانزده نفر متشکل از عبدالله مجتبوی، دکتر عباس اکرامی، علی اکبر محب، دکتر امیرمسعود برومند، کیومرث ابوالملوکی، سلیمان تقوی، ناصر سلطانی، رضا رضوان، پرویز ژافره، بهرام افشارزاده، دکتر ایرج اوصیا، حسین فکری، سیدرضا سکاکی، حسین مبشر، حسن فاخری، هوشمند الماسی، منصور امیرآصفی، منوچهر برومند، سیدعبدالکریم سادات رضوی، دکتر بهمن بوستان، غلامحسین نوریان، ناصر نوآموز، پرویز جلایر و... گذاشتیم و هم‌اکنون نیز این جمع پابرجا به کارهای محوله مشغولند. هر چند تنی چند از آنان چون فکری، اکرامی و سلطانی مرحوم شده‌اند.

دبیر کشتی بودم

در دهه چهل، حدود چهار سال – ۱۳٤٦ تا ۱۳۵۰ – دبیر و نایب رئیس فدراسیون کشتی ایران بودم. چون از جوانی با کشتی مأنوس بودم، بنابراین از ناملایمات حرص می‌خوردم.

عبدالله موحد از جمله نوابغ کشتی و باشعور بالا بود. اشتباه نمی‌کرد و ولچف حریف بلغاری را در فینال مسابقات جهانی و المپیک با اختلاف کمی برد تا بلغارها کشتی گیری دیگر و ناشناخته را نیاورند، کشتی

عطاءالله بهمنش (سمت راست) به اتفاق محمد نصیری و پرویز جلایر به هنگام مصاحبه رادیویی

در جهان رونق داشت. در ترکیه تماشاگران یک شب تا صبح پشت در استادیوم خوابیدند تا بلیت بخرند و کشتی تماشا کنند. آنها می‌خواستند قهرمان بزرگی چون یاشور دوغو را ببینند.

در المپیک ۱۹٦۸ مکزیک به عنوان دبیر فدراسیون در صحنه مسابقات کشتی حضور داشتم که مرحوم سیدعباسی مدال برنز گرفت.

اما کشتی ایران

کرمانشاه که بودم در یکی از زورخانه‌ها کشتی می‌گرفتم و فنون کشتی را در زورخانه فراگرفتم. آن ایام کشتی در زورخانه‌ها رواج داشت. در زورخانه‌ها می‌گفتند **جمال ختم اولیا و انبیا محمد مصطفی صلوات**. این آداب و رسوم و سنت‌ها برای ما ایرانی‌ها مهم و مبارک است و باید زنده بماند.

نخستین حضور ایران در المپیک‌ها شرکت در المپیک ۱۹۳٦ برلین – ۷۱ سال پیش – بود که نفرات اعزامی در مسابقات ورزشی شرکت نکردند، اما هنر ورزش ایران را در ورزش باستانی به نمایش درآوردند.

بله می‌گفتم: کشتی یک ورزش کهن است که با پیشرفت انسان رشد کرده است. حضرت یعقوب پیامبر(ع) کشتی می‌گرفت و به پسرانش نیز کشتی یاد می‌داد. کشتی همیشه در «دربار» شاهان قدیم ایران رواج داشت و پهلوانان و نامداران کشتی مقابل پادشاهان کشتی می‌گرفتند. اما هرچه بوده در داخل بوده است. بعد از رواج المپیک‌ها، ملاک و میزان توانمندی و مهارت‌های ورزشی «منتخبین ملت‌ها» در المپیک‌ها ملاک و میزان ارزیابی بود و هر کشوری موفق ظاهر می‌شد، در مجامع بین‌المللی سرآمدتر بود.

جعفر سلماسی نخستین برنده مدال ایران در المپیک ۱۹۴۸

در المپیک ۱۹۳٦ برلین، فقط هنرهای ورزشی ایران توسط گروه ۳۲ نفری کاروان ایران به نمایش درآمد و همین شرکت نمایشی باعث تحول ورزش ایران شد. بعد از عدم انجام دو المپیک ۱۹٤۰ و ۱۹٤٤ به دلیل بروز جنگ جهانی دوم ایران همواره در المپیک‌ها شرکت کرد که نخستین حضور ورزشی ایران با شرکت در المپیک ۱۹٤۸ لندن بود و تیم کشتی ایران کامل در این بازی‌ها حضور یافت، اما مدالی کسب نکردند اما در عوض فقط جعفر سلماسی در وزنه‌برداری مدال برنز گرفت.

تا سال ۱۳۱۸ ورزش ایران آنچه که باید و شاید قوام نگرفته بود. من خودم حکم استخدام حمید محمدپور را –که آقای دکتر مظفرالدین از وی خواسته بود تا از ترکیه به ایران بیاید و ورزش‌های مدرن را آموزش دهد –دیدم. ایشان ماهی ۳۰ تومان مقرری می‌گرفت.

در آن ایام وسایل و تجهیزات ورزشی مدرن حتی تشک کشتی موجود نبود. علف خشک داخل پارچه‌ای ضخیم (برزنت) می‌ریختند و تشک کشتی در مدرسه دارالفنون (اول خیابان ناصرخسرو) پهن و کم‌کم مسابقات آغاز شد که از جمله نتایج مسابقات سال ۱۳۱۸ قهرمانی نامجو در وزنه‌برداری و... بود. بعداً ورزشگاه امجدیه ساخته شد و خلاصه ورزش کشور ما با هیچ شروع شد و...

دوستی با جهان پهلوان تختی

در بین قهرمانان نخبه ایران، زنده‌یاد غلامرضا تختی چیز دیگری بود. او در ذهن مردم جایگاهی والا داشته و همیشه ماندگار خواهد بود. امسال چهلمین سال درگذشت مرحوم تختی است. انسان فکر می‌کند همین دیروز بود. مرگ آن عزیز از دست رفته حادثه‌ای معمولی نبود. مردی از میان ما رفته که به هر دلیل باقی نهاده است. آن چهره پرآزرم، آن مرد کم‌توقع و بی‌ادعا، آن قهرمان که از دست و زبان او کسی آزرده نبود، چگونه از حیات دست شست؟

یادم می‌آید که او در بازی‌های ۱۹۵۲ هلسینکی مورد بی‌مهری داوران کشتی قرار گرفت و حق مسلم او را به قهرمان شوروی جیماگوریدزه دادند و حتی رئیس فدراسیون کشتی جهانی با نام کولن اعتراض کرد و علناً گفت: چرا حق یک جوان را پایمال کردید؟!

تیم کشتی ایران پس از بازگشت از بازی‌های آسیایی در فرودگاه مهرآباد. عطاءالله بهمنش با علامت ضربدر مشخص شده است.

بقیه در صفحه ۵۵

دوستی که از او بتو سودی نمی‌رسد، از دشمنی او نیز ترا زیانی نخواهد رسید ● کیقباد

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

هجر

هجر خدایا بس است، زود وصالی بده
شوق مده این همه، یا پروبالی بده
خوبی خود را بگیر از دلم اندازه‌ای
آینه آورده‌ام، عرض جمالی بده
ای دل وحشت گریز، این همه دهشت چرا
فرصت حرفی بجو، شرح ملالی بده
از پی یک نیم‌جان، چند تقاضای ناز
می‌دهم اینک به تو، لیک مجالی بده
یاد غزلهای تو "وحشی" و این ذوق عشق
بیهده گردی بس است، دل به غزالی بده

وحشی بافقی

نمونه شعر نو

هست شب

هست شب، یک شب دم کرده و خاک
رنگ رخ باخته است
باد، نوباوه ابر از بر کوه
سوی من تاخته است
هست شب، همچو ورم کرده تنی
گرم
– دراستاده هوا
هم از این روست
نمی‌بیند اگر گمشده‌ای راهش را
با تنش گرم، بیابان دراز
– مرده را ماند در گورش تنگ –
به دل سوخته من ماند
به تنم خسته
که می‌سوزد از هیبت تب
هست شب، آری شب

نیما یوشیج

سه شعر از زنده‌یاد قیصر امین پور

سه‌شنبه

سه‌شنبه:
چرا تلخ و بی‌حوصله؟
سه‌شنبه
چرا این همه فاصله؟
سه‌شنبه:
چه سنگین! چه سرسخت، فرسخ به فرسخ!
سه‌شنبه
خدا کوه را آفرید!

سفر ایستگاه

قطار می‌رود
تو می‌روی
تمام ایستگاه می‌رود
و من چقدر ساده‌ام
که سالهای سال
در انتظار تو
کنار این قطار رفته ایستاده‌ام
و همچنان
به نرده‌های ایستگاه رفته
تکیه داده‌ام!

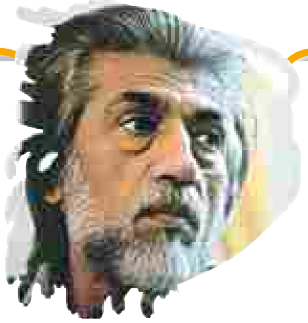

هنگام رسیدن

ای آرزوی اولین گام رسیدن
بر جاده‌های بی‌سرانجام رسیدن
کار جهان جز بر مدار آرزو نیست
با این همه دلهای ناکام رسیدن
کی می‌شود روشن به رویت چشم من، کی؟
وقت گل نی بود هنگام رسیدن؟
دل در خیال رفتن و من فکر ماندن
او پخته راه است و من خام رسیدن
بر خامی‌ام نام تمامی می‌گذارم
بر رخوت درماندگی نام رسیدن
هرچه دویدم جاده از من پیش‌تر بود
پیچیده در راه است ابهام رسیدن
از آن کبوترهای بی‌پروا که رفتند
یک مشت پَر جا مانده بر بام رسیدن
ای کال دور از دسترس، ای شعر تازه
می چینمت، اما به هنگام رسیدن

جوانه های ادبی

سید یوسف موسوی – اهواز

دو بیت از سروده‌های خود را ارسال کرده‌اید که وزن آن مغشوش است:

تو قشنگ‌ترین ترانه‌ای
برای بودنم بهترین بهانه‌ای
بمان پیش من تا زنده‌ام
تو نفس من و این خانه‌ای

تا می‌توانید شعر بخوانید و حفظ کنید.

نوید جمشیدی – تالش

دلم می‌خواهد اشعار شما و دیگر دوستان را چاپ کنم، اما قبول بفرمایید شعر سنتی قواعدی دارد که باید رعایت بشود. وزن و قافیه از اصول اولیه این نوع شعر هستند که در سروده‌های شما رعایت نشده است:

الهی اونی که منو از تو جدا کرد
منو دور از تو رها کرد
رفت دور نشست به ما خندید
روزی بشه به گریه‌هاش نگاه کرد

ایمان عمادی – خلیل آباد

اگر واقعاً می‌خواهید شعر بگویید باید بیشتر مطالعه و تمرین کنید و از تجربیات قدما و متاخران بهره ببرید. فعلاً سروده‌های شما نثر است:

از همان روزی که گفتی نام تو
در قلب من جایی ندارد
باورم شد عشق معنایی ندارد...

نامه‌هایتان را خواندم،
آثار بهترتان را ارسال بفرمایید:

محبوبه شاکری، تهران – مهدیه اصغری، شیرگاه – کریم عباسی، کرج – مسلم محمدی، تبریز – حمیده رحمتی، شهریار – نگین قوسی، تهران.

دیگر

دیگر نمی‌توان
با سکوت کنار آمد
با پاییز نشست
پیراهن شب پوشید
و در باران به خواب رفت
دیگر نمی‌توان
آفتاب را ندید
از پرنده چیزی نگفت
و آسمانی را تماشا کرد
که قطره قطره
جلو چشم ما
آب می‌شود

منوچهر آتشک – رشت

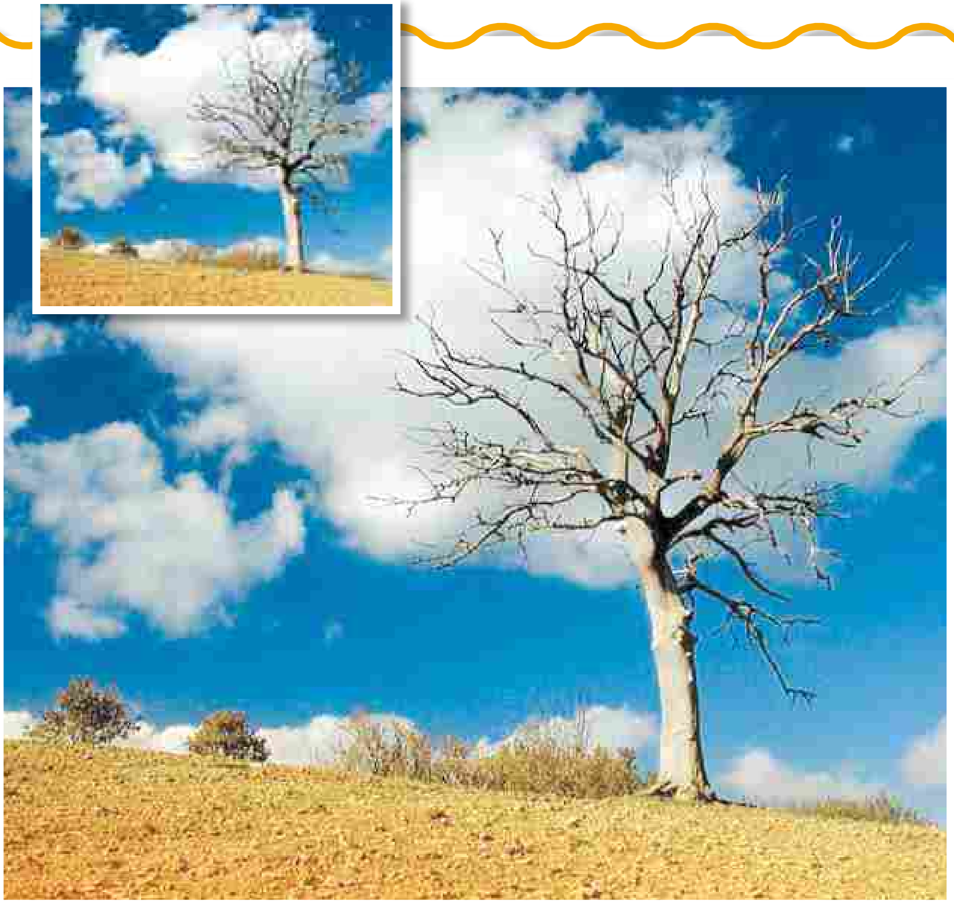

دلتنگ

دیری‌ست که لبریز ز اندوه و ملالم
با یاد تو شب تا به سحر غرق خیالم
من عاشق و سرگشته و مجنون شدم آن روز
کز چشمه عشق تو بنوشید نهالم
ترسم همه این است که با آن همه محنت
کوته شود از دامن تو دست وصالم
برگرد که بی‌روی تو ای معنی هستی
خورشید خزان دیده‌ام و رو به زوالم
حرف دل تو چیست؟ سوالم همه این است
یک پاسخ روشن تو ندادی به سوالم
بسیار سخن دارم و خواهم که بگویم
اما ندهد بغض نفسگیر مجالم
بی‌پرده بگویم که به دور از تو همیشه
دلتنگ‌ترین شاعر شبهای شمالم

اسماعیل مزیدی - علی‌آباد کتول

باران

وقتی
باران، باریدن گرفت
فقط چشمان مادرم بود
که خیس شد

علیرضا خسرویان

سنگ

ای چشم تو مثل سنگ! دل می‌شکنی؟ بشکن
دست از سر من بردار، ای جنس دلت آهن
با عقل مرا کاری است، کاری که تو می‌دانی
وقتی که نمی‌بینم از اهل جنون یک تن
با لشکری از مژگان دیری است که می‌تازی
چشمان تو می‌بینم، شهری است پر از دشمن
یک زمزمه مبهم، یک حوصله خسته
ای عشق چه می‌خواهی، ای عشق! بگو از من
در این شب سرگردان بر شاخه چشمانت
انگور فراوان است، کو حوصله چیدن
در کوچه صدایی نیست، تنهایی دلگیری است
یک پنجره روشن نیست، کو یک سر و یک روزن
رفتیم از این بن‌بست با هلهله‌ای یکدست
تو سمت صدایی شاد، من سمت شب و شیون

شعبان کرم‌دخت - بابلسر

کف‌بین‌ها

در دستانم
خطی نیست
نه خطی
که آینده‌ام را بگوید
و نه خطی
که مرا به کسی برساند
من
تمام خطوط دنیا را
در چشمان پنهان کرده‌ام
تا از نگاه متعجب کف‌بین‌ها
دلم خنک شود!

روجا چمنکار

سفارش

سپردم به بنگاه املاک
که یک خانه در حومه آسمان
برای من و چشمهای تو پیدا کند
تراسی به سمت گل سرخ و مهتاب
و یک بالکن سوی ابر
دوتا پنجره رو به باران

***

به بنگاه گفتم که: من شاعرم
دل من پی حوض می‌گردد و فلس ماهی
و یک شاخه انگور و یک باغچه
تره‌شاهی و بوی اردیبهشت
کمی برگ ریحان

حسن فرازمند
۸۶/۳/۲ - ورامین

جدایی

حساب من از اول با تو روشن بود
که با تو بی‌تو بودن قسمت من بود
نشستن پشت قاب پنجره، بن‌بست
شب و افسوس و آه و غصه خوردن بود
همین دلشوره و تشویش و دلتنگی
همین بغض گلوگیر سترون بود
همین احساس تلخ یاس و نومیدی
همین حس بد بیهوده بودن بود
و عمری این دل آیینه‌وش از تو
پر از بیم زمین خوردن، شکستن بود
به جرم عشق و یکرنگی، سرانجامم
به حکم این جدایی، سر سپردن بود!

محمد رحیمی - رامهرمز

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است
• حافظ

از سری داستانهای یک دختر فراری

دفتر خاطرات بهمن

به قلم: مینا (گلبرگ)

پنجشنبه ۱۰/آبان/۱۳۸۰:

امشب عروسی دایی «مصطفی» بود. «مژگان» تو یه فرصت مناسب و به دور از چشم پدرش اومد کنارم ایستاد و گفت: «یه خواستگار خوب برام اومده. بابا می گه باید بهش جواب مثبت بدی. «بهمن» تو رو خدا یه کاری بکن»...

شنبه/۱۲آبان/۱۳۸۰:

امروز بعد از شرکت رفتم خونه ی «خاله فرشته». مژگان تو خونه تنها بود.

با دیدن من چشماش پر از اشک شد و گفت: «مامانم دیشب بازم با بابا حرف زد. اما بابا جنجال به پا کرد و گفت و مثل همیشه گفت: «من دختر به پسر زنی که به برادرم خیانت کرد نمی دم...» و دیگه گریه نذاشت ادامه بده. نیم ساعت بعد خاله اومد. از دیدنم خوشحال شد و وقتی ازش پرسیدم: « خاله چه خبر؟» گفت: «تو که رحمان رو خوب می شناسی. آدم یه دنده و لجبازیه. حرف حساب سرش نمی شه. تا میای دو کلمه باهاش منطقی حرف بزنی داد و قال راه میندازه. دیشب خیلی باهاش صحبت کردم. حرف آخرش این بود که اگه یه بار دیگه حرف این پسره رو بزنید هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید. خاله جان به خدا من از خدامه که تو بشی داماد من. اما دیگه چی کارکنم؟ من تو این مدت همه ی تلاشمو کردم اما فایده یی نداشت. الهی من قربون قد و بالات خاله جان! دیگه چاره یی نیست. تو هم دیگه برو پی زندگیت. آرزوی هر دختریه که با تو ازدواج کنه. این پسره هم که اومده خواستگاری مژگان پسر بدی نیست...« حرف خاله رو قطع کردم و گفتم: «این حرفا یعنی چی خاله؟» و به مژگان که داشت آروم آروم اشک می ریخت نگاه کردم و گفتم: «من و مژگان بدون هم نمی تونیم زندگی کنیم. اینو که تو خودت خوب می دونی خاله. یعنی چی من برم پی زندگیم و مژگان به خواستگارش جواب مثبت بده؟» خاله سرشو تکون داد و گفت: »چاره یی نیست بهمن جان. تو ومژگان راضی می شید واسه اینکه بهم برسید رحمان منو طلاق بده؟شما راضی می شید بچه های من آواره بشن؟» و بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «پاشو خاله جان، پاشو برو که الان رحمان سروکله ش پیدا می شه. اگه ببینه تو اینجایی قیامت میکنه...»

با چشمای اشک آلودم به مژگان نگاه کردم. نگاهمون که با هم تلاقی پیداکرد مژگان با صدای بلند زد زیر گریه. بلند شدم و بی هیچ حرفی از خونه شون اومدم بیرون...

یکشنبه۱۳/آبان/۱۳۸۰:

امروز از شرکت مرخصی گرفتم و رفتم دم مغازه آقا رحمان. باز هم مثل همیشه سنگ روی یخم کرد و هرچی دلش خواست بهم گفت...

سه شنبه ۲۲/آبان/۱۳۸۰:

امروز دختر خاله مونا بهم تلفن زد و گفت: «دیشب مژگان به بابا گفت تو رو می خواد و جز تو با کس دیگه یی ازدواج نمی کنه. بابا هم اونقدر کتکش زد تا از هوش رفت...» و بعد هم گوشی رو داد به مژگان. طفلک نمی تونست حرف بزنه. فقط گریه می کرد. به گریه ی اون منم گریه کردم. گوشی رو خاله ازش گرفت و گفت: «بهمن جان تو رو خدا پاتو از زندگی مژگان بکش بیرون. رحمان نمی ذاره شما بهم برسین. تو رو خدا زندگی رو هم واسه خودتون و هم واسه ما تلخ نکنین...« الان ساعت ۲۰دقیقه به ۱۲ شبه و من حالم خیلی گرفته س.

مامان نیم ساعت پیش تو اتاقم بود. بیچاره کلی گریه کرد و رحمان رو نفرین ...

یکشنبه۲۷/آبان/۱۳۸۰:

امروز دایی مصطفی اومده بود خونه مون. بهم گفت: «بهمن جان، ما همه می دونیم که تو و مژگان عاشق همدیگه این. اما حالا که این شرایط پیش اومده و رحمان اینطوری مخالفت می کنه تو هم بهتره بی خیال شی»

گفتم: «چی می گی دایی؟ مژگان همه ی زندگی منه، من بدون مژگان نمی تونم نفس بکشم، اونوقت تو می گی بی خیال شو؟

دایی گفت: «می دونم بهمن جان، میدونم. اما تو که فقط نباید به خودت و و مژگان فکر کنی. این وسط خاله و چهار تا بچه ی دیگه هم وجود دارن. رحمان ازاون موقع که شما واسه اولین بار رفتین خواستگاری، زندگی شونو تا الان براشون کرده جهنم. تو که رحمان رو می شناسی. زبون آدمیزاد حالیش نیست. فکر می کنه مادرت به برادرش خیانت کرده. فکر می کنه مادرت با طلاقش و بعد ازدواجش با محمود باعث شده که پدرت تزریق کنه و بمیره... اصلاً من می گم تو صبر کن. گذشت زمان همه چیزو درست می کنه.»

گفتم: «چی می گی دایی؟الان یه سال ونیمه که ما همین طوری میریم خواستگاری و رحمان ضایعمون می کنه.»

دایی گفت: «خوب بازم صبر کن»

با عصبانیت گفتم: «صبر کنم و دست روی دست بذارم که مژگان رو شوهر بده؟»

دایی در حالیکه داشت بلند می شد گفت: «دیگه خوددانی اما هروقت خواستی به رسیدن به مژگان فکر کنی به کتک خوردناش وداغون شدن اعصاب خاله ت هم فکر کن»...

پنجشنبه ۱/آذر/۱۳۸۰:

امروز از سرکار رفتم همون پارکی که من و مژگان همیشه همدیگه رو اونجا می دیدیم. هوا خیلی سرد بود. دلم هوای مژگان رو کرده بود. حسابی گریه کردم. ساعت ۸ بود که رسیدم خونه. مامان فهمید گریه کردم. برام یه لیوان چای آورد و گفت: «تا تو چایتو بخوری من آماده می شم یه بار دیگه هم بریم خونه شون. توکل به خدا شاید این دفعه رحمان از خر شیطون اومد پایین.

قند روگذاشتم تو دهنم و گفتم: «نمی خواد مامان. اصلاً دوست ندارم اون مردک مثل دفعه های قبل چرت و پرت بار شما بکنه.

« مامان یه لنگه جورابشو پوشید و گفت: «عیبی نداره. فوقش اینه که این دفعه هم مثل دفعه های قبل به قولٍ تو چرت و پرت بهم میگه. خدا رو چه دیدی اصلاً شاید این دفعه راضی شد»...

ساعت ۹/۵ بود که رسیدیم خونه خاله اینا. مامان زنگ زد. مونا آیفون رو برداشت و با شنیدن صدای مامان که گفت: «مونا جان درو باز کن» همزمان با فشار دادن دگمه ی آیفون با حالتی همراه با اضطراب گفت: «مامان خاله اینان»...

خاله فرشته با نگرانی تو راه پله ها ایستاده بود. ما رو که دید گفت: «واسه چی اومدید اینجا؟» مامان با لبخند گفت: «سلام ،اومدیم واسه پسرم خواستگاری»

خاله گفت: «آبجی تو رو خدا دست بردار. بیشتر از این تو زندگی من آتیش نندازید» و رو کرد به من و گفت: «من که کلی با تو حرف زدم بهمن. رحمان نمی ذاره مژگان با تو ازدواج کنه...» مامان حرف خاله رو قطع کرد و گفت: «دعوتمون نمی کنی بیایم تو آبجی؟» و خاله در حالیکه صداش یه کم بلند شده بود گفت: «آبجی تو رو خدا از اینجا برید. الان بیاد شما رو ببینه قشقرق به پا می کنه» و مامان بی اعتناء به حرف خاله روی پله نشست و گفت: «خیلی خب، پس همین جا می شینیم تا بیاد...» خاله بازومو گرفت و گفت: «بهمن تو رو خدا مامانتو بردار از اینجا برید. رحمان الان هر جا باشه پیداش...

« و هنوز جمله ی خاله تموم نشده بود که سر و کله ی رحمان پیدا شد. چند ثانیه ساکت زل زد به ما و بعد فریاد زد: «شما بازم اینجا پیداتون شد؟ شما آدم نیستید؟ شخصیت ندارید؟ چند باربیرونتون کرده باشم خوبه؟ باز هم بلند شدید اومدید اینجا؟» مامان چادرشو روی سرش مرتب کرد و گفت:

«آقا رحمان از خر شیطون بیا پایین. این دو تا جوون عاشق همدیگه ان. از بچه گی خاطر همدیگه رو می خوان بذار به هم برسن» رحمان همچنان با فریاد گفت: «خیلی غلط کردن عاشق همدیگه ان ، خیلی غلط کردن همدیگه رو می خوان، شما هم همین الان از اینجا پاشید برید و گرنه بد می بینید« و مامان

هر که را دیدم به راز عشق محرم ساختم
خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

● شریف تبریزی

روبروی رحمان ایستاد و گفت: «اگه نریم مثلاً می خوای چی کارکنی؟» و رحمان مثل یه خرس وحشی نعره زد: »حالم ازت بهم می خوره. ازت متنفرم. تو یه زن نانجیبی. تو به برادر من خیانت کردی» و مامان که تا حالا این همه عصبانی ندیده بودمش گفت:«اگه طلاق گرفتن از یه مرد معتاد هوسباز دایم الخمر خیانته پس بابت اینکه بهش خیانت کردم خیلی خوشحالم...» و هنوز حرف مامان تموم نشده بود که دست رحمان رفت بالا تا فرود بیاد تو صورت مامان که مچشو تو هوا گرفتم چسبوندمش به دیوار یقه شو گرفتم و گفتم: «من خیلی بی غیرتم که وایستادم تو هرچی دلت می خواد به مادرم بگی، اما اونقدر بی غیرت نیستم که بذارم دست روش بلند کنی. حالا هم بهتره خوب گوشاتو باز کنی من مژگان رو دوست دارم و به هر قیمتی شده باشه به دستش می یارم پس بهتره قبلاً از اینکه زمان به «هرقیمتی شده»برسه بهتره خودت مثل بچه ی آدم رضایت بدی. من فردا شب واسه گرفتن جواب مثبت می یام خوب حواستو جمع کن،اگر هر جوابی به جزجواب مثبت بهم بدی اون وقت دیگه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی شیر فهم شد؟» و بعد رحمان رو که رنگش شده بود مثل گچ دیوار و فریاد می زد:

«آی همسایه ها به دادم برسید» رو رها کردم یه نگاهی به مژگان که مثل گنجشک می لرزید و اشک می ریخت انداختم و دست مامان رو گرفتم و اومدیم بیرون...

جمعه ۲/آذر/۱۳۸۰:امروز مونا بهم تلفن زد و گفت: «مژگان دیشب خودکشی کرده. هرچی قرص تو خونه داشتیم رو با هم خورده خدا رو شکر که زود بردیمش بیمارستان... دیشب بعد از رفتنتون مژگان حسابی از بابا کتک خورد. بابا با کمربند می زدش و می گفت: «چنان بلایی سرت بیارم که عشق و عاشقی تا آخر عمرت یادت بره»...

سه شنبه۷/آذر/۱۳۸۰:

امروز هم تلفن زدم تا با مژگان حرف بزنم اما خاله بازم گوشی رو نداد بهش...

چهارشنبه ۸/آذر/۱۳۸۰:

امروز خاله بهم تلفن زد. خیلی سرد باهام حرف زد. بهم گفت ساعت ۴ برم خونه شون مژگان باهام کار داره... سر ساعت ۴ خونه شون بودم. دایی مصطفی هم اونجا بود. خاله اصلاً تحویلم نگرفت.مژگان با رنگی زرد گوشه ی اتاق کز کرده بود و خیره شده بود به گلای فرش. رفتم روبروی مژگان نشستم وگفتم: «بهتری مژگان جان؟» و مژگان بی اونکه نگاهم کنه فقط سکوت تحویلم داد. گفتم: «این چه کاری بود کردی؟ می خواستی منو تنها بذاری؟» و مژگان با چشمای غمگین و بارونیش نگاهم کرد وچیزی نگفت. دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:»مژگان جان مامانت بهم گفت باهام کار داری بگو ببینم کارت چیه؟» و مژگان بازهم سکوت کرد. خاله با عصبانیت گفت: «چرا خفه خون گرفتی؟ بهش بگو دیگه» دایی مصطفی که تکیه داده بود به چارچوب در اتاق. گفت: «آبجی ازت خواهش می کنم...» لبخندمو پاشیدم رو صورت رنگ پریده ش وگفتم:«مژگان خانوم چرا ساکتی؟حرف بزن باهام» مژگان آب دهنشو به سختی قورت داد. پلک که زد دونه های درشت اشک از چشماش سرازیر شدن رو گونه هاش. با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: «من دیگه دوستت ندارم بهمن. من ازت متنفرم.ازت خواهش می کنم برو پی زندگیت بذار منم زندگی کنم...» خندیدم. عصبی و تلخ. گفتم: «باورم شد که تو دوستم نداری. عشقم نسبت به تو سرد شد و مطمئنم که تو این حرفا رو از ته دلت می زنی و کسی بهت یاد نداده»... و مژگان یه دفعه فوران کرد.در حالیکه خودشو می زد و با صدای بلند گریه می کرد، گفت:«ازت متنفرم. حالم ازت بهم می خوره. ازت بدم میاد. دیگه نمی خواهم ببینمت ...»

خاله اومد جلو. مژگان رو گرفت بغلش وداد زد: «برو بیرون بهمن» دایی مصطفی بازمو گرفت و گفت: »بیا بریم دایی جان» زبونم قفل کرده بود. پاهام توان حرکت نداشت.یعنی این مژگان بود چنین آشفته؟ دایی هلم داد طرف در. مژگان هنوز هم به صدای بلند گریه می کرد و فریاد می زد...

یکشنبه ۲۵/آذر/۱۳۸۰:

امروز دایی بهم تلفن زد و گفت برم خونه شون. بعد از شرکت راه افتادم برم خونه دایی بارون می اومد. دلم هوای مژگان رو کرده بود. زیر بارون دعا کردم و از خدا خواستم من ومژگان رو بهم برسونه... ساعت ۷/۵ رسیدم خونه ی دایی. مامان هم اونجا بود. داشتن با دایی تو آشپزخونه پچ پچ می کردن. نشستم کنار بخاری. زن دایی برام چای و میوه اورد. دایی از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: «بهمن جان چای و میوه تو بخور بریم تو اتاق کارت دارم»

چشمای مامان پر از اشک شد. رفت تو آشپزخونه. بلندشدم و گفتم:من چیزی نمی خورم دایی.بیا بگو ببینم چی کارم داری.رفتیم تو اتاق. دایی درو بست و اومد پیشم نشست و شروع کرد به حرف زدن:

«تو پسرعاقلی هستی بهمن جان...»

حرفشو قطع کردم و گفتم: «برو سر اصل مطلب دایی.

دایی چند ثانیه نگام کرد و بعد سرشو انداخت پایین و گفت: «مژگان به خواستگارش جواب مثبت داده. دیشب بله برونش بود...لبای دایی هنوزم داشت حرکت می کرد اما گوشای من انگار کر شده بود.حس بدی بهم دست داد. احساس می کردم کوه یخم... نه احساس گرما می کردم. اصلا داشتم خفه می شدم.

چنین چیزی امکان نداشت. یعنی مژگان عشق چند ساله مونو گذاشته بود زیرپا؟ یعنی زده بود زیر همه ی قول و قراراش؟ همچین چیزی امکان نداشت. مثل دیوونه ها از جام بلند شدم و رفتم طرف در. دایی و مامان دنبالم می دویدن. نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. اصلاً نفهمیدم چه جوری رسیدم دم خونه ی خاله. در زدم. خاله درو باز کرد. گفتم: «با مژگان کار دارم» خاله صورتشو ازم برگردوندو گفت:«مژگان با تو کاری نداره» و خواست درو ببنده که پامو گذاشتم لای در و شروع کردم به فریاد زدن: «مژگان...مژگان...» خاله غضبناک گفت: «مژگان نامزد کرده. چرا نمی فهمی؟»

می لرزیدم. دهنم خشک شده بود. گفتم: «می دونم. اومدم بهش تبریک بگم»

مژگان از یکی ازاتاقا اومد بیرون. لاغرتر و رنگ پریده تر ازقبل. گفتم: «مبارکه مژگان خانوم. این بود اون عشق و علاقه یی که می گفتی؟ جز من با مرد دیگه یی نمی تونی زندگی کنی؟ که من اولین و آخرین مرد زندگینتم؟چی شد؟ پس چرا قلب عشق زندگیتو گذاشتی زیر پا و له کردی؟پس چرا تو مبارزه جا زدی؟...

دایی هم اومد. خاله با دیدن دایی گفت: «داداش تو رو خدا بیا این دیونه رو ببر...» دایی دستامو گرفت و گفت: «بیا بریم بهمن این خل بازیا چیه؟» مژگان داشت گریه می کرد. خاله دروبست.دایی داشت از پله ها می بردم پایین و من فریاد زدم: «تو لیاقت عشق منو نداشتی مژگان...»

ضربه روحی شدیدی بهم خورد. لحظه های تلخ و سختی رو می گذروندم. تصمیم گرفتم مژگان رو فراموش کنم. البته چاره یی هم نبود. باید فراموشش می کردم. اون الان متعلق به کس دیگه یی بود. هیچ کس درباره مژگان پیش من حرف نمی زد. مامان و آقامحمود خیلی هوامو داشتن تا یه وقت خودکشی نکنم... با کمک آقا محمود با دوتا از دوستام یه شرکت کوچیک تاسیس کردیم و خودمو بیشتر از قبل درگیر کار کردم. وقتش رسیده بود ازدواج کنم. اما نمی تونستم. بعضی موقع ها دلم برای مژگان تنگ می شد. خاطره روزای قشنگی که باهم داشتیم تو ذهنم زنده می شد، بغض می کردم و بعد با یادآوری اینکه اون الان متعلق به یه زندگی دیگه س خودمو آروم می کردم... روزا پشت سر هم می گذشتن و خاطرات مژگان داشت کم کم از ذهنم پاک می شد... تا اینکه...

دوشنبه ۲۳/آذر /۱۳۸۳:

امشب از تو اتاقم حرفای دایی مصطفی و مامان رو شنیدم. درباره مژگان بود. دایی می گفت: «زندگی

بقیه در صفحه ۵۷

از ناکجا

مینا(گلبرگ)

شفافیت طبیعی صورت با آب سرد

کارشناسان زیبایی می گویند که اگر می خواهید به شکل طبیعی صورتی شفاف و براق داشته باشید، هر روز صورتتان را با آب سرد بشویید . دستگاه عصبی، به سبب شوک ناشی از آب سرد، به رگهای خونی تغذیه کننده صورت دستور منبسط شدن می دهد و به این شکل هر روز خون بیشتری وارد منطقه صورت می شود.

خطر استفاده از رایانه

کار کردن طولانی مدت با رایانه سبب درد و تورم دست ها ، مچ درد ، کمر درد و گردن درد می شود . ۳۰ساعت استفاده از رایانه در هفته امکان ابتلا به دست درد تا ۸ برابر ، کتف درد را تا ۳ برابر ، درد کمر را تا چندین برابر افزایش می دهد . خشک شدن مردمک، سرخی و التهاب چشم ، کند شدن گردش خون ، لخته شدن خون در ساق پا ، ضعف و صدمه دیدن غضروفها و مفاصل و عضلات ، از دیگر خطرهای نشستن طولانی مدت در برابر رایانه است.

کارشناسان توصیه می کنند تا بعد از هر یک ساعت ، ۱۰ دقیقه به مکانی دور مانند آسمان نگاه کنید و گاهگاهی از برابر رایانه بلند شوید و راه بروید.

قدرت درمانی اشک

دانشمندان دریافته اند که گریه کردن هم مانند خندیدن فواید بسیاری دارد؛ از جمله این که فشار خون را پایین می آورد و قدرت مجموعه ی بدن را افزایش می دهد.

هر آنچه که فرد برای ابراز و بیرون ریختن اضطراب و تنش و راحت شدن از دست آنها انجام می دهد برای سلامتی انسان ضروری است. به نظر می رسد که گریه کردن بسیار موثر باشد. طی یک بررسی مشخص شد که ۸۵ درصد از زنان و ۷۵ درصد از مردان بعد از گریه کردن احساس بهتری دارند.

همان قدر که گریه کردن می تواند باعث سلامتی شود، گریه نکردن و نگه داشتن خشم و غصه می تواند مضر باشد. تحقیقات نشان داده که سرکوب کردن احساسات با بالا رفتن فشار خون، عوارض قلبی و سرطان رابطه دارد.

با وجود فوایدی که گریه کردن دارد، اگر این کار بخشی از زندگی روزمره شود و هر روزه تکرار گردد، باید به پزشک مراجعه کرد چرا که می تواند یکی از علائم اولیه ی افسردگی باشد. پزشکان تا به حال گریه کردن را تا بدان حد که شخص به هق هق بیفتد توصیه نکرده اند.

زمانی که حس کردید می خواهید گریه کنید با آن مقابله نکنید، زیرا گریه یک واکنش احساسی، سالم و طبیعی است.

اثرات مضر موبایل برای سلامتی بدن

سرطان زا بودن، ضعیف شدن سیستم دفاعی بدن، کاهش قدرت باروری و قوای جنسی در آقایان، افزایش احتمال ابتلا به بیماری‌های آلزایمر و پارکینسون، تغییر ساختار آنزیمی بزاق دهان، تأثیرات منفی بر روی خون و ادرار، تغییر عملکرد جذب مواد معدنی در بدن و افزایش سرعت گسترش تومورها از جمله اثرات منفی این گوشی های بی خاصیتی است که در جیبتان می گذارید!

کاهش شیوع روماتیسم مفصلی در زنان شیرده

تحقیقاتی که اخیراَ انجام شده‌اند مبین کاهش شیوع روماتیسم مفصلی در زنان شیرده، نسبت به زنانیست که شیرده نیستند.

این مسئله در کنار کاهش خطر سرطان تخمدان و کانسرهای سینه ارزش شیردهی را برای مادران افزایش می‌دهد.طبق این تحقیق زنانی که درطول عمرشان بین یک تادو سال به فرزند یا فرزندانشان شیر داده‌اند تا سی درصد کمتر از سایرین به روماتیسم مفصلی مبتلا می‌شوند. این درصد با افزایش مدت شیردهی حتی به پنجاه هم می‌رسد. ازطرف دیگر نامنظم بودن سیکل‌های قاعدگی و شروع زودرس آنها (در حوالی ده سالگی) با شیوع بالاتر روماتیسم مفصلی ارتباط دارد.

راز طولانی شدن عمر مردان

محققان دوری از سیگار، مشروبات الکلی،کلسترول و فشار خون بالا را از مهمترین عوامل طول عمر بیشتر مردان دانسته اند.

مغز خواب ندارد

نتایج بررسی های دانشمندان آمریکایی و ایتالیایی نشان می دهد که مغز انسان حتی درحالت استراحت بدن نیز نمی خوابد و تمایل به ادامه کار و فعالیت دارد.

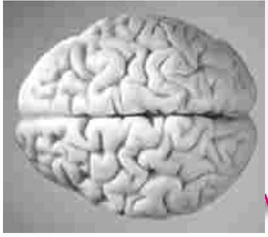

زنان بیش از مردان بیمار می شوند

یافته های جدید پزشکان نشان می دهد که در دو دهه اخیر میزان مرگ و میر ناشی از بیماری های قلبی در زنان بیش از مردان شده است.

خطر پاک کردن گوش

پاک کردن گوش با اشیای خارجی نظیر کلید، چوب کبریت و گوش پاک کن موجب عفونت گوش خارجی می شود.

جرم موجود در گوش دارای خاصیت چربی و اسیدی است. چربی موجود در گوش از ترک خوردن پوست گوش جلوگیری کرده و سبب نرمی پرده گوش می شود.

خاصیت اسیدی جرم موجود در گوش از رشد قارچ ها و باکتری ها در گوش پیشگیری می کند.بنابراین استفاده از صابون برای پاک کردن داخل گوش باعث می شود تا خاصیت قلیایی صابون ماده اسیدی طبیعی گوش رااز بین ببرد و فرصت رشد به باکتری هاوقارچ هاداده شود.

باکتری ها و قارچ ها در محیط های مرطوب رشد می کنند، بنابراین توصیه می شود شناگران بدون محافظ گوش به داخل دریا و استخر نروند.

درد گوش، تورم مجاری گوش خارجی، ایجاد غدد لنفاوی در کنار لاله ی گوش، تب خفیف، ترشح چرک سفید رنگ بدون بو از گوش، تنگی و گرفتگی گوش از جمله علایم شایع عفونت گوش خارجی هستند.

البته اگر این عفونت از نوع قارچی باشد، چرک سیاه از گوش خارج می شود.

مسافر بی مقصد...

بقیه از صفحه ۳۱

شده قوز بالاقوز این است که تهمت هم می‌زنند و روی آدم لک می گذارند!

راننده گفت: چه‌طور لکی؟

–همین که بهم می گویند دختر تاکسی!

گفتم: دختر تاکسی؟! یعنی چی؟

دختر سیگار دیگری روشن کرد و همچنان که بیرون را تماشا می کرد، گفت:

–نیست که همه‌اش تو تاکسی هستم، بهم می گویند دختر تاکسی.

راننده گفت:

–کجا کار می کنی؟

–توی یک مانتوفروشی.

–تو همان مغازه نمی توانی شبها بخوابی؟

–آنقدر کوچک است که بعضی از جنس‌هایمان را شبها تو مغازه همسایه می گذاریم!

–من که تا صبح مسافرکشی نمی کنم. فوقش تا یک ساعت دیگر توی این ماشین باشی... بعد چه کار می کنی؟

–مثل اینکه تازه‌وارد هستی، هم از این نظر که من را نمی شناسی، هم اینکه نمی دانی راننده‌هایی که بی‌خوابی به سرشان بزند و تو این شهر تا صبح کار کنند، زیاد است.

–درسته، تازه این تاکسی را تو این خط خریده‌ام...

می‌دانست که تا یکی دو دقیقه دیگر تو این تاکسی نیستم. دوست داشتم بپرسم که: «آنقدر پس‌انداز می کنی که خرج این کرایه‌ها را بدهی؟ به نظرت اگر تو مسافرخانه بخوابی به نفعت نیست؟»

فیلتر دومین سیگارش را هم بیرون انداخت و گویی ذهن من را خوانده، گفت:

–از دست دادن پدر و مادرم خواب را از چشمانم گرفته. فکر می کنم اگر تو ماشین هم بخوابم از آن مسافرخانه‌هایی که هر افتضاحی به‌بار می آورند، هم امن‌تر باشد هم ارزانتر. تازه من که شب تا صبح تو ماشین نیستم. دو سه ساعتی قبل از آن که هوا روشن شود پیاده می‌شوم و تو خیابانها قدم می‌زنم.

من که به مقصدم رسیده بودم، خطاب به راننده گفتم:

–آقا متشکرم. من پیاده می‌شوم.

وقتی کرایه‌ام را دادم، به دختر گفتم: اجازه می دهید کرایه شما را حساب کنم، خانم؟

آرام خندید و گفت:

–دستت درد نکند، اگر بخواهی کرایه من را حساب کنی پولت تمام می‌شود. آخر من دختر تاکسی هستم.

پیاده شدم و چشم به تاکسی دوختم که با یک مسافر بی مقصد در تاریکی شب فرو رفت.

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

آیا می‌دانید؟

۱–بندر لنگه (خلیج فارس) و بندر گز (دریای مازندران) ۲–خواجه نظام‌الملک (این کتاب که «سیرالملوک» نیز نامیده می‌شود درباره آداب معاشرت و اخلاق سلاطین، وزرا، قضات و خطیبان است. نظام‌الملک این کتاب را به درخواست ملکشاه سلجوقی تألیف نمود) ۳–ذره بنیادین دارای بار خنثی ٤–توت فرنگی ۵–نیجریه.

کدام ضرب‌المثل؟

تره توی کت (کتف) کسی خرد کردن (تره تو کتم خرد کن = کوچک‌تر از آن هستی که بخواهی به من آزار برسانی!)

ماز شاعرانه! ایرج میرزا

عازم سفر با (۱۰) اختلاف!

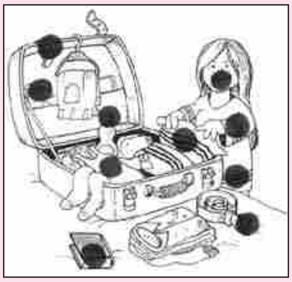

به دنبال زین! شماره ۲۰

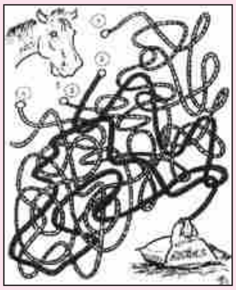

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران– خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۴۸۰

NEW
جهان شگفت‌انگیز ارواح
معتبرترین کتاب مرجع درباره ارواح و پدیده‌های ماوراءالطبیعه
اگر فکر می کنید خیلی جرات دارید، این کتاب را بخوانید:
ترسناک ترین کتاب سال
لذت ترس را تجربه کنید
پرفروش‌ترین کتاب ترسناک در سراسر دنیا برای اولین بار به زبان فارسی
نمایندگی‌های فروش در شهرستان‌ها (پرداخت هزینه هنگام تحویل کتاب)
نمایندگی اهواز (آقای احمدپور) ۰۹۱۶۳۰۸۱۶۲۱ و ۰۶۱۱۲۲۲۳۷۸۴۶
نمایندگی شیراز (آقای شهریاری) ۰۹۱۷۷۰۰۴۱۹۹
نمایندگی اصفهان (آقای شهریاری) ۰۹۱۷۱۰۳۳۴۹۴
نمایندگی کرج (آقای عباسی) ۰۹۱۹۲۶۱۵۸۶۰ – ۰۹۱۲۲۶۸۶۲۶
نمایندگی قم (آقای سعادتمند) ۰۹۳۵۴۵۹۸۷۷۳
این کتاب خواننده را میخکوب می کند...
همراه با یک رمان استثنایی جنایی و ترسناک که شما را بی خواب می کند.
چگونه این مجموعه منحصر به فرد را تهیه کنید؟
تلفن جهت سفارش کتاب در تهران: ۴۴۳۰۱۲۸۸

دوست و دشمنی اشخاص احساساتی، قابل دوام نیست

● محمد مسعود

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۹۳

۱- سارا صدر - تهران
۲- علی نصیری - آمل

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس حاصل نمایند

افقی:

۱–غذای شبانه –سوق‌الجیشی –ماده اولیه باران **۲**–جنگجو –رنجور و مریض –جانور گیاهی شکل دریاها **۳**–نامی برای خانم‌ها –از آن روغن گیرند –گرمی و حرارت –صفت سیب زمینی **۴**–خاندان –رمق آخر –گریزگاه –آب منجمد –نفی عرب **۵**–عمو –سوک –دانه‌های ریز عکس –مقابل ماده **۶**–گندم سوده –برقرار در مرتبه خود –یک حرف و سه حرف **۷**–پول فلزی –از چاشنی های غذا –بلند –نت سوم –توضیح دادن **۸**–آشکار شدن –درست کردار –روکش دندان **۹**–علامت مفعول صریح –تهیدست –تندرست و سالم –مظهر زیبایی **۱۰**–هلاک کردن –نمایشگر رایانه –خواب خوش **۱۱**–آینده –ویتامین انعقاد خون –مایه شفا گر خدا خواهد –حمله –بت **۱۲**–از اشکال هندسی –مختص زنان است –شب عرب **۱۳**–حرف انتخاب –از زیراندازها –سمبل –از موجودات فرازمینی **۱۴**–گریز حیوان –ساز شاکی –الیاف گونی –طاقچه بالا –پسوند شباهت **۱۵**–آبسه و تورم ناشی از سوختگی –همراه اسطرلاب آید –رنگ آسمان –وسیله زخم‌بندی و پانسمان **۱۶**–گذران معاش –بی خبر از پیاده –تمرین نظامی **۱۷**–نمو –ساکنین اولیه آمریکا –بیم و هراس.

عمودی:

۱–طلای قالبی –گرفتن عکس –ساز تیره **۲**–پیچیدگی –بزرگواری –آسودگی **۳**–گراینده به چیزی –حیوان گریزپا –جزء سوره –میوه خشک شده این گیاه را آس دانه می‌نامند **۴**–رود اروپایی –تلخ –زرنگ و چابک –گل سرخ –نت ششم موسیقی **۵**–طمع زیاد –کمیاب –در آنجا نشینند تا طرف را غافلگیر نمایند –خاک سرخ **۶**–حقیقت هر چیز –کریه‌المنظر –پول ترکیه **۷**–درخت‌افکن –تکرار حرف –جایز و شایسته –دریا –تسخیرشده **۸**–وزن موسیقی –ارهاب –باشگاه فرنگی **۹**–مادر عرب –لیست –یونان متلاشی –از ضمایر **۱۰**–از نمایش‌ها –باغ انگور –استانی در جنوب **۱۱**–گود و عمیق –علامت بیماری –میوه خورشتی –نفس خسته –متحیر ماندن **۱۲**–ماه تابستانی –سختی و مشقت –لوله گوارشی **۱۳**–اندک –تهی –واحد کاموا –سه کیلوگرم **۱۴**–خدا –من و شما –از آحاد طول –دست عرب –حرف همراهی **۱۵**–از تنقلات شبه چله –روش –ضدقطع –یکصدم متر **۱۶**–از نزولات آسمانی –الوان –حیوان **۱۷**–لون –جبرییل –خواندنی مدرسه.

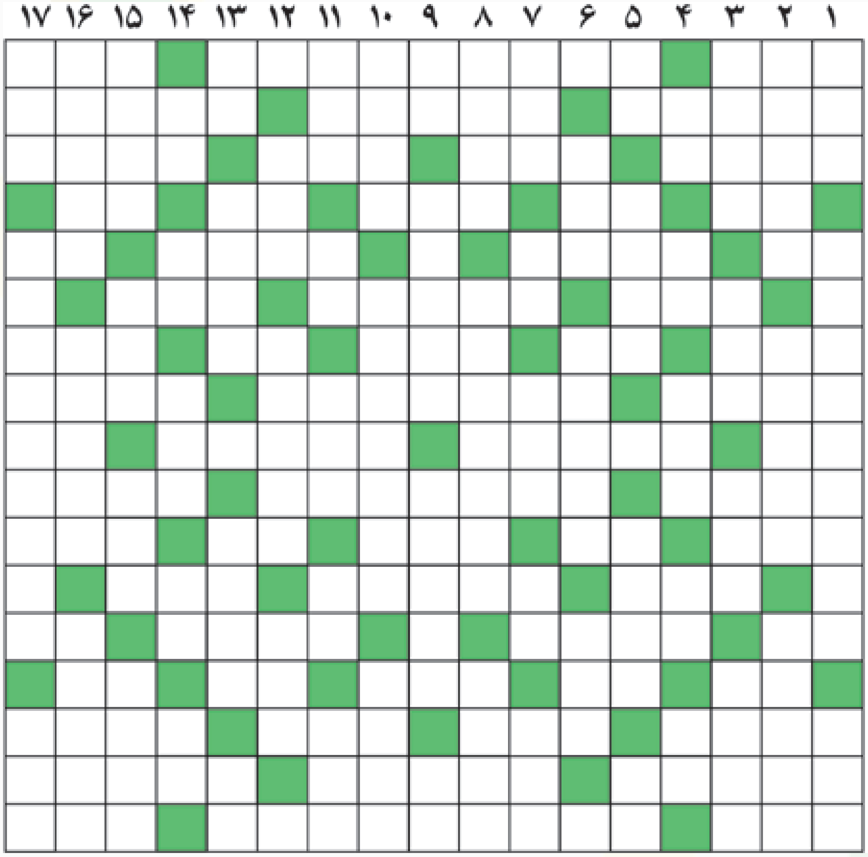

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱				🟩										🟩			
۲						🟩						🟩					
۳					🟩				🟩				🟩				
۴	🟩			🟩			🟩				🟩			🟩			🟩
۵			🟩					🟩		🟩					🟩		
۶		🟩				🟩						🟩				🟩	
۷				🟩			🟩				🟩			🟩			
۸					🟩								🟩				
۹			🟩						🟩						🟩		
۱۰					🟩								🟩				
۱۱				🟩			🟩				🟩			🟩			
۱۲		🟩				🟩						🟩				🟩	
۱۳			🟩					🟩		🟩					🟩		
۱۴	🟩			🟩			🟩				🟩			🟩			🟩
۱۵					🟩				🟩				🟩				
۱۶						🟩						🟩					
۱۷				🟩										🟩			

طراح:داود بازخو

جدول سودوکو ۳۳۰۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۲			۷	۸			۵	
	۸		۳		۴		۹	
۳		۵				۶	۷	
		۴		۳	۱			۶
۶	۱			۷			۲	
	۳		۹			۵		۷
۸		۷			۹	۲		
		۹		۲		۷		۵
	۲		۶		۷			۹

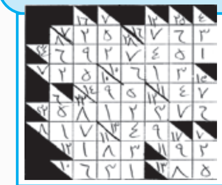

حل جدول کاکورو
شماره ۳۲۹۳
برنده این شماره
سید محسن نیازی
– امیران اردستان

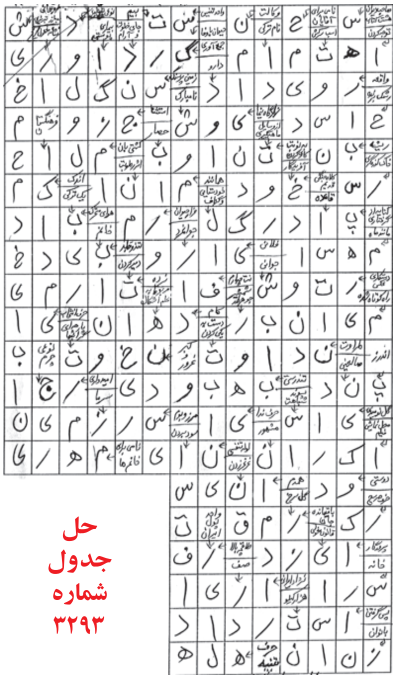

حل
جدول
شماره
۳۲۹۳

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این ۵ پرسش پاسخ دهید:

۱- «بندر لنگه» و «بندرگز» در ساحل کدام گستره آبی ایران واقعند؟

۲- «سیاست‌نامه» را چه کسی تألیف کرده و درباره چیست؟

۳- در اتم، «نوترینو» به چه معنی است؟

۴- کدام میوه مشهور و دوست داشتنی، دانه‌هایش بیرون است؟

۵- ژنرال محمد که در سال ۱۹۷۶ به قتل رسید رییس‌جمهوری کدام کشور بود؟

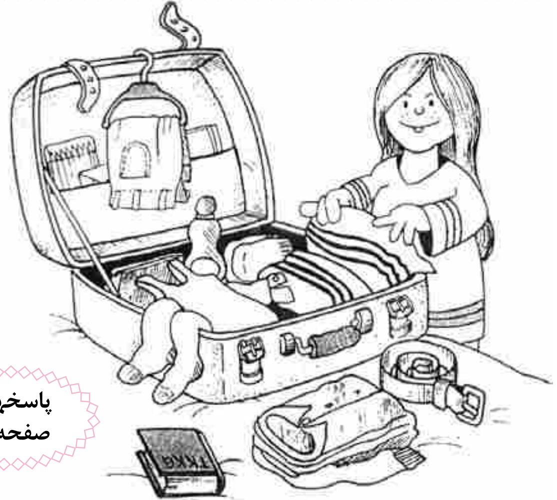

پاسخها در صفحه ۴۷

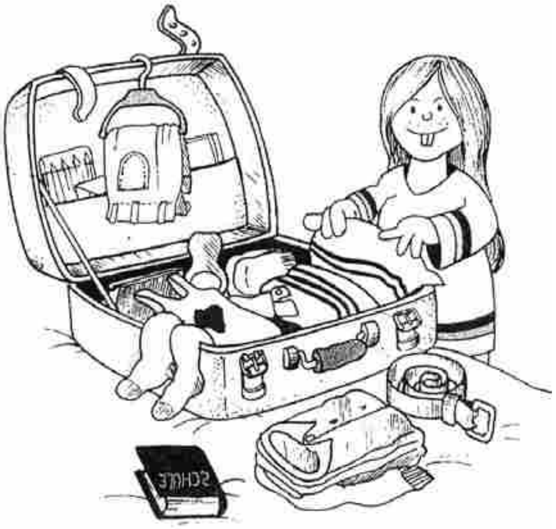

عازم سفر با (۱۰) اختلاف!

«ژانت» کوچولو همین که فهمید همراه پدر و مادرش به سفر خواهد رفت، با خوشحالی شروع به بستن چمدانش کرد. در اینجا دو تصویر از این صحنه می‌بینید. هر چند در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، اما در ۱۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوت‌ها را یافته علامت بزنید؟

به دنبال زین!

این اسب که حیوان نجیبی است دربه‌در به دنبال زین خود می‌گردد. آیا می‌توانید بگویید او باید از کدام یک از این چهار راه را برود تا به وسیله گمشدهٔ خود برسد؟

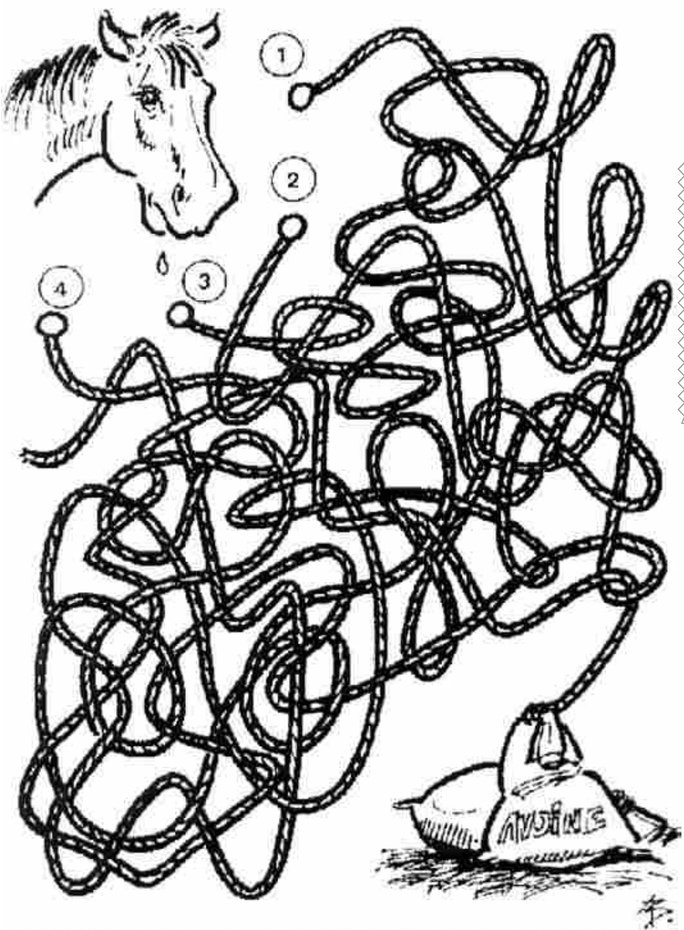

کدام ضرب‌المثل؟

در زبان فارسی ضرب‌المثلی وجود دارد که در آن کلمات «تره» و «کت» (به معنی کتف) به کار رفته است. این ضرب‌المثل در مواقعی به کار می‌رود که دو حریف برای هم رجزخوانی می‌کنند. اولی، دیگری را تهدید به آزار و ایذا می‌کند و دومی در پاسخ، این ضرب‌المثل را بیان می‌کند و به او می‌گوید که ناتوان‌تر از آن است که بخواهد آزاری به او برساند! آیا می‌توانید بگویید این کدام ضرب‌المثل است؟

ماز شاعرانه!

هرکدام از این حروف الفبای فارسی به یکی از خانه‌های پایین منتهی می‌شود. با منتقل کردن درست حروف به داخل خانه‌ها، نام یک شاعر مشهور ایرانی به دست می‌آید. با کمی دقت و حوصله، آیا می‌توانید بگویید این شاعر شیرین سخن چه نام دارد؟

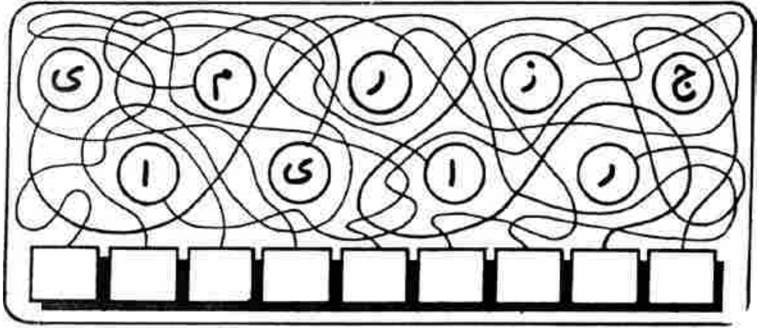

تاریخ دستاورد تلخی است وقتی همه به بقای خود فکر می کنند ● کورتازا

آن سوی قصه زندگی

دایانای واقعی

اثر: تینا براون

برگردان: بهروز بهرامی

یک ژورنالیست مشهور به ماورای زندگی دایاناسفر می کند و داستانی از درون شخصیت یک پرنسس، آنهم از درونی مجروح و زخم خورده، نقل می کند؛ داستانی که از طرفی دشمنان واقعی او را می شناساند و از جانب دیگر نیاز شدید او را به توجه، تصویر می کند

پاریس – اوت – ۱۹۹۷

اتومبیلی در دل شب، درحالی که عقربه‌های ساعت بیست و سه دقیقه پس از نیمه شب را نشان می‌داد و در شرایطی که یکی از مشهورترین زنان جهان را با خود حمل می‌کرد، با سرعت به درون تونل «پون دو آلما» در خیابانهای پاریس پیچید. درصندلی عقب اتومبیل که یک مرسدس بنزسیاهرنگ از نوع آخرین مدل بود، دایانای موطلایی نشسته بود! او در انتهای یک شب توأم باآشوبهای فکری با چهره‌ای ناراحت که نمایانگرآشوبهای درونی‌اش بود به دوردستها خیره شده‌بود.

دایانا هرگاه با وضعیتی که دلخواهش نبود مواجه می‌شد، چنین قیافه‌ای به‌خود می‌گرفت. رخداد ماجرای داودی الفیض طی دو شب گذشته، شرایطنامطلوبی را برای دایانا ایجاد کرده بود. وضعیت به‌گونه‌ای شده بود که او باید از در پشتی هتل ریتز خارج می‌شد و مخفیانه سوار یک اتومبیل دیگرمی‌شد. اینگونه عملیات با روح و روان دایاناسازگاری نداشت. او یک پرنسس بود و نباید از درپشت رفت و آمد و یا اتومبیل خود را عوض می‌کرد.

دایانا یک ستاره راک نبود که از دست این و آن بگریزد! او از کسی واهمه نداشت و باید از درورودی رفت و آمد می‌کرد، اما واقعیت این بود که بروز آن آشوب در زندگی او در آخرین شب حیاتش، از هنگام جدایی از چارلز که در سال ۱۹۹۶ اتفاق افتاد، به شکل فزاینده‌ای گریبان دایانارا گرفته بود. به خاطر آن وقایع، اتفاقاً زندگی اوشباهت بیشتری به یک ستاره راک یافته بود. این واقعیت که دایانادر پاریس، آنهم در ماه اوت باژیگولویی چون داودی نشست و برخاست می‌کرد، اثبات کننده این واقعیت بود.

دایانا به هتل ریتز رفته بود تا داودی الفیض، جام‌ها و کاپهایی را که برنده شده بود، به او نشان دهد. البته بسیاری معتقدند که پدر میلیاردر او این نشانها را برای پسرش خریداری کرده بود! درهرحال دایانا آن شب در هتل ریتز بود. درحالی که‌دو پسرش ویلیام و هری در همان شب در قصری واقع در اسکاتلند در کنار پدرشان «چارلز» بسر می‌بردند. حتی سفیر انگلستان در پاریس هم دقیقاًاز محل سکونت دایانا در شهر آگاه نبود. جالب اینکه مقامات فرانسوی هم از دایانا بی‌خبر بودند. بااین همه، دایانا در خلوت و نزد دوستان نزدیک خود، از ویژگی های داودی می گفت.

دایانا به دوست صمیمی خودش لانا مارکس درباره‌داودی گفت: «او چیزی از من نمی‌خواهد!» و یا به‌بانو باوکر، بیوه یک دیپلمات انگلیسی درباره‌داودی گفت: «من نزد او احساس امنیت می کنم.»

اما در آن شب سرنوشت‌ساز، اوضاع به گونه دیگری رقم‌خورده‌بود. آرتور ادواردز، سرپرست عکاسان خاندان سلطنتی انگلستان که با چهره دایاناطی طول سالها آشنا شده بود، آن قیافه را در آن شب به خوبی شناخت.

او درباره آن شب چنین گفته است: «دایانا خسته‌شده بود. او یک پرنسس بود، نه یک خواننده‌مشهور راک که از همه چیز و همه کس پنهان شود. او می خواست آدمها را ببیند. دایانا به آمد و رفت از در ورودی و دروازه اصلی عادت داشت و نه به‌در پشتی.» اما حتی ادواردز هم درباره دایانا اشتباه‌می‌کرد. از هنگام جدایی دایانا از چارلز، درسال ۱۹۹۶، آشوب در زندگی دایانا حرف اول را می‌زد. درواقع پس از جدایی از چارلز، دایانا آن‌حمایت معمول را که به عنوان عضوی از خاندان سلطنتی، از آن برخوردار بود، از دست داد. در نتیجه او تبدیل به یک شخصیت مشهور و معمولی شد. همین‌واقعیت که دایانا در ماه اوت و در شهر پاریس باژیگولویی چون «داودی» نشست و برخاست‌می‌کرد، خود اثبات‌کننده تغییر در وضعیت دایانابود. تنها ماه قبل بود که عاشق قبلی دایانا، یعنی جراح پاکستانی «حسنت خان» پس از چندی، سرانجام باصراحت به دایانا گفت که با او ازدواج نخواهد کرد! پس از او، داودی به نظر او بهترین داروی آرامبخش بود، اما داودی دو مشکل عمده‌را برای دایانا ایجاد کرده بود. یکی اینکه، ویلیام پسر بزرگ دایانا، به هیچ‌وجه داودی را تایید نمی کرد و مشکل دوم هم درگیری داودی با موادمخدر بود. چنین شد که برای دایانا تحمل داودی مشکل شده بود.

ازدواجی باپایان ناخوش

دایانا ۱۵ سال همسر چارلز بود تا اینکه سرانجام دربیست و هشتم اوت در سال ۱۹۹۶ او و چارلز از یکدیگر جدا شدند. از نکات موافقتنامه‌ای که همراه‌بامدارک طلاق مورد تایید دو طرف قرار گرفته‌بود، یکی این بود که دایانا برای همیشه به‌عنوان شاهزاده (پرنسس) ولز شناخته شود. دیگر هم اینکه‌دایانا آپارتمان خود در کاخ کنزینگتون را درمالکیت خود نگهدارد. اما برای دایانا حکایت دوپسرش داستان دیگری بود. او شیفته پسرهایش بودو برای ملاقات آنها لحظه‌شماری می کرد. همین‌موضوع که پسر بزرگ دایانا تحت هیچ عنوان، داودی را تایید نمی کرد، هم باعث فشار عصبی بیش‌از حد دایانا شده بود. بسیاری از کارشناسان درمورد وضعیت روحی دایانا به هنگام تصادف ومرگ، روی همین نکته پافشاری می کنند که در آن‌لحظات دایانا به خاطر روابط خود با داودی وتفکرات پسر بزرگش در این باره، تحت فشار بوده‌است. آیا او در لحظاتی که روی صندلی عقب‌اتومبیل در کنار داودی نشسته بود، به پسرش فکر می کرد؟

طی چند ماه اخیر، اتفاقاتی که چه در زندگی دایانا وچه در بیرون از زندگی او رخ داده بود، همگی‌باعث فشار عصبی دایانا شده بود. برای مثال، تنهایک ماه پیش شوهر سابقش یعنی پرنس چارلز یک‌میهمانی جشن تولد برای معشوقه خود «کامیلاپارکر باولز» برگزار کرد. چارلز با این معشوقه حتی سالها قبل از آغاز زندگی مشترک خود با دایانارابطه داشت و پس از ازدواج با دایانا هم ارتباطخود را با این معشوقه دیرین قطع نکرد! اما آنچه‌باعث ناراحتی و کلافگی دایانا شده بود، این بود که‌چارلز این میهمانی

تولد را در محلی برگزار کرده‌بود که مکان زندگی مشترک او و دایانا بود! به غیراز این نکته ناراحت کننده، در همان ماه اتفاق دیگری که برای دایانا رخ داده بود این بود که عاشق او یعنی حسنت خان، پس از دو سال رابطه به‌صراحت به دایانا گفت که خیال ازدواج با او را ندارد، اگرچه شدیداً به او احساس وابستگی می‌کند! پس از این دو ضربه بود که به نظرمی‌رسید، داودی ۴۲ ساله بهترین دارو برای دایاناباشد، جذاب، خوش رفتار، همراه‌و موقتی. اما پسرش پرنس ویلیام دل خوشی از انتخاب مادرش نداشت. او از فخرفروشی‌های اهل خانواده داودی‌هم دل خوشی نداشت. به علاوه خود دایانا هم ازاینکه داودی مصرف مواد مخدر را آغاز کرده بود، بسیار ناراحت بود. همه این موارد در ذهن دایاناقرار داشت، آنهم هنگامی که او به اتفاق داودی درصندلی عقب اتومبیل مرسدس بنز هتل ریتز نشسته‌بود. آنها درحالی که یکی از کارکنان هتل به نام‌هنری پل، رانندگی مرسدس بنز را برعهده داشت، از پارکینگ هتل خارج شده و از طریق تونل پونت‌آلما در پاریس راه آپارتمان داودی رادرپیش گرفته بودند.

ملاقات با شاهزاده

نخستین باری که چارلز و دایانا با یکدیگر ملاقات کرده بودند، در اواخر سال ۱۹۷۷ میلادی بود ودایانا تنها یک تین‌ایجر شناخته می‌شد. دایانا در آن‌زمان تنها ۱۶ سال داشت، اما از آنجا که از یک‌خانواده اصیل (اسپنسرها) شناخته می‌شد، خودش‌را از همان زمان لایق همسری چارلز می‌دانست واین مهم را با حالتی نیمه شوخی و نیمه جدی به‌دوستان و هم‌مدرسه‌ای‌های خود گفته بود که روزی‌با چارلز ازدواج خواهد کرد. اصولاً دایانا همواره درمورد مردهای زندگی خود تصوراتی رویاگونه‌داشت. با پروفسور حسنت‌خان پاکستانی، دایاناخود را همچون فلورانس نایتینگل (پرستارمشهورونیکوکار) می‌پنداشت. در وجود داودی الفیض، دایانا یک شیخ افسانه‌ای و عرب را می‌دید، که اورا سوارٍ بر قالیچه سحرآمیز به دنیای زیبایی‌ها می‌رساند. اصولاً برای دایانا یک زندگی و خانواده‌خوب رویا محسوب می‌شد.

جدایی پدر و مادر

زندگی مشترک پدر و مادر دایانا، حتی دو سال قبل‌از تولدش دچار مشکل شده بود. دایانا در ژوئیه ۱۹۶۱ متولد شد و سرانجام پدر و مادرش درحالی که دایانا شش ساله بود، از یکدیگر جدا شده بودند. پدرش که هشتمین ارل اسپنسر محسوب می‌شد ومادرش فرانسیس، به مدت سیزده سال زندگی‌مشترک داشتند، تا اینکه کار به جدایی انجامید و دریک مبارزه تلخ و مشکل در دادگاه، مادرش حقوق‌نگهداری از دایانا و سایر فرزندان را به همسرش‌باخت. پس از ترک خانه از جانب مادر، دایاناهفته‌ها و ماهها در خانه می‌نشست و بازگشت‌مادرش را در ذهن، تجسم می‌کرد.

ادعای ازدواج

در سالهای نوجوانی و جوانی، دایانا دائماً نزددوستانش مدعی می‌شد که روزی سرانجام با پرنس‌چارلز ازدواج خواهد کرد. درحالی که تنها یکبارطی عمر خود چارلز را ملاقات کرده بود. آنهم درماه نوامبر و به سال ۱۹۷۷ در نقطه‌ای موسوم به «التورپ» در خانه‌ای متعلق به چند نسل خانواده‌خود. دایانا حتی در پاسخ به این پرسش که چگونه‌می‌تواند مطمئن باشد که سرانجام همسر چارلزخواهد شد. گفته بود: «او تنها مرد روی زمین است‌که اجازه ندارد مرا طلاق بدهد!»

پس از مراسم «عروسی قرن» در سال ۱۹۸۱، دایانابرٍ این باور بود که چارلز پس از آنکه سالها به‌صورت کاملاً مخفیانه، عاشق بانو کامیلا بود، عروس تازه خود را به اندازه کافی جذاب خواهدیافت تا کامیلا را برای همیشه رها کند، اما از همان‌دوران ماه‌عسل خود در کشتی بریتانیا، دایانامتوجه شد که در این کار موفق نخواهد شد! درواقع، دایانا از همان روزهای نخستین ازدواج‌خود با چارلز متوجه‌شد که چارلز عاشق یک زن‌دیگر است. دایانامتوجه شد که چارلز باید هر روزبا کامیلا در تماس باشد وگرنه نمی‌تواند مانند یک‌انسان عادی، عمل کند! چارلز آنچه از یک زن‌می‌خواست را در وجود کامیلا نیافت، درحالی که درازدواج با دایانا او با دختری خام و بی تجربه مواجه‌بود و درنتیجه انتظاراتش از نظر عاطفی برآورده‌نمی‌شد. همین امر سبب شد که چارلز قادر به رهاکردن کامیلا نشود.

از طرف دیگر، دایانا خود نیاز به کسی داشت که‌عشق و عاطفه را به او نشان دهد، حال آنکه چارلزچنین کسی نبود. درحقیقت در دومین روز پس از آغاز زندگی مشترک چارلز و دایانا، این چارلز بود که از قایق تفریحی خود در شمال آفریقا که مشغول گذراندن ماه عسل با دایانا بود، با کامیلا تماس‌تلفنی برقرار می‌کرد. بنا به گفته دستیار چارلز که‌نامش استیون باری بود، چارلز باید هر روز حداقل‌یکبار با کامیلا صحبت می‌کرد، وگرنه بداخلاق وبدرفتار می‌شد!

دراین مواقع بود که فاصله سنی میان چارلز و دایانابه جای دوازده سال که اختلاف واقعی سنی آنهابود، در حدود چهل سال را نشان می‌داد. زمانی که‌چارلز به دوستانش نامه می‌نوشت، در نامه‌هایش ازهمسر جوانش به‌گونه‌ای یاد می‌کرد که یک‌پدربزرگ درباره نوه خود که یک دختر تین‌ایجراست، یاد می‌کند. کافی است به یکی از جملاتی که‌چارلز درباره همسر جوانش به دوستی نوشته بود، توجه کنیم: «دایانا، روی عرشه کشتی این‌سو و آن‌سو می‌رود و با هر کسی که بر سر راهش سبزمی‌شود، اعم از ملوان و آشپز و امثال آنها خوش وبش می‌کند. اما من همچون یک غریبه در گوشه‌ای، رمان به دست گرفته و مشغول مطالعه می‌شوم.» یک حادثه مشهور هم زمانی که این زوج مشغول گذراندن ماه‌عسل خود بودند، اتفاق افتاد. جریان این بود که این‌زوج طی یکی از برنامه‌های دوران ماه عسل خود، برای صرف شام میهمان انورسادات، رئیس جمهورمصر و همسرش بودند. در یک لحظه و بر سر میزشام، دایانا، تصادفاً متوجه شد که چارلز یک دستبند طلا در دست دارد. دایانا با کمی دقت متوجه شد که‌روی دستبند حروف اول نام چارلز و کامیلا حک‌شده است. دایانا در آن لحظه، چارلز را نسبت به خودش بسیار بی‌احساس و بی‌تفاوت یافت. او در دوران ماه عسل، هدیه یک زن‌دیگر رابر مچ خود بسته بود. درواقع از همین اتفاق و رخ‌دادن چند اتفاق دیگر، دایانا متوجه این نکته شد که‌مشکل او و همسرش این نبود که چارلز عشق خودرا نسبت به دایانا از دست داده‌است، بلکه‌مشکل واقعی این بود که چارلز از همان ابتدا هرگز چنین‌عشقی را احساس نکرده است.

او بعدها در مصاحبه خود با «اندرو مورتون» که‌بیوگرافی دایانا را تهیه می‌کرد، گفته بود که‌بزرگترین آرزوهایش در ازدواج

بقیه در صفحه ۵۶

سوراخ سوزن برای دو دوست به اندازه کافی گشاد است و سراسر دنیا برای دو دشمن تنگ ●مثل ایرانی

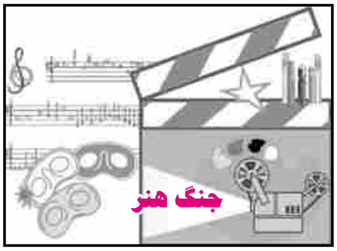

نگاهی به هفت فیلم پلیسی پخش شده از شبکه دو سیما

وقتی سینمای پلیسی جدی گرفته می شود

جعفر گودرزی

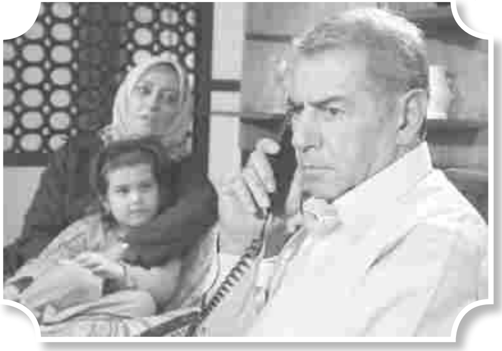

در کشور ما متاسفانه هنوز ساخت برنامه های تلویزیونی پلیسی با ایرادات و مشکلات اساسی روبروست. گرچه نمونه هایی مانند سرنخ یا خواب و بیدار با اقبال عمومی گسترده ای روبرو شده، اما مجموعه های پلیسی ایرانی همواره از ضعفهایی گل درشت و واضح رنج برده اند.

نیروی انتظامی چند سالی است با تاسیس موسسه ای تحت عنوان ناجی هنر سعی در فعالیتی دائمی و موثر در زمینه تلفیق هنر و فعالیتهای انتظامی دارد. این موسسه که طی دوران فعالیت خود موفق شده در این راستا تاثیر گذار و موفق جلوه کند، می کوشد زمینه های ترکیب فعالیتهای هنری قابل توجه را با اهداف نیروی انتظامی فراهم سازد. مثلا برگزاری جشنواره فیلم پلیس یا مشارکت در ساخت انواع آثار هنری و ... از جمله فعالیتهای این موسسه است.

امسال نیز به مناسبت هفته نیروی انتظامی، شبکه دو سیما با مشارکت موسسه ناجی هنر اقدام به تولید و پخش فیلمهایی با عنوان هفته فیلم نیروی انتظامی نمود. در این فیلمها که البته تولید آنها کمی دیر شروع شد، برای اولین بار با آزادی عمل دادن بیشتر به سازندگان و رفتن به سوی فضاها و داستانهایی متفاوت و نیز با حضور عواملی کاملا حرفه ای و جسارتهایی آشکار در زمینه پرداخت پلیسی ماجراها، جذابیت زیادی برای بینندگان ایجاد شده بود.

در فیلم پرونده ای برای دونفر با ایجاد فضایی شاد و جاری نمودن زندگی در فضای پلیسی، برای اولین بار با یک مامور پلیس روبروییم که زندگی هم می کند، یعنی تنها مثل آدم آهنی به فکر کارش نیست، بلکه با مشکلاتی عاطفی هم دست و پنجه نرم می کند. گرچه این فیلم از شتاب زدگی و ضعفهایی ساختاری و داستانی لطمه خورده بود، اما به هر حال تجربه نسبتا تازه ای بود.

فیلم بعد از روز آخر هم با کارگردانی و بازیگری کهنه کاری مانند مجید مظفری، با نگاهی تازه فیلمی معمایی – پلیسی به شمار می رفت که با وجود برخی مشکلات داستان و اجرای نه چندان پخته، در میان آثار پخش شده فیلمی مورد توجه بود. این فیلم این قدرت را داشت که تا لحظه پایانی بیننده را در انتظار باز شدن گره اصلی معمای فیلم نگاه دارد.

فیلم پریش هم با فضای روانی خود یک سایکودرام کامل بود. فیلمی بر اساس شاخصه هایی مدرن چون روان پریشی و توهم زایی مواد مخدر. این فیلم بیش از هر چیز مدیون بازی متفاوت و گیرای فرهاد آییش بود، و صد ابته به شدت شتاب زده و عجولانه ساخته شده بود، تا حدی که برخی اشتباهات فیلم دور از ذهن و ناپذیرفتنی به نظر می آمد.

فیلم اخراجی نیز با ایجاد گره هایی پیاپی در روند داستان و با شیوه روایتی متفاوت و نو، کوشیده بود فیلمی فرم گرایانه و متفاوت جلوه کند، اما اصرار کارگردان فیلم (مهدی کرم پور) بر استفاده از فرمهای خاص اجرایی و نماهایی عجیب! سبب جدایی فیلم از ذهنیت مخاطب عام و ایجاد عدم امکان برقراری ارتباط شده بود. گرچه این فیلم به مدد بازی همیشه خوب آتیلا پسیانی به هر حال اثری جذاب، دیدنی و قابل قبول بود.

اما دو فیلم شاخص این مجموعه عبارت بودند از سرقت و پازل. سرقت با فضایی استلیزه و با درهم شکستن مرزهای معمول فیلم پلیسی ایرانی و با استفاده از فیلمنامه ای نسبتا بدیع، موفق شده بود یک اثر شاخص باشد. فیلمی دیدنی و جذاب که در روند داستانی روان و هوشمندانه خود، به خوبی بیننده را همراه نموده و جذب می کرد. اما پایان فیلم نامناسب و غیر قابل باور بود.

پازل هم یک اثر لایه لایه و کاملا بر اساس قواعد ژانر بود، فیلمی که هوشمندانه به دوئلی رودررو بین خیر و شر می پرداخت و با معماهای پیاپی فیلمنامه، به خوبی ذهن مخاطب را درگیر و او را در حل پرونده مخوف فیلم شریک می نمود. این فیلم که به مدد داستان جذاب و حضور ستاره ای مثل فرامرز قریبیان به راحتی مخاطب را پای تلویزیون نشانده بود، با پیچشهای داستانی غیر قابل پیش بینی خود اثری متفاوت و دیدنی بود، گرچه ضعفهایی در داستان و کارگردانی و طراحی سکانس پایانی فیلم به چشم می آمد که نشان از شتاب زدگی و زمان اندک تولید داشت.

به هر حال این تجربه متفاوت برای شبکه دو و کلیت سازمان صدا و سیما، نشان از وقوف این سازمان بر اهمیت آثار پلیسی متفاوت و چشمگیر دارد، همچنین آغاز پخش مجموعه پلیسی جدید مهدی فخیم زاده با عنوان بی صدا فریاد کن که احتمالا با توجه بینندگان هم روبرو خواهد شد، این امید را ایجاد می نماید که این گونه سینمایی محبوب به زودی در سینمای ما هم جدی گرفته شود.

هری پاتر به ایران آمد؟

الیور استون به ایران می آید. در هفته گردشگری یانگوم و آمیتا پاچان وارد ایران می شوند، جکی چان قهرمان ورزشهای رزمی جهان به عنوان میهمان در مسابقات جهانی کونگ‌فو در ایران حضور می یابد. مایکل مور برای تحقیقات درباره یک فیلم مستند ایران را انتخاب کرده است و...

اینها عنوان خبرهایی است که متاسفانه مدتی است در بعضی نشریات به چاپ می رسد. اما خوش به حال مسوول یا مسوولانی که فقط کارشان تولید چنین خبرهایی است! چراکه بعد دیگر کسی پیدا نمی شود که بگوید، چرا مردم را سر کار گذاشته‌اید و خبری از میهمانان نشد! آمدن جکی چان و آمیتا پاچان و... چه دردی از سینما و ورزش ما دوا می کند که چند روزی با این خبرها نشریه‌ها و ذهن مخاطبان مطبوعات درگیر شود؟ مقصود از این کارها چیست؟ تا هر حرف و حدیثی به میان می آید، سریع می گویند، ما نیتمان خیر است و می خواهیم قدمی در راه پیشرفت و فرهنگ‌سازی برداریم!!

به قول یکی از دوستان، حالا که قصد داریم در هر هفته و مناسبتی فرد مطرحی را به ایران دعوت کنیم – آمدن و نیامدنش زیاد مهم نیست! – پس کاش در هفته آغاز مدارس هم از هری پاتر دعوت می کردم تا هم از آن استفاده ابزاری در صنعت سینما کنیم، هم در گرفتن نمره عینکش بهتر و بیشتر خود را نشان دهیم(!) نکته دیگر اینکه، در این گونه خبرها، ما فقط دعوت کننده‌ایم و آنها اگر جواب ما را هم ندهند، مهم نیست! جریان آن بنده خداست، به او می گویند قضیه خواستگاری‌ات به کجا رسید؟ می گوید، همه چیز پنجاه پنجاه است، ما گفته‌ایم آره و آنها گفته‌اند نه!...

کوتاه و بدون تیتر

*آرش معیریان اوایل آذرماه ساخت فیلم سینمایی «بچه مثبت» را آغاز می کند. بچه مثبت زندگی چند جوان را روایت می کند که برای رسیدن به زندگی مرفه به راههای مختلف متوسل می شوند.

*علی مصفا درپی سرمایه گذاری است تا بتواند ساخت فیلم جدید خود با عنوان «کستینگ» را شروع کند.

*سعید سهیلی بعد از ساخت چارچنگولی، تمبر هندی را می سازد.

*حمید نعمت‌الله کارگردان فیلم زیبای «بوتیک» به زودی دومین فیلم بلند سینمایی خود با عنوان «بی پولی» را کلید می زند.

* منیژه حکمت کارگردان سینما گفت: تلویزیون با ساخت فیلم‌های ۹۰ دقیقه‌ای به سینما لطمه می زند.

* فیلم سینمایی «کتاب قانون» به کارگردانی مازیار میری و بازی پرویز پرستویی به زودی در مسکو جلوی دوربین خواهد رفت.

*فیلم سینمایی «آفتاب بر همه یکسان می تابد» به کارگردانی عباس رافعی جایزه بهترین فیلم مذهبی را از جشنواره مذهب امروز ایتالیا دریافت کرد.

کی مشغول چه کاریه؟

بوی ناخوشایند تبعیض!

روز شنبه پنجم آبان ماه مراسم تجلیل از بازیگران و عوامل سریال اغما و میوه ممنوعه برگزار شد و توسط عزت‌الله ضرغامی رئیس سازمان صدا و سیما هدایایی به دست‌اندرکاران این دو سریال اهدا شد.

تا اینجای کار که هیچ ایرادی ندارد و خیلی خوب است که از این عوامل که شبانه‌روز تا انتهای ماه رمضان برای ضبط و تولید سریال زحمت کشیدند تقدیر شود، اما این تنها یک روی سکه است. درست است که میوه ممنوعه و اغما مورد توجه و استقبال بیشتری از طرف مخاطبان قرار گرفتند، اما تکلیف دو سریال دیگر چه می‌شود؟ آیا نباید هیچ‌گونه توجهی به سازندگان شکرانه و یک وجب خاک که به هر علتی سریالشان مورد توجه قرار نگرفت، داشت؟ آیا آنها هیچ زحمتی نکشیدند؟ آیا سه ماه به صورت شبانه‌روزی کار نکردند؟ درست است که یک وجب خاک و شکرانه از لحاظ کیفی در سطح بالایی نبودند، اما تبعیض بین سریال‌های ماه رمضان هیچ‌گونه توجیهی ندارد. اینکه از بازیگر نقش پیربابا و رزقدیانی هم تشکر شود و به آنها سکه داده شود، ولی یک پول سیاه هم مثلاً به رضا بابک داده نشود، مصداق بی‌عدالتی و زیرپا گذاشتن کسوت و تجربه امثال رضا بابک، مهتاج نجومی و... است. شما از این ماجرا چه تفسیری دارید؟

*غلامرضا موسوی دبیر شورای تولید، اتحادیه تهیه‌کنندگان گفت: استفاده از اماکن عمومی و خدمات شهری برای فیلمسازی رایگان شد.

*پوران درخشنده به عنوان داور ششمین جشنواره فیلم‌های آسیایی هند به بمبئی سفر کرد.

*گوهر خیراندیش که به دلیل عارضه قلبی در بخش سی‌سی‌یو بیمارستان ایرانمهر بستری شده بود، از بیمارستان مرخص شد.

*تهمینه میلانی گفت: با وجود استقبال چند جشنواره خارجی از فیلم تسویه حساب، باتوجه به این که فیلم هنوز پروانه نمایش دریافت نکرده، از ارائه آن به جشنواره‌های خارجی خودداری کرده‌ام، درصورتی که می‌توانستم آن را بدون مجوز در جشنواره‌ها به نمایش بگذارم، اما من به قانون احترام می‌گذارم.

* قصه چهارمین فیلم از مجموعه بسیار ترسناک «اره» درباره یک قاتل زنجیره‌ای است که حتی پس از مرگ به جنایات خود ادامه می‌دهد. این فیلم هفته گذشته ۴۰ میلیون دلار فروخت.

*چندی پیش مسعود کیمیایی میهمان یکی از برنامه‌های تلویزیونی بود در آنجا متوجه شدم، او در سالهای اول انقلاب، مدتی به عنوان مدیر شبکه دوم تلویزیون در صدا و سیما فعالیت کرده است.

خواب زمستانی معتمد آریا

فاطمه معتمد آریا، لادن مستوفی، پگاه آهنگرانی، شاهرخ فروتنیان، کورش تمامی و مهدی میامی بازیگران، خواب زمستانی، کار جدید سیامک شایقی هستند.

خواب زمستانی، قصه سه خواهر است که شایقی آن را در جنوب شهر تهران جلوی دوربین برده است.

سامیه از شبکه اول پخش می‌شود

پخش مجموعه تلویزیونی «سامیه» آغاز می‌شود.

سامیه را محمد زهتابی با بازی ثریا قاسمی، فرامرز صدیقی، جعفر دهقان، محمد کاسبی، آتنه فقیه نصیری، سولماز غنی، عبدالرضا اکبری، شراره رخام، امید زندگانی و ... ساخته است.

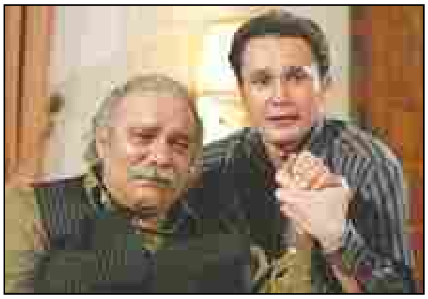

این مجموعه مضمونی اجتماعی دارد و محصول شبکه اول سیما است.

صادق پروین آشتیانی «شب قصه‌ها» رامی‌سازد

صادق پروین آشتیانی بعد از «جناب آقای روح» «آوازهای یک فانوس» و «یه کوچه گل» پیش تولید چهارمین تله فیلم خود را با نام «شب قصه‌ها» را در مؤسسه فرهنگی هنری مهتاب آغاز کرد.

«شب قصه‌ها» براساس فیلمنامه‌ای از آشتیانی و با تهیه‌کنندگی هادی اکبرخواه، هم اکنون در مرحله انتخاب بازیگر است.

تاکنون حضور عسل بدیعی، اردلان شجاع کاوه، امیرحسین صدیق، رامین پرچمی و میرطاهر مظلومی در این پروژه قطعی شده است...

خلاصه داستان: شب، آبستن حوادث و قصه‌هاست... قصه آدم‌های گوناگون و بسیار... قصه بدی‌ها و خوبی‌ها... زشتی‌ها و زیبایی‌ها...

شب قصه‌ها، روایتی است از ۱۰ قصه که در یک شب خیس بارانی مانند ۱۰ حلقه آدم‌ها را به یکدیگر وصل می‌کند، قصه‌هایی پی‌درپی که بازگشت رفتار نیک و بد آدم‌ها را روایت می‌کند.

نویسنده و کارگردان: صادق پروین آشتیانی، تهیه‌کننده: هادی اکبرخواه، مدیر تصویربرداری: محسن گودرزی، مدیر تولید: مسعود دلیری، برنامه‌ریز و دستیار کارگران: فروزان جلالی، طراح صحنه و لباس: محسن افتخاری، طراح و مجری گریم: ناهید طلوع، مدیر روابط عمومی: مهرزاد خلیقی، مجری طرح: مؤسسه‌ی فرهنگی هنری مهتاب.

کلاه پهلوی در فرانسه

گروه مجموعه تلویزیونی «کلاه پهلوی» برای ضبط صحنه‌های باقی مانده راهی کشور فرانسه می‌شوند.

داریوش فرهنگ، گوهر خیراندیش، امین حیایی، شقایق فراهانی، امیرعلی دانایی، ماهچهره خلیلی، داریوش کاردان، آناهیتا نعمتی، صالح میرزاآقایی و... بازیگران کلاه پهلوی هستند که توسط ضیاءالدین دری ساخته می‌شود.

فیلمبرداری این فیلم اواخر امسال به پایان می‌رسد.

کلاه پهلوی برای شبکه اول سیما ساخته می‌شود.

فیلم داستانی «رسپینا» به پایان رسید

عوامل این فیلم به شرح زیرند:

نویسنده و کارگردان: وحید بیطرفان، طراح هنری: سعید ملک، روابط عمومی: مینا پیروزیان.

خلاصه داستان: مردی که آلوده به ویروس ایدز است و جامعه را از نگاه خودش می‌بیند، تصور می‌کند که جامعه باعث بیماری او شده...

بازیگران: وحید آقاسی، وحیده آقاسی، محمد کمالی و...

«محیا» قصه‌ای که خارج از تصور جاوید است

اکبر خواجویی پس از ۱۷ سال دوری از سینما و فیلم‌سازی، فیلم جدیدش با عنوان «محیا» را که ملودرامی عاشقانه است آماده نمایش کرد.

محیا، قصه پسر جوانی به نام جاوید است که به دختری با نام محیا علاقه‌مند می‌شود، اما برای رسیدن به محیا مانعی وجود دارد که خارج از تصور جاوید است.

شهاب حسینی، الهام حمیدی، آزیتا حاجیان، برزو ارجمند، مریم بوبانی، انوشیروان ارجمند و... بازیگران این فیلم هستند.

فیلم‌ها به روایت گیشه

کلاهی برای باران	۷۵ روز	۲۷۸ میلیون تومان
کلاغ‌پر	۲۰ روز	۲۱۰ میلیون تومان
در شهر خبری نیست، هست	۲۰ روز	۶۸ میلیون تومان
پسران آجری	۲۰ روز	۶۶ میلیون تومان
دست‌های خالی	۲۰ روز	۶۵ میلیون تومان

عظمت مردان بزرگ از طرز رفتارشان با مردان خرد آشکار می‌شود ● کارلایل

کورش سلیمانی:

در تمام لحظه ها امیدوار هستم

کورش سلیمانی بازیگر بادانش و تحصیل کرده‌ای است که سعی می‌کند از هیاهو و جنجال دوری کند و می‌گوید با نقشهایی که بازی می‌کنم حرفم را می‌زنم پس دلیلی ندارد داد و هوار راه انداخت.

او بسیار متواضع و صمیمانه پاسخگوی سؤالات ما بود و ما هم از گفتگو با او لذت بردیم.

زیرنظر: جعفر گودرزی

گفت‌وگو از: سیما و سیمین حسنی

□برای شروع از هرجا که دوست دارید خودتان صحبت کنید؟

□□اجازه بدهید گفت‌وگو را با خاطراتی که از مجله اطلاعات هفتگی داشتم شروع کنم اطلاعات هفتگی یکی از مجلات محبوب من در دوره کودکی و نوجوانی بوده زمانی که تنوع مجلات کم بود و تعداد آنها محدود. ورق زدن اطلاعات هفتگی برایم بسیار جالب بود یادم است انتظار می کشیدم تا عید برسد تا ویژه‌نامه عید مجله را تهیه کنم. بزرگترین دلیلی که به اینجا آمدم، تجدید خاطرات گذشته بود.

□آن زمان کدام مطالب برایتان جذاب بود؟

□□آن سالها صفحات بازپرس ویژه قتل عمد و داستان‌های پاورقی را بیشتر دنبال می کردم و اخبار هنرمندان و ورزشکاران و صفحات قاصدک هفته را.

□چگونه وارد عرصه هنر شدید؟

□□از سال ۷۰ فعالیت هنری‌ام را به صورت جدی با صداوسیمای مرکز کرمانشاه آغاز کردم تا سال ۷۴ و از سال ۷۶ درسم را در دانشگاه تهران در رشته تئاتر شروع کردم و تا سال ۸۳ که فوق‌لیسانسم را از آن دانشگاه گرفتم و فعالیت‌های سینمایی و تلویزیونی‌ام را آغاز کردم.

اولین کار رسمی‌ام بازی در سریال حجربن عدی، کار تاجبخش فنائیان بود.

□بابت اولین کارتان چقدر دستمزد دریافت کردید؟

□□قبل از فعالیت در صداوسیمای تهران در صداو سیمای مرکز کرمانشاه در دوران نوجوانی کاری را برای گروه کودک انجام دادم، برای بازی در چند قسمت از آن حدود ۲ الی ۳ هزار تومان دستمزد گرفتم.

□گرایش تحصیلی شما چه بود؟

□□در مقطع لیسانس کارگردانی و در مقطع فوق‌لیسانس ادبیات نمایشی بود.

□تا به حال کاری را هم کارگردانی کرده‌اید؟

□□من چند فیلم کوتاه ساختم و چند تئاتر را کارگردانی کردم اما زاویه و گرایشی را که تاکنون در آن شناخته شدم بازیگری بوده چون در بازیگری خیلی مستقیم با مخاطب رو به رو و شناخته می‌شوم اما در زمینه‌های دیگر باید تلاش دو چندان داشت البته این دلیل بر کم تلاش بودن در عرصه‌ی بازیگری نیست من با توجه به اینکه دغدغه‌های دیگری چون کارگردانی و فیلم‌سازی داشته و دارم اما به دلیل علاقه‌ام به بازیگری فکر می کنم در این زمینه بیشتر پیشرفت کرده‌ام.

□درآمد حاصل از بازیگری کفاف زندگی شما را می‌دهد؟

□□متأسفانه نه، من در کنار بازیگری کارشناس فرهنگی دانشگاه خواجه‌نصیر هستم. شرایط زندگی به لحاظ اقتصادی برای هنرمندان ما بسیار بد است، از حیطه نویسندگی و نگارش در مطبوعات گرفته تا نقاشی و بازیگری و غیره بخصوص تئاتری‌ها آنها، دیگر اوضاع بدتری دارند.

□شما دوست دارید چه نقش‌هایی به شما پیشنهاد شود؟

□□من از پیش نمی‌نشینم فکر کنم که چه نقش‌هایی را دوست دارم اما فیلمنامه‌ای را دوست دارم که نقش‌های آن مثل زندگی واقعی باشد و خصوصیات انسانی در آن نقش لحاظ شده وشخصیت پردازی درستی داشته باشد.

□کدام نقش شما بیشتر در ذهن مردم مانده؟

□□نقشی که در سریال نرگس داشتم هرچند نقش من در آخر کار عوض شد. اما نقشم را در فیلم سینمایی اتوبوس بیشتر دوست دارم.

□در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟

□□اخیراً کاری را با آقای مهرداد پوراحمد انجام داده‌ام برای شبکه پنج سیما به نام دلشوره به غیر از کارهای بازیگری مشغول خدمت به مادرم هستم که ناخوش احوال است و از همه التماس دعا دارم.

□تلخ‌ترین و شیرین‌ترین روز زندگی شما چه روزی بود؟

□□شیرین‌ترین روز، تولدم... چون واقعاً فکر می کنم بزرگترین نعمت و شیرین‌ترین لحظه لحظه حیات است و حیات زیباترین موهبتی است که خدا به انسان می‌دهد و درمقابل تلخ‌ترین روز هم از دست دادن خواهرم و فوت او بود.

□اگر بگویم خودتان را نصیحت کنید چه می گویید؟

□□از همه‌ی لحظات زندگی که خداوند به تو داده بهتر استفاده کن.

□موفقیت خودتان را مدیون چه کسی هستید؟

□□در درجه اول لطف خدا چرا که حتی لحظاتی که من بنده خوبی نبوده‌ام همیشه کمکم کرده و بعد پدر و مادرم. هرچند ممکن است که آنها سواد سینمایی نداشته باشند اما چیزهایی به من آموخته‌اند که همه جا کمکم کرده من خودم را مدیون کسانی می‌دانم که در این مسیر زندگی به من کلمه‌ای آموخته‌اند.

□کدام یک از نقش‌هایی که بازی کرده‌اید به شخصیت خودتان نزدیک‌تر است؟

□□نقش من در اتوبوس شب.

□متولد چه سال و ماهی هستید؟

□□متولد مرداد ۱۳۵۲.

□چه چیزرا اصلاً قبول ندارید؟

□□ناامیدی، حتی در تاریک‌ترین لحظات زندگی هم باید امیدوار بود.

□اگر بگویم شخص خودتان را تعریف کنید چه می گویید؟

□□امیدوارم این طور باشم که هیچ وقت از پا نیفتم و همیشه در تکاپو باشم برای کسب تجربه.

□از چه چیز اصلاً خوشتان نمی آید؟

□□از چاپلوسی بدم می‌آید و در مقابلش ادب را خیلی دوست دارم فاصله این دو خیلی نزدیک است گاهی اوقات جایی ادب را رعایت می کنی حمل بر چاپلوسی می‌شود. رعایت فاصله این دو که مرز باریکی دارد مهم است.

□مهمترین تصمیم آتی شما؟

□□تاجایی که می‌توانم و کشش دارم به مادرم خدمت کنم.

□دوست دارید چه چیز را بدست بیاورید که هنوز ندارید؟

□□آرامش آسمانی. یک آرامش بی‌نهایت که از مسائل و مشکلات گرانی‌ها و ... فارغت کند.

□از چه می‌ترسید؟

□□دوری از خدا.

□از چه می‌رنجید؟

□□تحقیر.

□حرف آخر؟

□□خیلی سپاسگزارم از فضای صمیمی اینجا امیدوارم خوانندگان شما از صحبت‌های من خسته نشوند آرزوی موفقیت دارم برای شما خوانندگان، دوستداران و تلاشگران مجله اطلاعات هفتگی و روزنامه اطلاعات.

■

مسوولان ضعیف، پشت مدال ورزشکاران پنهان می شود

بقیه از صفحه ۴۱

امازنده‌یاد تختی در بازگشت به تهران، از هیچ کس گله‌ای نکرد و فقط گفت: مدال نقره هم خوب است.

مرحوم جهان پهلوان تختی پانزده سال و با چند نسل از روس‌ها، آمریکایی‌ها، بلغارها و... کشتی گرفت و خم به ابرو نیاورد.

به دیدن مادر عزادار تختی رفتم

پس از مرگ تختی به دیدن مادرش رفتم. او بیمار و خوابیده بود. به عکاس همراهم گفتم: فلانی فلاش نزن و او را آزار نده، مادر تختی بیمار است و حوصله ندارد.

چند دقیقه‌ای که گذشت، مادر مرحوم تختی سر برداشت و نشست و سپس گفت: پسرم مرد خوبی بود و دوستان یکرنگی داشت. در کودکی خدا خواست که من او را از داخل آب‌انبار نجات دهم. عمرش به دنیا بود. طفلکم چه شب درازی را گذرانده است!... تقدیر چنین بود که من مرگ پهلوان جوانم را ببینم.

ما همه که در اتاق نشسته بودیم، گریه کردیم.

مادر تختی ساکت بود. او سپس اظهار داشت غم من با گریه از یاد نمی‌رود... با من هست تا از این دنیا بروم... که رفت...!

شادی ندارد آنکه به دل پرورد غمی
آن را که نیست عالم غم، نیست آد می

به یاد دارم روزی را که به اتفاق چند تن از دوستان روزنامه‌نگار به خانه زنده‌یاد تختی در خیابان فرشته رفتیم. او ابتدا از دوستان خواهش کرد بحث ورزش را پیش نکشید. آنگاه تختی از اتاق خارج شد و تذکر داد: ورزش زندگی نیست، سرگرمی برای جوانان و سلامت تن است. سپس رفت و مادرش را با چادر نمازش بغل کرد و آورد و به ما گفت: اول خدا، بعد مادرم. من همیشه خدا را درنظر می‌آورم و به مادرم عشق می‌ورزم. شما هم مادرم را دعا کنید. او دو بار به من زندگی بخشیده است: یک بار مرا به دنیا آورده و بار دیگر در بچگی که در آب‌انبار افتاده بودم، مرا از دل آب بیرون کشیده بود...!

○○○

رحمت خدا بر آنان باد که پیش از ما دنیا را رها کردند و رفتند... ولی نامشان پابرجاست.

ناگفته‌های استاد بهمنش

○جمهوری اسلامی ایران یک حکومت نوپا بود که باید برای اثبات موجودیت خود در مجامع بین‌المللی در المپیک ۱۹۸۰ مسکو و بعد المپیک ۱۹۸٤ لس آنجلس شرکت می‌کرد، اما متاسفانه نگذاشتند تا ایران در این دو المپیک اظهار وجود کند.

○بعد از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی برخی از دوستان به من گفتند پاسپورت خود را بده تا برایت ویزا بگیریم و تو را ببریم آن‌ور آب، یعنی آمریکا، قبول نکردم. گفتند تو بسیار احمق هستی. یکی از همین دوستان دوباره گفت اگر به آمریکا بیایی، مسوول و مجری صدای ورزش در آمریکا خواهی شد. گفتم صدای آمریکا را نمی‌خواهم صدای ایران را می‌خواهم. او ناراحت شد و به آمریکا رفت. بعداً او فوت کرد و بقیه دوستان در آمریکا مقیم شدند و در کاری دیگر غیر از صنعت و هنرشان مشغول به کار شدند. البته چند نفر از آنها پشیمان شدند و برگشتند.

○من الان فقط برای جام‌جم به همراه کارگردان آن آقای محمدی بقاء برنامه «ورزش از گذر زمان» را تهیه می‌کنم که همه هفته در اروپا و آمریکا از تلویزیون ایران پخش می‌شود.

○ در همین بازی‌های المپیک ۱۹۳٦ برلین، روزی قرار شد که سرود ایران خوانده و یا نواخته شود. چون آن زمان‌ها چیزی به اسم سرود موجود نبود، به جای آن ترانه قمرالملوک وزیری –ز من نگار من خبر ندارد...– را گذاشتند. خلاصه هنگام پخش این ترانه به جای سرود، گروه شرکت کننده ایرانی دسته‌جمعی می خندیدند.

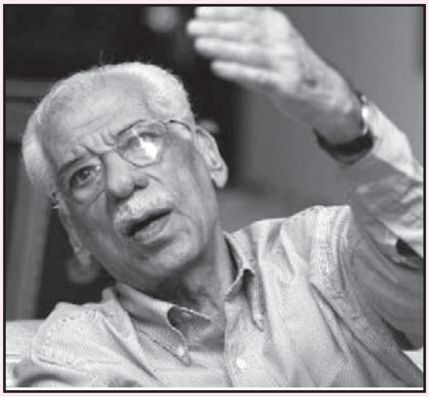

یکی از بدشانس‌ترین کشتی‌گیران ایران، منصور مهدی‌زاده بود که در سه المپیک حضور داشت، اما مدال نگرفت.

حوادث ناگوار از آتن تا پکن بر ما تلخ بوده است. منصور رئیسی، منصور رحیمی‌ها، غلامرضا تختی، محمود نامجو، جعفر سلماسی، توفیق جهان‌بخت، فیروز پژهان، اصغر احساسی، حسین جبارزادگان، علی سعادت، ابوالقاسم سخدری، یعقوبعلی شورورزی، پهلوان نیشابوری، احمد وفادار، پهلوان بزرگ خراسانی، پرویز عدل، نبی‌الله سروری، رمضان خدر، شمس‌الدین سیدعباسی، صفا سنبلی، حسن فردوس، هنریک تمرز، ابراهیم پیروی و جهانگیر عبدالباقر و... همه رفته‌اند.

خاطرات خوش و بد استاد بهمنش

خاطره بدم برمی‌گردد به سال ۱۹٦۰ المپیک رم. می‌دانید که بنده بسیار با مرحوم تختی مسافرت رفتم. اما در «رم» چه گذشت: در آن المپیک پرچم را از تختی گرفتند و به مهندس شاهمیر دادند. ایشان پرچمدار کاروان ورزشکاران ایران در مراسم رژه بود.

... اما جهان پهلوان تختی ناراحت نشد و اعتراضی هم نکرد. چون او یک انسان بود. نماز می‌خواند. روزه می‌گرفت، مشروب نمی‌خورد. مردم‌آزار نبود. مردم‌دوست بود. خود سرپرستان تصمیم گرفتند پرچم را به مهندس شاهمیر بدهند. موضوع سیاسی هم نبود. من کنجکاو شدم و موضوع را پیگیری کردم. بعداً مرحوم حسین بنایی گفت به خدا تختی آزرده نشد. درحالی که گفته شده بود تهران دستور داده است که پرچم را از تختی بگیرید و به شاهمیر بدهید! اصلاً چنین چیزی نبود.

اما خاطره خوشم همان نخستین قهرمانی‌ام در دوومیدانی بود که قهرمان شدم. ضمناً در سال‌های ۲٤ و ۱۳۲۵ هم قهرمان شدم و رکوردم ۲٦–٤ دقیقه بود، اما در مسابقاتی دیگر به اصغر تهرانی و مؤمنی، از اصفهان باختم. اختلاف بسیار کم بود. چون استراتژی بلد نبودم. مرحوم علی دارایی خیلی به گردن من حق دارد و برای ارتقای من در ورزش بسیار زحمت کشیده است. او استاد من بود.

من استاد نیستم

شما و بسیاری از نویسندگان و قلم‌بدستان قدیمی و حتی جدیدی‌ها به من می‌گویند استاد، من استاد نیستم، من کسی نیستم. این مردم خوب ایران زمین هستند که ما را معروف کرده‌اند وگرنه ما که کسی نیستیم. اگر هم گزارشی از کشتی و یا فوتبال در رادیو و یا تلویزیون داشته‌ام، وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. هر چند مطالبی در روزنامه‌های قدیمی چون امید ایران و... می‌نوشتم. و یا در کیهان ورزشی و یا سایر روزنامه‌ها و مجلات. اینها همه وظیفه‌ای بوده درقبال محبت مردم. بدانید تا این مردم ورزش‌دوست دور و بر ورزش هستند، کشتی، فوتبال و... رونق دارد، اگر خدای ناکرده روزی مسوولان ورزش کم بگذارند و بد کار کنند یقیناً مردم ورزش را رها خواهند کرد، آن موقع روز مرگ ورزش در ایران خواهد رسید.

نسخه استاد بهمنش برای درمان ورزش کشور

الان ورزش ما روزهای حساسی را طی می کند. یک حقیقت را باید قبول کنید: چرا همیشه روِسای تربیت بدنی‌ها انتصابی بوده و افراد غیرورزشیِ سکان اداره ورزش را در دست داشته‌اند؟!

به یاد دارم در گذشته چند اسم را به «دربار» می‌دادند که دربار یکی از آنها را – که خیلی هم بانفوذ بودند – انتخاب می‌کرد: یعنی آدم‌هایی بانفوذ اما بی‌پیشینه و عاری از دانسته‌های ورزشی. آنها بعدها خود را گم می‌کردند و حتی دیگر کسی را هم قبول نداشتند اما همچنان بی‌اطلاع از ورزش بودند و... کارنامه آنان همه‌اش ضعف، سستی و کم‌کاری و شکست بود.

نقص‌ها و شکست‌ها برای آنها درس نمی‌شد و همچنان مصدر کار بودند، اما در خارج کشور، هر مسوولی کم‌کاری کند – ولو بانفوذ باشد – بلافاصله عوض‌اش می‌کنند.

اما حالا در ایران ما چنین مرسوم است که مسوولان ضعیف پشت مدال ورزشکاران پنهان شوند و مدال قهرمانان را به حساب خود بگذارند. بله، منم رستم دستان! نمونه‌اش همین پهلوان حسین رضازاده. او خودساخته بود و کسی و یا مربی او را نساخت. حتی شنیده‌ام او در حیاط مدرسه‌اش در دوران نوجوانی چند ده متری روی دست‌هایش با «بالانس» راه می‌رفته و حتی در محرومیت روزی سه نوبت تمرین کرد تا شکوفا شد. این مسوولان در شکوفا شدن ورزشکاران نقشی ندارند!

دوستان را چنان تقویت مکن که دشمنی توانند کرد ● سعدی

دایانای واقعی

بقیه از صفحه ۱۹

با چارلز، دردومین روز زندگی مشترک آنها نابود شده بود! اوخود را بسیار تنها و کوچک یافته بود.

پس از جدایی

پانزده سال بعد و با داشتن دو فرزند، چارلز و دایانا از یکدیگر جدا شدند. اکنون دایانا در ۳۵ سالگی وضعیت زندگی متفاوتی داشت. او همه جا ازحمایت پلیس استفاده می‌کرد. افسر مورد علاقه دایانا کالین تبوت درباره دایانا پس از طلاق ازچارلز می گفت «من احساس می کردم که دایانا، اکنون بیشتر از زندگی خود لذت می‌برد. او درضمن بزرگتر و عاقل‌تر به نظر می‌رسید. او رابطه خود را با بسیاری از کسانی که در دوران زندگی مشترکش با چارلز، با آنها رابطه داشت، قطع کرده‌بود. البته با بسیاری هم دوستی تازه‌ای را آغازکرده بود. از جمله با هیلاری کلینتون و یا ژنرال کالین پاول.»

دایانا حتی بعد از طلاق هم، در بسیاری از فعالیت‌های اجتماعی شرکت می‌کرد. از جمله اونقشی بسیار فعال در مبارزه با ایدز و سرطان‌داشت.

پزشک پاکستانی

زندگی خصوصی و عشقی دایانا پس از طلاق، شرایط کاملاً تازه‌ای به خود گرفت. او در سال ۱۹۹۵ با یک پزشک پاکستانی به نام حسنت‌خان آشنا شد. پزشک مذکور اهل شهر لاهور پاکستان بود. نحوه آشنایی دایانا با این پروفسور هم خود داستانی برای فیلم‌های سینمایی است. جریان این بود که یکی از دوستان دایانا درحین انجام جراحی قلب باز، دچار خونریزی شدیدی شده بود که به‌ناچار پروفسور حسنت‌خان را بر بالین او خواندند. زمانی پروفسور وارد اتاق بیمار مذکور شد که‌دایانا هم به ملاقات بیمار آمده بود. پروفسور باچند دستیار و پرستار بر بالین بیمار مذکور آمد و آنقدر غرق شرایط بیمار شد که هیچگونه توجهی به حضور دایانا در اتاق نکرد. چنین اتفاقی برای زنی که عادت دارد مرکز توجه باشد، خود می تواند بسیار هیجان‌انگیز باشد! پس از آن، دایانا علاقه شدیدی به موضوعات پزشکی بویژه قلب و عروق در خود یافت، به علاوه کنجکاوی فراوانی هم در فراگیری فرهنگ زنان پاکستانی از خود نشان داد تاآنجا که در گنجه لباسهای دایانا، حتی «شلوار کامیز» (لباس مرسوم بانوان پاکستانی) هم یافت می‌شد!

دایانا حتی از پروفسور خواست تا اجازه دهد که اودر عمل جراحی قلب باز حضور پیدا کند، که دکتر هم‌پاسخ مثبت داد. او در یک جراحی مشهور روی‌قلب یک پسربچه هفت ساله آفریقایی که توسط پروفسور حسنت‌خان انجام می‌گرفت، به عنوان تماشاگر حضور یافت. نتیجه این حضور، همان تصویر مشهوری است که چشمان دایانا را از بالای ماسک جراحی نشان می‌دهد. این تصویر به سرتاسر جهان مخابره شد. دایانا برای ملاقات با پروفسور، در پایان شیفت کاری او و معمولاً پس از نیمه شب به بیمارستان می‌رسید، اما در یک نیمه شب، یک خبرنگار و عکاس فضول که برای موضوع دیگری به بیمارستان آمده بود، ناگهان متوجه حضور دایاناشد و بلافاصله سراغ او رفته و شروع به تصویربرداری از دایانا کرد. دایانا که اوضاع را وخیم یافته بود، نزد خبرنگار فاش کرد که شبها به‌صورت ناشناس به بیمارستان می آید تا در کنار بیمارانی که‌دیگر امیدی به‌زنده‌ماندن آنهانیست، باشد. و بلافاصله این داستان به سر تاسر جهان‌مخابره شد. دایانا تشخیص داده بود که چنین‌داستانی به مراتب بهتر از این است که اعتراف کند‌برای ملاقات با یک پزشک جوان و مسلمان به‌بیمارستان می آید!

بدین ترتیب همان شب دایانا به مدت چهار ساعت‌در برابر چشمان خبرنگاران از بیماران رو به مرگ‌دیدن کرد.

زندگی ساده

پروفسور زندگی ساده‌ای داشت و هیچ چیز از دایانانمی‌خواست و همین اخلاقش مورد توجه دایانا قرارگرفته بود. دایانا حتی قصد داشت تا یک اتومبیل نوو قیمتی برای پزشک پاکستانی به عنوان هدیه‌خریداری کند، اما پروفسور جوان با غرور فراوان‌از پذیرفتن چنین هدیه‌ای خودداری کرد.

دایانا به آپارتمان دکتر می‌رفت، آن را نظافت وبرای وی پخت و پز می‌کرد. آشنایی با دکتر حسنت‌خان، دایانا رادوباره به ارتباط با صلیب‌سرخ کشاند. در روز سیزدهم ژانویه به سال ۱۹۹۷دایانا درحالی که شلوار و کت جین بر تن‌داشت، پس از یک پرواز یازده ساعته با هواپیما، وارد شهر لوآندا، پایتخت آنگولا شد.

آنگولا بیست سال تمام بود که درگیر جنگهای‌خونین داخلی شده بود، تا جایی که پانزده میلیون‌مین در این کشور دوازده میلیون نفری کار گذاشته‌شده بود. خیابانها و کوچه‌ها پر از اجساد زن و مرد وکودک با پاها و دستهای قطع شده بود. دایانادرحالی که چند خبرنگار و عکاس او را همراهی می کردند، به بالین دختر هفت ساله‌ای که بر اثرانفجار مین، نیمی از بدن خود را از دست داده بود، آمد. او خم شد و نخستین کاری که انجام داد، عملی‌بود که از یک مادر سر می‌زند. او با پتویی، بدن‌دختر را که بیرون مانده بود، پوشاند، ضمن آنکه به‌آرامی با دخترک سخن گفت و پیشانی او را با دست‌نوازش داد. وقتی که دایانا از دختر درحال مرگ‌فاصله گرفت، کریستینا‌لمب، خبرنگار ساندی‌تایمز‌خود را به کنار دخترک رساند و دخترک از خبرنگار پرسید: این بانو چه کسی بود؟ خبرنگار به او پاسخ‌داد که بانویی از راه دور، از انگلستان. آنگاه‌دخترک از خبرنگار پرسید: آیا او یک فرشته بود؟ دخترک یک دقیقه بعد از جهان رفت. حرکات و رفتار دایانا در آنگولا و آفریقا به مذاق‌سیاستمداران محافظه‌کار خوش نیامد و آنها از اوبه شدت انتقاد کردند، اما دایانا به هیچ‌وجه‌خود را‌درگیر نکرد و تنها‌در یک جمله گفت: من به وظیفه‌انسانی خود عمل می کنم. سیاستمدار نیستم!

اما محافظه‌کارها همچنان به انتقاد از دایانا ادامه‌دادند، ولیکن چند ماه بعد، آنها انتخابات رابه‌صورت یکطرفه‌ای به تونی بلر، پشتیبان تازه دایاناو حزب او باختند!

دنبال داستان دایانا

ای کاش می‌شد داستان دایانا را در همین بخش‌پایان بخشید، اما گویی سرنوشت روی چندان‌خوشی به‌او نشان نمی‌داد. دکتر حسنت‌خان ازازدواج با دایانا خودداری کرد. جریان این دو هم‌درواقع یکی از بدشانسی‌های دایانا بود. هنگامی که یکی، دو خبرنگار در مصاحبه‌ای با دایانا، رابطه‌او با دکتر حسنت‌خان را پیش کشیدند، دایانا به‌ناچار آن را تکذیب کرد و در پاسخ برای آنکه‌خبرنگاران را مجاب کند که اطلاعات آنها درباره‌رابطه او با دکتر حسنت‌خان پاکستانی اشتباه است، به آنها گفت: «مرا به خنده نیندازید. این یک شایعه‌خنده‌دار است.»

این جمله برای دایانا با هدف گریز از مطبوعات به‌نظر منطقی می‌رسید، امااو فراموش کرده‌بود که‌حسنت‌خان‌از مردمان‌ایل پاتان‌درمرز پاکستان‌وافغانستان‌است، مردمانی بسیار مغرور که خندیدن‌به خودشان را توهین تلقی می‌کنند. از همانجا بود که رابطه میان دایانا و حسنت‌خان رو به اتمام گذاشت و حتی خانواده حسنت‌خان هم رسماً اعلام کردند که پسرشان هرگز با‌دایانا‌ازدواج نخواهد کرد. و سرانجام در یک روز تابستانی درهایدپارک، دکتر حسنت‌خان رودررو به دایانا گفت که با‌او ازدواج نخواهد کرد و به رابطه‌اش با دایانا‌پایان می‌دهد.

رو به زوال

و چنین شد که سرنوشت دایانا روی به زوال گذاشت. و از همین زمان بود که سر و کله کسی‌چون داودی در کنار دایانا پیدا شد. اکنون دیگرامیدهای دایانا در پسر بزرگترش یعنی پرنس ویلیام‌خلاصه می‌شد. او چند بار به صراحت همین نکته‌را یادآور شده بود. برای ملاقات با داودی بود که‌دایانا به هتل ریتز در پاریس رفته بود.

سرانجام در آن شب سرنوشت‌ساز که دایانا وداودی سوار‌بر‌مرسدس‌از‌تونل زیرپل پون‌دوآلما‌عبور‌می کردند، به دلیل سرعت زیاد‌اتومبیل قادر به خروج از زیرپل نشد و سانحه‌ای‌سهمگین به وقوع پیوست.

پس‌از‌آن، دایانا‌را‌درحالی که‌به‌زحمت‌به‌زندگی چنگ انداخته‌بود، با‌آمبولانس به‌بیمارستان‌می‌رسانند. درهمین زمان ژان پیر شومن وزیرداخله فرانسه بر بالین او در آمبولانس نشسته بود. وزیر داخله از زیر ماسک اکسیژن نگاهی به چهره‌دایانا انداخت و چشمان او را همچنان و حتی در آن‌حالت، بسیار زیبا یافت، اما این بار قلب دایانا ادامه‌نداد... شاید دایانا زنی بود که به هر حال می خواست محل توجه باشد اما نه با کبر و نخوت دربار انگلیس.

دفتر خاطرات بهمن

بقیه از صفحه ۴۵

مژگان حسابی بهم ریخته. امروز خونه ی فرشته اینا بود. می گفت: «دایی دیگه خسته شدم. «علی» تو کارش کلی ضرر کرده. براداراش دور و برشو گرفتن و معتادش کردن. هر بار هم ترک می کنه دوباره میان سراغش و روز از نو روزی ازنو. دست بزن پیدا کرده. اگه به خاطر پسرم نبود حتی یک لحظه هم این زندگی رو تحمل نمی کردم...»

حالم گرفته شد. پنجره اتاقم رو باز کردم تا هوای تازه بیاد تو. با خودم گفتم خدایا اگه من و مژگان بهم می رسیدیم چی می شد؟ اونطوری نه اون عذاب می کشید و نه قلب من از عشق تهی می شد... برای دوباره سر و سامون گرفتن زندگی مژگان و شوهرش خیلی دعا کردم...

پنجشنبه ۹/تیر/۱۳۸۴:

امروز مامان بهم گفت: دایی مصطفی بهش تلفن زده و گفته آقارحمان سکته ی مغزی کرده مامان هم رفته بیمارستان و بعد از چند سال خاله رو دیده... مامان بابت دیدن خاله خوشحال بود و بابت سکته ی آقا رحمان ناراحت...

شنبه ۱۱/تیر/۱۳۸٤:

امروز آقا رحمان فوت کرد...

یکشنبه ۱۲/تیر/۱۳۸۴:

امروز مراسم تشییع جنازه آقا رحمان بود. خاله و دختر خاله ها خیلی بی قراری می کردن. مژگان خیلی لاغرتر و شکسته تر از آخرین باری که دیدمش شده بود یه گوشه ایستاده بود و آروم و ساکت اشک می ریخت. بعد از اینکه آقا رحمان رو دفن کردن رفتم پیش خاله بغلش کردم و بهش تسلیت گفتم. به بچه ها که مژگان هم حالا بهشون اضافه شده بود تسلیت گفتم و برگشتم خونه. با دیدن مژگان دوباره یاد اون روزای قشنگی که باهم داشتیم افتادم...

یکشنبه ۲۲/آبان/۱۳۸۴:

امشب سر سفره ی شام مامان گفت: «خاله ت تلفن زده بود. می گفت مژگان و شوهرش امروز از هم جدا شدن. بچه رو هم ندادن به مژگان.» مامان لیوان رو پر از آب کرد و گفت: «طفلک مژگان تاوان مخالفت احمقانه پدرش با ازدواج با تو رو پس داد، به تو نرسید و زندگیش با داشتن یه پسربچه ی ۳ ساله از هم پاشید...

سکوت کردم و خودمو نسبت به ادامه صحبت درباره ی مژگان بی میل نشون دادم اما با شنیدن خبر جدایی مژگان حال بدی بهم دست داد.

قلبم فشرده شد. بابت از هم پاشیده شدن زندگی مژگان خیلی نارحت شدم...

چهارشنبه ۲۴/اسفند/۱۳۸۴:

الان یازده و نیم شبه و من تو اتاقم دارم مثل این چهارماه گذشته فقط به مژگان فکر می کنم. دلم خیلی هواشو کرده. یادش حتی یک لحظه هم رهام نمی کنه...

شنبه ۱۹/فروردین/۱۳۸۵:

امروز بالاخره تصمیم خودمو گرفتم. عصر که رفتم خونه با مامان صحبت کردم و همه چیز رو بهش گفتم. گفتم که هنوز هم به مژگان علاقه دارم. که همش فکرم پیش اونه. که هنوز هم قلبم مثل قدیما مملو از عشق به مژگانه و درنهایت بهش گفتم: «اگه شما موافق باشید بریم خواستگاری مژگان...» مامان نگاه خسته و نگرانشو ریخت روصورتم و گفت: خوب فکراتو کردی؟» سرمو انداختم پایین و گفتم: «آره مامان خوب فکرامو کردم»...

یکشنبه ۲۰/فروردین/۱۳۸۵:

امشب با مامان و دایی رفتیم خونه ی خاله خواستگاری مژگان. چه حالی داشتم. از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم. با دیدن مژگان بغض چنگ زد به گلوم.

خودمو به زور کنترل کردم. مژگان هم انگار همچین حالتی پیدا کرد و نتونست خودشو کنترل کنه وبلند شد و رفت تو آشپزخونه. مامان سر صحبت رو باز کرد. خاله گفت: «باید خودش تصمیم بگیره. من همون اول هم با ازدواج مژگان و بهمن موافق بودم اما رحمان نذاشت این دو تا جوون به هم برسن. دختر بیچاره رو به زور مجبور کرد به اون از خدا بی خبر جواب مثبت بده. اونم که تو زرد از آب در اومد. طفلک مژگان تو این سن و سال بیوه شد. بسکه از دوری پسرش گریه کرده دیگه به چشماش سو نمونده...»

مامان حرف خاله رو قطع کرد و گفت: «قسمتش این بوده. مژگان لیاقت خوشبخت شدن رو داره. ایشاا... به بهمن جواب مثبت می ده و خوشبخت می شه »بعد با خنده خطاب به مژگان که تو آشپزخونه بود گفت: «پس این چایی چی شد عروس گلم؟ و مژگان یه ربع بعد سینی چای به دست وارد اتاق شد. چای رو بهمون تعارف کرد و بی هیچ حرفیِ نشست کنار خاله... مامان گفت: «مژگان جان حتماً از آشپز خونه حرفای مارو شنیدی، ما امشب واسه خواستگاری تو اومدیم خوب فکراتو بکن و بعد به آقا بهمن ما جواب بده»...

شنبه ۲/اردیبهشت/۱۳۸۵:

امروز مامان زنگ زد به موبایلم و بهم مژده داد: «خاله زنگ زد و گفت جواب مژگان مثبته»...

پنجشنبه ۷/اردیبهشت/۱۳۸۵:

امروز من و مژگان به عقد هم دراومدیم و من به آرزوم یعنی بودن درکنار مژگان رسیدم...

پنجشنبه ۱۶/فروردین/۱۳۸۶:

مژگان هفته یی یه بار تو پارک پسرشو می بینه. «عاطفه» خواهر شوهر سابق مژگان اونطوری که مژگان برام تعریف کرده زن خیلی خوبیه و هفته یی یه بار آرمین رو می یاره پارک تا مژگان ببینتش... امروز وقتی از سرکار برگشتم خونه مژگان حالش خیلی گرفته بود.

ساکت وکم حرف نشسته بود تلویزیون نگاه می کرد. هرچی ازش پرسیدم چی شده هیچی نگفت ...

پنجشنبه ۲۴/خرداد/۱۳۸۶:

امروز بعد از سه ماه سکوت و گریه و آشفتگی و بهم ریختگی مژگان به حرف اومد: «عاطفه می گه علی ترک کرده، عوض شده، کارش درست شده و دوباره شده همون علی سابق... کاش کنارش می موندی و صبر می کردی و یا لااقل ازدواج نمی کردی و امیدی به پیوند دوباره شما بود. تو رفتی ازدواج کردی. علی هم می خواد ازدواج کنه و طفلک آرمین باید زیر دست نامادری بزرگ بشه...» و دیگه نتونست ادامه بده و زد زیر گریه و بلند شد رفت تو اتاق...

یکشنبه ۳/تیر/۱۳۸۶:

امروز نزدیکای ظهر تلفن همراهم زنگ خورد. شماره ناآشنا بود. جواب دادم.

عاطفه خواهرشوهرسابق مژگان بود. بهم گفت مژگان ازمن خیلی تعریف کرده بهش گفته من عاشقشم و به خاطرش حاضرم هرکاری بکنم. گفت: «مژگان از اینکه بیشتر تو زندگی برادرم صبر نکرده .بعدش با شما ازدواج کرده پشیمونه و بعد در حالیکه گریه می کرد گفت: «اونطور که مژگان از شما برام تعریف کرده مردمحترم وبا شخصیتی هستین... تو رو خدا کاری کنین که آرمین زیر سایه ی پدر و مادرش بزرگ بشه. مژگان رو طلاق بدید تا دوباره با برادرم ازدواج کنه برادرم هنوز مژگان رو دوست داره... این حرفارو خود مژگان می خواست بهتون بگه اما روش نمی شد...»

گوشی رو گوشم بود اما نمی شنیدم عاطفه داره چی می گه. بغض راه گلومو گرفته و اشک تو چشمام حلقه بسته بود...

چهارشنبه ۶/تیر/ ۱۳۸۶:

امروز بالاخره بعد از سه روز کلنجار رفتن با خودم تصمیممو گرفتم.

زودتر از همیشه رفتم خونه و از مژگان خواستم بیاد بشینه کنارم تا باهاش صحبت کنم. مژگان ساکت و رنگ پریده روبروم نشست و خیره شد به جا سیگاری روی میز. بغضم رو فرو دادم و گفتم: «پس پریروز عاطفه خانم بهم زنگ زده بود. بهم گفت بابت اینکه صبر نکردی و با من ازدواج کردی پشیمونی. گفت من طلاقت بدم تا تو دوباره با شوهر سابقت ازدواج کنی گفت خودت می خواستی این حرفا رو خودت بهم بزنی اما روت نمی شده... مژگان...»

نتونستم ادامه بدم... مژگان نگاه بارونیشو ریخت رو صورتم و چیزی نگفت... « من با تمام وجودم دوستت دارم و عاشقتم. اما دوست داشتن به این نیست که تو رو کنار خودم نگه دارم. من واسه اینکه ثابت کنم دوستت دارم طلاقت می دم تا تو دوباره با شوهر سابقت ازدواج کنی و سایه ت بالای سر پسرت باشه...» و هق هق گریه امانم رو برید...

دوشنبه ۱۸/تیر/۱۳۸۶:

امروز من و مژگان توافقی از هم جدا شدیم و من دارم میرم به مسافرت... نمی خوام کسی آدرس منو داشته باشه... با خودم عهد بستم که دیگه هیچ وقت ازدواج نکنم...

مردها از ما می ترسند

علی کیانی موحد

در راه پله آپارتمان با یکدیگر آشنا شدند و این آشنایی فصل جدیدی را در اتومبیلرانی ایران آغاز کرد.

صحبت از زهره وطن خواه و افسانه احمدی است. اولین راننده و اولین نقشه خوان حرفه ای زن ایران.

از لحاظ اخلاقی آنقدر با یکدیگر تشابه دارند که می توان آنها را دو خواهر دانست ولی دو خواهر از دو خانواده متفاوت.

حوادث و اتفاقات زیادی را پشت سر گذاشتند تا به این مرحله رسیدند و امیدوارند که روزی در رالی پاریس - داکار بتوانند شرکت کنند.

○ابتدا خودتان را برای خوانندگان مجله معرفی کنید.

افسانه احمدی: افسانه احمدی، ۳۵ ساله، لیسانس علوم تربیتی و تکنولوژی آموزشی و در یک آژانس هواپیمایی کار می کنم. چهار سال و نیم است که به صورت حرفه ای به رالی روی آوردم.

زهره وطن خواه: زهره وطن خواه، مهندس الکترونیک، متولد ۲۲ بهمن ۱۳۵۶، از سال ۸۱ فعالیت اتومبیلرانی را شروع کردم. قبل از آن هم ورزشهای دیگری انجام می داده ام که در حال حاضر آنها را کنار گذاشته ام.

○رشته تحصیلی و کار شما به هیچ وجه با اتومبیلرانی هماهنگی ندارد. چه چیزی باعث شد که به سمت اتومبیلرانی بیایید؟

احمدی: اصولاً همه انسانها به رانندگی علاقه دارند. در یک مقطعی با خانم وطن خواه آشنا شدم که یک سال جلوتر از من در این رشته فعالیت خود را شروع کرده بودند.

○آیا درباره نقشه خوانی چیزی می دانستید؟

احمدی: نه، واقعاً نمی دانستم که چه کاری هست. خانم وطن خواه به من در این زمینه توضیحاتی دادند و احساس کردم این کار هیجان زیادی دارد. همان زمان یک نقشه درست کردیم و به صورت تمرینی با هم کار کردیم. آنجا احساس کردم که خیلی به این کار علاقه دارم.

○آشنایی شما از کجا بود؟

احمدی: همسایه هستیم.

○وظیفه یک نقشه خوان چیست؟

احمدی: هدایت کلی و تعیین مسیر ماشین. اینکه کجا باید مسیر را عوض یا سرعت ماشین را کم یا زیاد کرد. شب قبل از مسابقه نقشه ای به ما داده می شود که ما بتوانیم محاسبات خود را انجام دهیم.

○کار کدامیک از شما سخت تر است؟

احمدی: بستگی دارد، کار هر کدام از ما سختی خاص خود را دارد.

○چند نفر نقشه خوان زن داریم؟

احمدی: به صورت حرفه ای، من و خانم فاطمی. ولی حدوداً ۱۰ نفر نقشه خوان داریم.

○چند نفر راننده زن داریم؟

وطن خواه: من و سه خانم از شیراز به صورت فعال کار می کنیم.

○ارتباط شما با خانم احمدی در ماشین به چه صورت است؟

وطن خواه: به وسیله کاسکت و بی سیمی که به آن وصل است با هم در ارتباطیم. در سرعتهای بالا من صدای نفس کشیدن خانم احمدی را هم می شنوم.

○از نظر سخت افزاری چه تفاوتی با کشورهای خارجی داریم؟

> **این چه حرفی است؟ خیلی از آقایان به مراتب از خانمها بدتر رانندگی می کنند**

وطن خواه: هنوز راه زیادی داریم ولی از لحاظ ایمنی (لباسهای ضد حریق، کپسولهای آتش نشانی و...) به آنها نزدیک هستیم.

○خانم احمدی، به غیر از نقشه خوانی در قسمت دیگری فعال نیستید؟

احمدی: نه، هیچ علاقه ای هم ندارم. هیجانی که نقشه خوان دارد به نظر من خیلی بیشتر از راننده است. بعضی مواقع منتظر می شوم که یک پیچ نود درجه پیش بیاید و زهره با سرعت بالا دستی بکشد و مسیر را عوض کند.

○چند سال است که در ایران مسابقات حرفه ای برگزار می شود؟

وطن خواه: ما دو بخش حرفه ای و همگانی داشتیم. در حرفه ای هیچ وقت دختری وجود نداشته و امسال برای اولین بار است که اجازه فعالیت به ما داده شد. حدود چهار سال بود که ما منتظر شرکت در مسابقات بودیم. تنها مشکل ما جنسیت بود. فدراسیون به ما اجازه حضور در مسابقات را نمی داد. از طریق سازمان تربیت بدنی پیگیر این قضیه شدیم و سرانجام فدراسیون را قانع کردیم که اجازه حضور به ما داده شود.

○هنگام تجلیل از قهرمانان اتومبیلرانی شما کمی ناراحت شدید. دلیل ناراحتی شما چه بود؟

وطن خواه: انتظار داشتیم به عنوان دو خانم که در این رشته فعال هستیم، قبل از اینکه از آقایان تقدیر شود، از ما تقدیر کنند.

احمدی: به هر حال نباید توانایی های ما نادیده گرفته شود. در حال حاضر آقایان از ما می ترسند. پیگیر نتیجه هستند که ما چه می کنیم؟

○برای مسابقات اتومبیلرانی به آمادگی بدنی نیز احتیاج است؟

وطن خواه: صد در صد. صندلی ماشین حالت خاصی دارد. تصور کنید که راننده و نقشه خوان دو روز در آن جا بشینند. به علت حرکات مختلف، ناخودآگاه اندام نقشه خوان منقبض می شود. باید کمر، ساعد، باوطن خواه و مهره های کمر قوی داشته باشیم. با بدنسازی، پیاده روی و شنا می توانیم که خود را آماده کنیم. حتی غذای ما باید طبق برنامه خاص باشد.

○استقبال خانمها از اتومبیلرانی به چه صورت است؟

احمدی: به علت هزینه های زیاد خیلی از خانمها به این سمت نمی آیند. یکی دیگر از دلایل، عدم استقبال خانواده ها است.

وطن خواه: مردها از جیب خود خرج می کنند اما یک خانم منبع درآمدی ندارد که بخواهد از آنجا برای حضور در این مسابقات خرج کند.

○شما فکر می کنید که با خانمهای دیگر تفاوت دارید؟

احمدی: چند روز پیش که از رالی برمی گشتیم، خانم وطن خواه همین را گفت. گفت الآن همه خانمها در حال تفریح و مهمانی رفتن هستند اما من و تو باید تو بیابونهای ورامین رانندگی کنیم. گفتم زهره اینجوری نگو، الآن ما معروف هستیم و همه ما رو می شناسن (خنده هر دو نفر). اما در کل تفاوتهایی در توانایی و قابلیتهای ما وجود دارد.

○در ایران تیم وجود دارد؟

وطن خواه: تیم وجود دارد اما راننده ها باید دنبال کارهای خود باشند. یکی از ضعفهای اتومبیلرانی ایران همین موضوع است. در خارج از کشور، تیمها مکانیک دارند و همه کار را انجام می دهند. راننده روز مسابقه کلید ماشین را می گیرد و در مسابقه شرکت می کند. اما در اینجا چنین امکاناتی نداریم. راننده و نقشه خوان باید خودشان کارها را انجام دهند. بارها شده که من تا ۲ شب دنبال کارهای ماشین بودم و هفت صبح مسابقه داشتم.

○ **مسابقات پیست که بازتاب دارد...**

وطن خواه: اما رالی این گونه نیست. مسابقه پیست حداکثر یک ربع است اما مسابقه رالی از هشت صبح شروع می شود تا پنج و نیم بعد از ظهر. ما توقع داریم چند جا دوربینی مستقر شود و حداقل در اخبار ورزشی مردم بتوانند این صحنه ها را مشاهده کنند.

○ **خانواده شما چقدر در کارتان تاثیر داشتند؟**

احمدی: خیلی مهم است. مادر من صبح ما را از زیر قرآن رد می کند. چند سال پیش مادر من اصرار کرد که در یک رالی شرکت نکنیم و ما هم از حضور در آن مسابقه انصراف دادیم.

وطن خواه: مشوق و حامی ما بودند. قبل از پیدا کردن اسپانسر، تمامی هزینه ها را پدر من متقبل می شد. شاید اگر پدرم نبود، من نمی توانستم به این ورزش ادامه دهم.

○ **عکس العمل آقایان نسبت به حضور شما در این رشته چه بود؟**

وطن خواه: اولین مسابقه پنج-شش خانم بودیم. آقایان به چشم زنگ تفریح به ما نگاه می کردند. برای آنها موضوع هیجان انگیزی نبود. ولی در این چند سال پیشرفت کردیم و رقیب جدی برای آنها شدیم. الآن واقعاً برای آنها یک رقیب جدی محسوب می شویم.

احمدی: البته خیلی هم پیگیر کارهای ما هستند. بیشتر رفیق هستم تا رقیب. برای آنها ما پسر حساب می شویم. هیچ فرقی بین خود و ما نمی بینند.

○ **بهترین لحظه که در مسابقات داشتید، چه زمانی بود؟**

وطن خواه: در یک مسابقه شیشه ماشین ما شکست. با شیشه شکسته به مسابقه ادامه دادیم و اول شدیم. آن قهرمانی برای ما خیلی جذاب و دلچسب بود.

در یک مسابقه شیشه ماشین ما شکست. با شیشه شکسته به مسابقه ادامه دادیم و اول شدیم.

احمدی: در رالی مشهد؛ اسپانسر، پول و ماشین نداشتیم. در لحظه های آخر برای ما هم اسپانسر و هم ماشین پیدا شد و جالب اینکه در همان مسابقه اول شدیم.

○ **بد ترین لحظه ای که در مسابقه داشتید، چه زمانی بود؟**

وطن خواه: همان خاطره. مسابقه دو روزه بود. شب به کاشان رسیده بودیم. روز اول ما جایگاه اول را داشتیم. به ما خبر دادند که شیشه جلو و عقب ماشین شما خرد شده است. ماشین را که دیدم شوکه شدم. سه روز هم تعطیل بود و نتوانستم که برای ماشین شیشه پیدا کنم. روز دوم به ما اجازه شرکت در مسابقه دادند. در آن شرایط از کلاه طلق دار استفاده کردیم و به علت باد شدید، صدای همدیگر را نمی شنیدیم. فقط با اشاره دست خانم احمدی من می فهمیدم که چه کاری باید انجام دهم. تمام ماشین را هم خاک پر کرده بود و شرایط واقعاً بدی بود. اما از بد ترین شرایط، بهترین خاطره را ساختیم.

○ **راننده زن معروف در سطح جهان وجود دارد؟**

وطن خواه: یک خانم هست که راننده مسابقات پاریس-داکار است. اما نام وی را نمی دانم.

○ **در پیست چطور؟**

وطن خواه: نه، کسی وجود ندارد.

○ **پس چرا توقع دارید که مردم شما را بشناسند؟**

وطن خواه: تعداد زنهای اتومبیلران در سطح جهان زیاد نیست. در کشورهای صنعتی با تمام امکانات تعداد کمی زن اتومبیلران وجود دارد. حال شرایط ما با آنها را قیاس کنید. شرایط ما خیلی سخت است و رسیدن به همین موفقیت نسبی خیلی ارزشمند تر از موفقیتی است که آنها به دست می آورند.

○ **عناوینی که به دست آورده اید؟**

احمدی: خیلی زیاده.

وطن خواه: عناوین مهم را می گویم. مقام اول رالی مشهد، مقام اول رالی اصفهان، مقام دوم رالی همدان، مقام سوم رالی شیراز و مقام دوم رالی تهران به همراه خانم احمدی در سال ۱۳۸۵ که در مجموع نائب قهرمان سال شناخته شدیم. مقام اول حرفه ای جام چی توز در سال ۱۳۸۶. سه بار در مسابقات سرعت شرکت کردم که در این سه مسابقه تنها دختری بودم که با آقایان مسابقه می دادم. مسابقه اول در ۸۴ دوم شدم. مسابقه دوم در سال ۸۵ اول شدم و در مسابقه بزرگ سرعت سال ۱۳۸۵ اول شدم.

افسانه احمدی و
زهره وطن خواه
در دفتر مجله

○ **اتفاق عجیبی در مسابقات داشتید؟**

وطن خواه: سال گذشته مسابقاتی اطراف سفیدرود داشتیم. چند نفر مسیر مسابقه را بسته بودند و قصد زورگویی داشتند که ما به سرعت از بغل آنها رد شدیم اما چند نفر از راننده های پسر مجبور شده بودند که به آنها باج دهند.

○ **در هنگام مسابقه با مسوولان برگزاری در ارتباط هستید؟**

وطن خواه: به هیچ وجه. فقط موبایل داریم که در خیلی از مناطق آنتن نمی دهد.

○ **جی پی اس ندارید؟**

وطن خواه: نه. این یکی از تفاوتهای رالی ایران با دنیا است.

○ **اگر حادثه ای پیش بیاید، چگونه مسوولان باخبر می شوند؟**

وطن خواه: پس از آنکه مسابقه تمام می شود، اگر ماشینی به خط نرسیده باشد، جستجو را برای پیدا کردن آن ماشین شروع می کنند.

○ **داستان گرمازدگی شما در یکی از مسابقات چه بود؟**

وطن خواه: در رالی کویر، یک ماشین در جاده خراب شده بود. از بغل این ماشین عبور کردیم که خود ما هم در آنجا گرفتار شدیم. گرمای شدیدی بود.

احمدی: حدود ۶ ساعت در کویر بودیم. بعد ما را پیدا کردند و من سه روز به علت گرمازدگی بستری بودم.

○ **برای شرکت در مسابقات اتومبیلرانی به مدرکی نیاز هست؟**

وطن خواه: نه، فقط به گواهینامه و شناسنامه و مبلغی که باید به حساب فدراسیون واگذار کرد نیاز است.

○ **جریمه شدید؟**

وطن خواه: تا دلتان بخواد.

احمدی: وسط رالی هم جریمه شدیم.

○ **جدی؟**

وطن خواه: بله! داشتیم برای حضور در مسابقه به سمت سمنان می رفتیم، به علت سرعت زیاد، پلیس ما را جریمه کرد. بیشتر جریمه های ما به خاطر استفاده از موبایل و ورود به محدوده طرح است.

بقیه در صفحه ۶۲

«گل بی آفتاب نمی شکفد و سعادت بدون عشق» ● ماکسیم گورکی

استیون جرارد:

رویای من قهرمانی در لیگ برتر است

فرمانده بهترین لقبی است که می توان به استیون جرارد، ستاره حال حاضر فوتبال انگلیس، داد. هوش، استعداد، سخت کوشی و تمام صفاتی که یک فوتبالیست موفق باید داشته باشد، در استیون جرارد دیده می شود.

این مصاحبه متفاوت با دیگر مصاحبه هایی است که جرارد انجام داده است.

سعید کنعانی

■پرورش خود در لیورپول را چگونه می بینی؟

■■همانند یک رویای زیبا که به واقعیت تبدیل شد. من از کودکی طرفدار لیورپول بودم و تا آن زمان که ممکن باشد در این باشگاه خواهم ماند. از هر دقیقه بودن در اینجا لذت می برم.

■آیا فکر می کنی که در آنفیلد بازنشست شوی؟

■■مسلماً بله. فکر می کنم که تیم روند رو به رشد بسیار خوبی دارد و آینده ایی بزرگ خواهد داشت.

■چه چیز ویژه ای در باشگاه و هواداران وجود دارد؟

■■ما بهترین تماشاگران جهان را داریم. آنها تماشاگران پرانرژی و بسیار وفادار هستند. این هواداران ما را در سراسر جهان همراهی می کنند. فکر می کنم چیزی که باشگاه ما را نسبت به دیگر باشگاهها متمایز می سازد تاریخچه ی باشگاه و موفقیتهایی فراوانی است که به آن دست یافته.

■به عنوان کاپیتان باشگاه فکر می کنید که یک رهبر خوب چه ویژگیهایی باید داشته باشد؟

■■باید بازیکنی برنده باشد، تاریخ باشگاه را رقم بزند و بوسیله ی فتح جامها مختلف باشگاه را تاریخ ساز نماید. داشتن روحیه خوب تیمی مسئله ی بسیار مهمی است و من همیشه سعی می کنم که با مثالهایی در خارج یا داخل زمین تیم را هدایت کنم.

■به نظر می رسد که لیورپول در حال درست کردن یک تیم دیگر نیز هست، آیا این یک خبر خوب برای باشگاه است؟

■■بله. فوتبال به سمت جلو حرکت می کند و بسیاری از باشگاهها، نه تنها در انگلیس، بلکه در تمامی جهان، به دنبال سرمایه گذاری مناسب هستند. من آینده بسیار روشنی را برای لیورپول می بینم و این کار یک شانس به ما می دهد تا بتوانیم در مقابل بهترین بازیکنان و بزرگترین باشگاهها رقابت کنیم.

■نقطه قوت شما کاملاً مشخص می باشد، نقطه ضعف شما در زمین چیست؟

■■در پایان هر مسابقه به تمامی قسمتهای بازیم دقت می کنم و سعی می کنم که نقاط ضعف خود را بهبود بخشم. حتی در مواردی هم که قوی هستم سعی می کنم تا قویتر شوم.

■چرا شما را به عنوان یک بازیکن تغذیه کننده می شناسند؟

■■قدرت، سرعت، پاسکاری و شوتهای دقیق از مشخصه های بازی من است که این ویژگی ها مرا تبدیل به یک تغذیه کننده کرده است. در این پست بسیار راحت هستم و با اطمینان کامل می توانم پاس بدهم یا بشوتم.

■آیا لیورپول به همراه رافا به قهرمانی در لیگ برتر نزدیک می شود؟

■■بله، اگر شما به جدول لیگ در دو سال گذشته دقت کنید به این نتیجه می رسید که ما پیشرفت بسیار خوبی داشته ایم و در این فصل سعی می کنیم که به مقام اول دست پیدا کنیم.

بهترین شب زندگی من فینال استانبول بود

■تیم در کدام قسمت احتیاج به تقویت دارد تا بتواند که چلسی و منچستر یونایتد را پشت سر گذارد؟

■■جواب این سوال را فقط مربی تیم می تواند بدهد. در حال حاضر ما تیم بسیار خوبی داریم و حتی بازیکنانی که در خارج از ترکیب ما قرار دارند بسیار عالی هستند.

■تفاوت دربی مرسی ساید، دربی لیورپول و اورتون، با دیگر مسابقات در چیست؟

■■آن مسابقه محبوبترین بازی سال برای من می باشد چراکه دیدار دو رقیب همشهری است، بسیاری از دوستان و افراد خانواده ی من طرفدار اورتون هستند و این موضوع هیجان مرا دو چندان می سازد، به همین دلیل آن مسابقه برای من بسیار مهم است.

■شما بازیکنان اسپانیایی زیادی در تیم خود دارید، آیا قادر شده اید که اسپانیایی صحبت کنید؟

■■بسیار کم. آنها به من چیزهای زیادی یاد داده اند اما من در مدرسه چیزهایی از زبان اسپانیایی فراگرفته ام و در این زمینه خیلی ضعیف نیستم.

■چه چیزی باعث شده که رافا مربی خوبی شود؟

■■فکر می کنم که تفکر دائمی او را به مربی بسیار خوبی مبدل نموده است. وی خود را جزئی از فوتبال می داند، با فوتبال زندگی می کند و با فوتبال نفس می کشد.

■نظرتان راجع به فینال استانبول چیست؟

■■بهترین شب زندگی من بوده، واقعاً فوق العاده بود.

■زمانی که سه بر صفر از میلان عقب بودید و به رختکن رفتید، به چه چیز فکر می کردید؟

■■ما واقعاً از یک کوه بالا رفتیم، روی این موضوع تمرکز کردیم که کمتر گل بخوریم و سعی کنیم که به خاطر تماشاگرانمان به بازی بازگردیم.

■شوخترین فرد در تیم لیورپول کیست؟

■■افراد شوخ زیادی در تیم داریم اما پیتر کراچ و جیمی کرگر سردسته ی آنها هستند.

■کدامیک از هم تیمیهای شما در زمین سختتر تمرین می کند؟

■■واقعاً همه ی ما در تمرینات سخت تلاش می کنیم. رافا این را از ما می خواهد، پس نمی توان از شخص خاصی اسم برد.

■آیا شما در تیم لیورپول تفریح هم می کنید؟

■■بله، ما اینجا همه کار انجام می دهیم. در استخر آب بازی می کنیم و بعد با تنیس روی میز خودمان را سرگرم می کنیم. همچنین برای شام با هم بیرون می رویم و یا گلف بازی می کنیم.

■آیا آدم خرافاتی هستی؟

■■نه، من هیچ وقت خرافاتی نبودم.

■به نظر شما بهترین بازیکن جهان کیست؟

■■در مجموع... فکر کنم که تیری آنری. من سالهای طرفدار وی بوده ام. او یکی از معدود بازیکنانی در جهان است که می تواند فانتزیک بازی کند.

■سخت ترین بازیکنی که در لیگ برتر با وی مواجهه شدی که بوده است؟

■■روی کین. وی یکی از بهترین هافبکهایی بود که دربرابرش بازی کردم، محکم و قوی.

■برزگترین آرزوی تو در ورزش چیست؟

■■فتح تمامی عناوینی که امکان دارد. رویای من قهرمانی در لیگ برتر است.

سفری به دیار اقبال

بقیه از صفحه ۱۹

تنگه خیبر

پیشاور

با موهای بیگودی پیچیده؛ یکی پیراهن زنانه با آستین بلند و کش در انتها، دیگری با آستین کوتاه...

میر شیخ الرحمان سردبیر روزنامه جانگ وابسته به تلویزیون جیو که در نشست گروه ما با مدیر جیو حضور داشت، نیز در پاسخ به پرسشی در این زمینه گفت: من دو دختر دارم، که یکی با حجاب اسلامی است و دیگری اصلا حجاب را رعایت نمی کند. ما به هیچ یک نگفته‌ایم با حجاب باشد یا نباشد.

یک روز هم که با اعضای هیات و آقای قمرالزمان در چند مغازه نوار و فیلم فروشی در اسلام آباد بودیم، متوجه شدم فیلم‌ها طبقه بندی شده و عناوین نخستین فیلم از بالا در هر ردیف، خود گویای مضامین تمام آنها در آن ردیف بود: تایتانیک (عشقی)، گلادیاتور (حماسی)، ترتیل محمد صدیق منشاوی(دینی)، آهنگ های محلی و حتی غیر اخلاقی و باز جالب اینکه پاکستانیها یک شبکه فشن اسلامی هم دارند که ۲۴ ساعته نمایش مد می دهد! «تا پیش از ریاست جمهوری ژنرال ضیاءالحق، فروش و پخش این گونه فیلم ها و همچنین فعالیت مغازه های فروش مشروبات الکلی در پاکستان، آزاد و رایج بود، اما از دوران او به بعد، ممنوع شد.»

پیشاور، شهری شبیه تگزاس!

ساعت هفت صبح روز بعد، ، از اسلام آباد به سمت استان سرحدات پاکستان، در مرز افغانستان حرکت کردیم. مانند همیشه، با یک ون و یک تویوتای ژاپنی. تا مرز، پنج ساعت راه بود. تویوتا جلو حرکت می کرد. راننده ون که من نیز در آن بودم، گویی نذر داشت دقیقا پشت سر تویوتا و بدون فاصله باشد، به همین دلیل در هر شرایطی این وضع را حفظ می کرد و یکی از تاکتیک های او هم سبقت در «هر شرایط»بود. دوستان به شوخی نام راننده تویوتا را گذاشته بودند «شوماخر» قهرمان فرمول یک (رالی) و به راننده ون هم می گفتیم «شوما هل» (hell_جهنم) چون حتی در مناطق کوهستانی و پیچ در پیچ مرز هم در هر شرایطی با فاصله چند متری از تویوتا حرکت می کرد.

ابتدای مسیر بزرگراهی بود، حدود ۶۰ کیلومتر، بعد یک مسیر دوبانده که حدود ۲۰ کیلومتر آن یک بانده و پر ترافیک بود، تا این که رسیدیم به شهر پیشاور مرکز ایالت سرحدات. هر چقدر از اسلام آباد دورتر می‌شدیم، حضور بانوان بی حجاب کم رنگ تر می‌شد تا این که در پیشاور اصلا من هیچ خانمی را ندیدم که برقع (چادر یک سره که فقط برای چشم یک قسمت توری دارد) به سر نکرده باشد. جالب آن که در هیچ یک از شهرها تا آن موقع سینما ندیده بودم، اما در پیشاور، راه به راه، سینما بود. البته هر چقدر به مرز نزدیک می شدیم فقر، بیش از پیش خودنمایی می کرد؛ گرچه در پیشاور به دلیل آن که مرکز استان است، این اوضاع اینقدر شدید نبود. پیشاور مرا به یاد شهرهای دور افتاده در فیلم‌های وسترن انداخت چون سراسر شهر پوشیده از غبار بود و از طرفی پیشتر به ما گفته بودند برخی مناطق در این استان در کنترل کامل دولت پاکستان نیست (یادآور خشونت در تگزاس آمریکا). این احساس با یادآوری این که کم کم به مناطق قبایلی پاکستان نزدیک می شویم، که طبق سنت بسیاری از ساکنان آن مسلح هستند، تشدید می شد.

> کراچی اصلا بالا و پایین ندارد. چون چند خیابان دورتر از هتل پنج ستاره، مناطقی وجود داشت که فقر و بدبختی از سر و رویش می بارید

از پیشاور رد شدیم و به سمت مناطق مرزی رفتیم. چند کیلومتر دورتر خودروی ما متوقف شد. بعد از چند دقیقه یک خودروی جیپ نظامی پر از سرباز مسلح با یک دوشکا در پشت خودرو، پیشاپیش ما حرکت کرد. قبل از حرکت، آقای زمان به ما گفت از این منطقه به بعد وارد مناطق قبایلی پاکستان شده‌ایم. خودتان قضاوت کنید که چگونه است. برای اولین بار بود که به صورت عینی، شاهد مغازه‌های اسلحه فروشی بودم و بسیاری را نیز با سلاح کلاشینکف در دست می دیدم. قدری که جلوتر رفتیم، رسیدیم به مناطق کوهستانی مرزی دقیقا مانند مسیر سنندج به مریوان در استان کردستان خودمان، پیچ در پیچ. در سراسر جاده های این منطقه، نظامیان مسلح به فاصله نزدیک از هم مستقر بودند. راستش را بخواهید، من چون از قبل درباره ناارامی های مناطق قبایلی اطلاعاتی داشتم، قدری نگران بودم، اما پس از ورود به منطقه و مشاهده تسلط ارتش پاکستان بر آن و به ویژه بعد از ورود به پست «میچنی»، در مرز افغانستان این نگرانی کاملا رفع شد.

میچنی؛ تنگه خیبر و رقص های محلی

نام پست میچنی را در اخبار بسیار شنیده بودم. تصور اولیه ام از این مکان در مرز افغانستان و پاکستان، پایگاهی بدون امکانات بود. اما پس از ورود به این پست دریافتم، نه تنها این گونه نیست، بلکه تمام امکانات آن بسیار مناسب است. پس از آن رفتیم به منطقه ای به نام تنگه خیبر که حدود ۱۰ کیلومتر با آنجا، در جهت مخالف مرز افغانستان، فاصله داشت. در این تنگه نمایشگاهی از صنایع دستی محلی و همچنین فروشگاهی از این محصولات، همراه نمایشگاهی از زندگی مردم منطقه وجود داشت.

در این منطقه درختی را دیدیم که در شاخه های آن زنجیر پیچیده بودند گویی اسیر است. بعد فهمیدیم در زمان استعمار انگلیس بر هند (که پاکستان هم بخشی از آن بود) یک سرباز انگلیسی از فرط مستی، این درخت را با سرباز دشمن اشتباه گرفته و اطراف آن زنجیر بسته بود. این درخت از آن موقع به همین شکل حفظ شده است.

در این قلعه همچنین شاهد رقص های محلی بودیم که البته سربازان پاکستانی مجری آن بودند. در یکی از این رقص ها که در مناسبت های مختلف از جمله اعیاد مذهبی برگزار می شود، سربازان با سلاح های ژ – ۳ تیراندازی هوایی می کردند. در یکی دیگر نیز سربازان شمشیرها را به صورت منظم تکان می‌دادند و بسیار جالب بود.

بعد از مراسم و صرف ناهار، با افسر جوان خداحافظی کردیم.

باید سریع به اسلام آباد برمی گشتیم چون ساعت پروازمان به کراچی شش غروب بود در حالی که ما، هم مسیری طولانی در پی داشتیم و هم پر ترافیک؛ اینجا بود که اقایان «شوماخر» و «شوماهل» هنر خود را بیش از پیش به نمایش گذاشتند. البته اگر نبود وجود اسکورت ارتش که در مسیرهای یک طرفه برای ما راه باز کند، عمرا اگر به پرواز کراچی می رسیدیم. با هر زحمتی که بود به فرودگاه اسلام آباد رسیدیم و از آنجا مسیر حدود دو ساعت پرواز تا کراچی را سپری کردیم تا همگی راحت ترین خواب یک هفته قبل را در هتل پرل کانتیننتال کراچی داشته باشیم؛ چون روز بعد عازم وطن می شدیم.

دوشنبه ظهر پس از خداحافظی با قمرالزمان، و انجام دادن تشریفات، با پرواز امارات بار دیگر از کراچی به دبی رفتیم تا ۱۲ ساعت در یکی از زیباترین فرودگاههای دنیا، عذاب بکشیم و منتظر پرواز به تهران باشیم.

ساعت حدود ۵/۳۰ بامداد سه شنبه بود که زیباترین جمله یک هفته گذشته را در هواپیما شنیدم:

تا چند لحظه دیگر در فرودگاه بین المللی امام خمینی به زمین خواهیم نشست، لطفا کمربندها را ببندید...

■

عمارات بزرگ را از سایه آنها و مردان بزرگ را از تعداد دشمنان آنها می توان شناخت

● مثل چینی

زیرنظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: چماقش هفده من جو می‌خوره!

این ضرب المثل کنایه از کسی است که با قدرت و گردن کلفت شده، از هیچ کس و هیچ چیز بیم و پروا ندارد. فردی که با مردم به گردن کلفتی و قلدری رفتار می‌کند. وجه تمثیل این ضرب‌المثل آن است که در قدیم مردم به عناوین مختلف از قبیل خرج شام و ناهار و علوفه اسب و ... پول زور می‌گرفتند. یکی از این افراد پیاده به ماموریت رفته بود، اما وقتی به روستایی رسید، از مردم پول برای علوفه اسبش خواست. به او گفتند: تو که چهارپایی همراه نداری برای چه پول علوفه می‌خواهی؟ او در پاسخ گفت: این چماقی که در دست دارم شبی هفده من جو می‌خورد!

از ضرب‌المثل های بویراحمدی

○ ***اگر گردو و بارت نی سی چی رک رک ایکنی؟***

برگردان: اگر گردو بارت نیست چرا سروصدا می‌کنی؟

(کنایه از کسی که بی‌دلیل در کاری مداخله می‌کند.)

○ ***اویی که ایره ویرونه، خیش بخرش به ز بیگونه.***

برگردان: آبی که به ویرانه می‌رود، اگر خویشان بخورند بهتر است که بیگانه بخورد!

○ ***گندم و دوبلگی دیاره، جوو کُم و خوش.***

برگردان: گندم از دو برگ آن معلوم است و جو از شکم و خوشه آن.

○ ***جر سر خیش، به ز صلح سر خرمن***

برگردان:

دعوای سر خیش (ابتدای کار) بهتر از صلح سر خرمن است.

(برابر: جنگ اول به از صلح آخر)

فرستنده: علی‌اصغر صیاد لک از: شیراز (فارس)

از ترانه‌های خراسانی

مو مخوام خودمه بزو چیشمه نوشت بزنوم
لبامه غنچه کنوم شرق تو گوشت بزنوم
دل تو سنگه! بیا دلته به دست مو بده
تا به مغز رقیب خرده فروشت بزنوم

برگردان:

من می‌خواهم خودم را به آن چشمه نزدیک کنم/ لبهای خودم را غنچه نموده و محکم به صورت تو بزنم/ از آنجایی که دل تو از سنگ می‌باشد و سخت و محکم است/ لطفی بکن و آن دل را به دست من بده/ تا به مغز رقیب افاده‌ای خود بزنم.

فرستنده: ابوالقاسم انوشیروانی از: مشهد مقدس

از ضرب‌المثل‌های ترکی

○ ***ائله بیرماتی میخانا سی دی.***

برگردان: گرسنه می‌برد و تشنه برمی گرداند.

(کنایه از آدم زرنگ)

○ ***آدی آغزیمدان دوشمیر.***

برگردان: اسمش ورد زبانم است!

(کنایه از فرد محبوب و محترم)

○ ***آرا دا یئیر، اورتادا گزیر.***

برگردان: وسط مجلس می‌خورد و اطرافش می گردد.

(کنایه از آدم تنبل و مفت‌خور)

○ ***الله آدامین اختیارین الیندن آلماسین.***

برگردان: خدا اختیار انسان را از دستش نگیرد.

○ ***اته پول وئرمه ییب کوفته نین تیکیسین قاپیر.***

برگردان: به گوشت پول نداده ولی دو تا کوفته برمی‌دارد به آدم مفت‌خور می گویند.

فرستنده: موسی رجبی از: تهران

از ترانه‌های بابلکناری

ابر نشست ماه ر حلال بونیم
دشمن نشت شه یار خار بونیم
الهی دشمن تر نخار بونیم
روز ارسات ته زبون لال بونیم

برگردان:

ابر نگذاشت ماه را کامل ببینم/ دشمن نگذاشت یارم را خوب ببینم/ الهی دشمن تو را بیمار و بیچاره ببینم/ روز محشر زبانت را لال ببینم

راوی: رحمت‌الله اشکیود فرستنده: مهناز قلی پور
از: روستای سید کلا بابلکنار بابل (مازندران)

ابرها در خفر سخن می‌گویند

مردم خفر در مورد نوع ابرها بر این باورند:

○ اگر ابرها قبل از طلوع آفتاب سرخ رنگ شوند (یا در اصطلاح محلی بسوزند) احتمال بارش باران وجود دارد.

○ اگر ابرها قبل از غروب آفتاب سرخ رنگ شوند، آن ابرها باران نخواهند داشت.

○ اگر ابرها از سمت جنوب شرقی ـ قبله ـ بیایند، احتمال بارش باران زیاد است.

○ اگر در تابستان هوا بیش از اندازه گرم شود، در روزهای آینده باران خواهد بارید.

○ ابری که در شب در آسمان ظاهر شود و همان شب هم برود، باران در پی خواهد داشت.

فرستنده: زهرا مترجمی
از: روستای جزه منطقه خفر جهرم (فارس)

نمادها در ایل قشقایی

***بوز قورد (گرگ خاکستری):** نماد پیروزی، خوش اقبالی و غلبه کردن.

***قارتال (عقاب، شاهین):** نماد سحرخیزی، شجاعت/ تک همسری/ خوراک تازه

***جئیران (آهو):** نماد خوشبختی (تصویر یار)

***اوت (آتش اجاق):** نماد تقدس و دوام خانواده

***اجاق (همان اجاق):** نماد عظمت و جلال

***آسلان (شیر):** نماد نگهبانی و محافظ پرستشگاه

***آرواد (زن):** نماد احترام و برکت خانواده

فرستنده: علی اصغر صیاد لک
از: قلات کودیان - شیراز (فارس)

مردها از ما می‌ترسند

بقیه از صفحه ۵۹

○**ماشین شما چیست؟**

احمدی: هیوندای ورونا.

وطن خواه: حدود دو ماهی است که ماشینم را فروخته ام.

○**ماشین مسابقه شما چیست؟**

احمدی: در حال حاضر تویوتا کرولا.

وطن خواه: قبلاً مزدا، زانتیا و پژو ۴۰۵ داشتیم.

○**از چند سالگی رانندگی را شروع کردید؟**

وطن خواه: از ۱۱ سالگی. یواشکی پشت ماشین می نشستم و افسانه هم از سن ۱۸ سالگی.

○**در امتحان گواهینامه برای بار اول قبول شدید؟**

وطن خواه: خیر، دفعه اول رد شدم.

احمدی: جدی می گی؟ من دفعه اول قبول شدم (خنده)

○**هر دو نفر شما مجرد هستید، چرا تا به حال ازدواج نکرده اید؟ همسر آینده شما چه مشخصاتی باید داشته باشد؟**

احمدی: مردی پیدا نکردیم که این همه هیجان را تحمل کند (خنده هر دو نفر).

○**اگر همسر آینده شما، با کار شما مخالفت کند، چه عکس العملی خواهید داشت؟**

وطن خواه: یا من او را قانع می کنم، یا او مرا. اگر من قانع شوم، دیگر به این ورزش ادامه نخواهم داد.

احمدی: اگر واقعاً مرا قانع کند، این کار را کنار می گذارم. شاید تا سال گذشته این گونه فکر نمی کردم اما در حال حاضر با این موضوع کنار می آیم.

○**توصیه شما به خانمها چیست؟**

وطن خواه: خود را بیشتر باور کنند.

○**هزینه حضور در مسابقات در یک سال چقدر می باشد؟**

وطن خواه: هر مسابقه حدود یک تا یک و نیم میلیون. در مجموع اول هر فصل حدود ۳۰ میلیون هزینه می کنیم که اسپانسر تمامی هزینه های ما را قبول کرده است.

○**جایزه مسابقات چقدر است؟**

وطن خواه: چشمگیر نیست، حدود ۳۰۰ یا ۴۰۰ هزار تومان، ما به خاطر عشق در مسابقات شرکت می کنیم.

○**چرا اسم لاله صدیق را بیشتر می شنویم؟**

وطن خواه: از من نباید این سوال را بپرسید. از خود وی و مطبوعات بپرسید. ولی اگر استعلامی از فدراسیون بگیرید، مشخص می شود که چه کسی بهتر است.

○**بعضی ها می گویند پشت سر خانمها نباید رانندگی کرد، نظرتان راجع به این موضوع چیست؟**

احمدی: این حرفها نیست. به نظر من خیلی از آقایان بدتر رانندگی می کنند.

وطن خواه: افسانه درست می گوید. برخی وقتها پشت مردها گیر می کنم و اعصابم خرد می شود.

○**حرف آخر؟**

وطن خواه: تشکر ویژه ای از پدر و مادرم و تمامی دوستانی که مایه دلگرمی ما بودند، دارم. از آقای قلعه بانی رئیس فدراسیون، آقای شهریاری نائب رئیس و خانم عابدینی و برادران حسنی تشکر می کنم.

هفته بعد شما

از:دکتر نوید خدادوست

فروردین

به جای غصه خوردن به این فکر کنید که چگونه از عمق رنج‌هایتان گنج را کشف کنید و درسهای شگفت‌انگیز را بیاموزید و از این غافل نشوید که دنیا به راستی کوتاه است و ثانیه‌های آن باارزش، پس به جای نگرانیهای بی‌دلیل، خود و دیگران را ببخشید و به عهد و پیمان‌تان وفادار باشید که افتاده بودن و صبوری باعث بزرگی است و در این هیچ شکی نیست و مطمئن هستم که خداوند مشکلات افرادی مانند شما را که از ته دل دعا می‌کنند برطرف خواهد ساخت. نکته پایانی هم این که برای برطرف کردن موانع و بحران‌های بر سر راهتان اول باید خودتان را بشناسید تا بتوانید آنها را کنترل نمایید.

اردیبهشت

برای کمال یافتن انسان صد سال کافی نیست، ولی برای بدنامی او یکروز کافی است! پس بهترین راه رعایت تمامی جوانب زندگی در شرایط مختلف است، پس اعتراض‌های به قول خودتان منطقی‌تان را کنار بگذارید و با واقعیت‌های زندگی کنار بیایید و برای رسیدن به ایده‌آلهایتان برنامه‌ریزی نمایید. دوست خوبم! راه‌ورسمی را پیش گرفته‌اید که شاید خودتان از نتیجه آن آگاهی کافی ندارید و شاید آن را نمی‌توانید باور کنید، ولی در هر دو صورت برای شما غیرقابل جبران می‌باشد. دوست خوبم، قبل از اینکه تنهایی به اعماق وجودتان نفوذ کند و حس بد آن را عمیقاً لمس کنید و بی‌هدف در زندگی غوطه‌ور شوید خودتان را دریابید!

خرداد

دوست خوبم! در این روزها دقت کنید تا از این شاخه به آن شاخه نپرید! و قدر هرآنچه را که دارید بدانید، چرا که شرایط شما برای استفاده از هرآنچه که دلتان می‌خواهد، به بهترین شکل مهیا است، ولی نمی‌دانم چرا مرتباً عیب‌جویی می‌کنید، درحالی که عامل پیشرفت را در کنار خود دارید و به سادگی می‌توانید آن را برطرف سازید و از معاشرت با افرادی که خودتان هم آنها را مثبت نمی‌دانید پرهیز کنید، چون همانند موریانه بنای زندگی شما را می‌خورند و نابود می‌کنند. در مورد دلخوری که از دوستی دارید هم باید بگویم که انجام چنین کار سختی از عهده و توان او خارج است، پس او را تحت فشار قرار ندهید که نتیجه خوبی نمی‌گیرید.

تیر

به خوبی پیداست که نظر بلند شما به دوردست‌ها می‌باشد و در این روزها نیز باید با درایت خاصی موضوع را هدایت کنید و با توجه به واقعیت‌ها تصمیم‌گیری کنید، چرا که ایده‌آلها در نزدیکی شما هستند. هیچ پیدا نیست چرا هرچه احساس شما می‌گوید چشم بسته تسلیم بی‌چون و چرایش می‌شوید، درحالی که باید آنها را خوب بررسی کنید و آنچه را که عقل تایید می‌کند انجام دهید و نمی‌شود را برای همیشه از ذهنتان خارج کنید چرا که براستی خواستن برای شما توانستن است و اولین کار شما این است که خشم‌تان را تحت کنترل درآورید، زیرا باعث جریحه‌دار کردن مسائلی می‌شود که خودتان هم نگران‌شان هستید.

مرداد

نمی‌دانم چرا این قدر خودتان را درگیر مسائل پرمشغله می‌کنید و مسوولیت‌هایی را می‌پذیرید که سرتاسر آن استرس و دلواپسی است و این خود بزرگترین دلیل برای متهم شدن شما به خشم و بدخلقی است درحالی که زیر لب زمزمه می‌کنید، چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی! در ضمن در این روزها به جسمتان خوب دقت کنید که سلامتی شما بر تمامی امورتان مقدم است، پس این مهم را در مرحله آخر قرار ندهید، چون عواقب بعدی آن برای شما غیرقابل تحمل می‌باشد و نکته پایانی این که اگر در اولین قدم تمامی خواسته‌های شما برآورده می‌شد دیگر سعی و کوشش و لذت بردن از هرآنچه که به دست می‌آورید، بی‌معنی می‌شد!

شهریور

دوست عزیزم! تظاهر به چیزی نکنید که خودتان هم جزئیات آن را به دقت نمی‌دانید و سعی نمایید علی‌رغم میلتان رفتاری صورت ندهید و واقع‌بین باشید و طبق اصولی قلبی و عقلی‌تان عمل کنید و بدانید که هیچ انسانی از زندگی خود رضایت کامل را ندارد.

در ضمن در بین همین شلوغی‌ها می‌توانید خواسته‌هایتان را اولویت‌بندی کنید و برای رضایت شخص خود و خالقتان برنامه‌ریزی کنید چرا که ادامه این شرایط شما را به پوچی و بیهودگی محض می‌کشاند. مهمترین نکته‌ای را که باید آویزه گوشتان کنید، این است که روی هیچ احدی جز خودتان حسابی باز نکنید، چون به نتیجه نخواهید رسید و تحمل دلخوری آن برای شما دشوار خواهد بود!

مهر

به جمعی دعوت می‌شوید که لازم است در آن با تمام وجود حضور یابید و از کارهای خیر آن بهره بجویید و آن نیز برای شما گشایش کار را به همراه دارد. به تغییر و تحول و یا خرید و هدیه‌ای فکر می‌کنید که لازم است آن را به شکل درستی پیگیر باشید که باعث بروز شادی عمیق در وجود شما می‌شود. نکته مهم بعدی برای شما این که خانواده‌تان براستی احتیاج به ابراز علاقه عمیق و جدی دارد و انجام آن اصلاً کار سختی نیست که از آن امتناع کنید، پس به جای غریبه‌ها عزیزان همراهتان را میهمان سفره پربرکت دلتان کنید که اولین نتیجه آن عاید شخص شما می‌شود.

آبان

دوست خوبم! خیلی خودتان را درگیر افکار و نظریات بی‌اساس مردم نکنید و به جای آن به این بیندیشید که چه چیزی می‌تواند زندگی و خوشبختی شما را تامین و تضمین کند و این در صورتی است که دیدگاه شما از این دنیا با دیگران کاملاً مغایر است.

نکته بعدی در مورد قولی است که به دوستی داده‌اید و آن خارج از توان شما است و من توصیه می‌کنم به جای انجام کارهایی که مشکل را دوچندان می‌کند صادقانه موضوع را شرح دهید تا عذاب وجدان گریبانگیرتان نشود.

در ضمن خبر مهمی نیز در این هفته دریافت می‌کنید که برایتان غیرمنتظره می‌باشد.

آذر

این روزها در شرایطی قرار می‌گیرید که امیدوارم برای اعلام نظرتان پیش‌داوری نکنید و اول از تمامی جزئیات آگاه شوید تا بعد نظرتان را عادلانه اعلام کنید، حتی اگر به ضرر شما هم تمام شود. نمی‌دانم چرا این روزها فیل‌تان یاد هندوستان کرده و آرزوهای کوچک و بزرگ شما اعلام وجود می‌کنند و شما را تسلیم خود کرده‌اند که البته امیدوارم خیلی درگیر این موضوع نشده باشید، چون کسی نیستید که این مسائل بتوانند شما را از خط اصلی خارج کنند، پس برای کمک به خودتان لازم است که با داشته‌هایتان کنار بیایید تا بهار را در زمستان ببینید. در ضمن احتمال بروز کوتاهی نیز برای شما پیش‌بینی می‌شود که لازم است ضریب توجه‌تان را افزایش دهید.

دی

در مورد مساله‌ای که خیلی هم به شما ارتباط ندارد اعلام نظر می‌کنید که بهتر است آن را به عهده دیگران بگذارید و تنها کلاه خود را محکم نگه دارید، چون قبول داشتن شما یا نداشتن آن فرقی در ماجرا نمی‌کند و برای پیاده کردن عقاید خود راههای دیگری را امتحان کنید! توصیه بعدی من هماهنگ کردن دخل و خرجتان با یکدیگر می‌باشد که در صورت نداشتن توجه لازم با بحران روبرو شده و روحیه خود را از دست خواهید داد. دروغی از کسی که انتظارش را نداشته‌اید شنیده‌اید که باید بگویم درست است که آن حرفها دور از انتظار بوده، ولی ممکن است چنین موضوعی برای هر کسی در زندگی پیش آید و شما تنها می‌توانید جلوی عواقب بعدی را بگیرید تا دچار چنین مواردی نشوید.

بهمن

در این هفته لازم است که با اعضاء خانواده میزگردی تشکیل دهید و مشکلات و حتی نظرات عاطفی آنها را جویا شوید و برای برطرف کردن موانع هر چند ناچیز از آنها همفکری بخواهید که این برای شما راه‌گشا می‌باشد تا بتوانید امنیت را در محیط خانواده شما حاکم سازید و به غصه‌ها لبخند بزنید. در ضمن در این هفته لازم است که تسکین‌دهنده درد دوستی باشید که وجودش برای شما حیاتی می‌باشد، پس کوتاهی نکنید و کار امروز را به فردا نیندازید.

نکته پایانی این که سندی را امضاء می‌کنید و یا خرید بزرگی را انجام می‌دهید که می‌تواند باعث تحول زندگیتان شود، البته اگر تمامی جوانب و جزئیات آن را درنظر بگیرید.

اسفند

دوست خوبم! حقیقت بدون هیچ پوششی کاملاً عریان و آشکار در کنار ما می‌باشد و قابل رویت برای همگان، پس برای اثبات و روشن کردن آن خود را به دردسرهای عجیب و غریب نیندازید، چرا که چشمان تیزبین اطرافیانتان آن را با جزئیات تجزیه و تحلیل می‌کند، پس آسوده باشید و انرژی خود را برای مسائل ضروری دیگر اختصاص دهید که کارهای بسیاری برای انجام دادن دارید. نکته مهم دیگر در مورد مسائل اقتصادی شما می‌باشد که در این هفته اصلاً نباید ریسک کنید، تا پشیمانی گریبانگیرتان نشود.

دوست عزیزم کیمیای وجودتان را خدشه‌دار نکنید که عذاب وجدان رهایتان نمی‌کند.

دوستی هنگامی که به مرحله کمال می‌رسد با کوچکترین رنجشی داستان گله آغاز می‌گردد ● دیل کارنگی

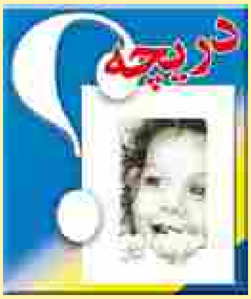

سپهر صفادار

بازیابی نقاشی ربوده شده داوینچی

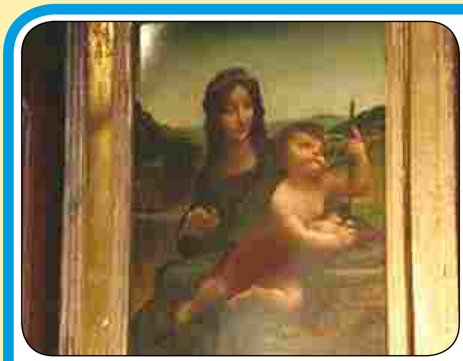

یک تابلو نقاشی اثر لئوناردو داوینچی که چهار سال قبل، در طی عملیاتی جسورانه و در هنگام روز از قصری اسکاتلندی در سال ۲۰۰۳ سرقت شده بود، توسط کارآگاهان کشف و بازیابی شد.

بنا به گزارش نیروهای پلیس بخش دامفریس و گلاسکو افسران مذکور با ورود ناگهانی به محلی شناسایی شده در گلاسکو، موفق به ضبط تابلو "مریم مقدس و دوک نخ ریسی" شده و در این میان سه مرد انگلیسی و یک مرد اسکاتلندی نیز دستگیر شدند. این نقاشی که در فهرست شاهکارهای هنری گمشده قرار دارد، ۶۵ میلیون دلار قیمت گذاری شده است.

بازپرس ارشد این تحقیقات، کارآگاه میکی دالگلیش گفته است ما از بازیابی تابلو "مریم مقدس و دوک نخ ریسی" خوشحالیم. تابلوی مذکور در زمانی که در معرض نمایش عمومی قرار گرفته بود، از قصر ربوده شد.

میکروبها به کارخانه داروسازی تبدیل می شوند

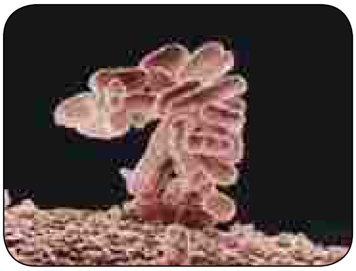

باکتریها نقش مهلکی در انتقال بیماریهای عفونی و واگیردار ایفا می کنند، اما اکنون بعضی از آنها طوری اصلاح شده و تغییر یافته اند که تبدیل به کارخانه هایی بسیار کارآمد، برای مواد مرکب گیاهی شده اند که می توانند ما را از بیماری و پیری دور کنند.

این مواد شیمیایی مشتق از گیاهان، که فلاونویید (flavonoid) نام دارند، دارای خواص بالقوه مبارزه با چاقی مفرط، سرطان، بیماریهای قلبی و حتی نشانه های سالخوردگی هستند. اما اگر تولید دارو از این مواد، نیازمند تولید آن در مقادیر بالا است. دانشمندان در حالی به استفاده از میکربهایی که از نظر ژنتیکی اصلاح و تغییر یافته اند گرایش یافته اند که تا کنون، کوششهای قبلی آنان برای تولید فلاونویید چندان موفق نبوده است.

به گفته ماتئوس کوفاس، مهندس علوم زیستی و شیمیایی در دانشگاه بوفالو، "کاری که ما انجام میدهیم نه تنها به ما اجازه تولید مقدار زیادی از این ماده مرکب میدهد، بلکه میتوانیم ترکیبات شیمیایی آنرا نیز متنوع کنیم." او تاکید کرد که "متنوع سازی" فلاونوییدها میتواند این مواد را از انواع طبیعی آن برای بدن انسان مفیدتر و سازگارتر نماید.

میکربهایی که به فضا می روند، قویتر به زمین باز می گردند

این جمله بی شباهت به طرح داستان یک فیلم علمی تخیلی نیست: میکربها و باکتریها درون یک موشک به فضا می روند و قویتر و مرگ آورتر از قبل باز می گردند. تنها تفاوت این ماجرا با فیلم این است که این یکی واقعیت دارد.

چریل نیکرسون، استادیار مرکز بیماریهای عفونی و واکسن شناسی دانشگاه ایالتی آریزونا چنین توضیح میدهد: "انسانها هر جا بروند، میکروبها را هم با خود میبرند، هیچ کس نمیتواند انسان را استرلیزه کند. ما هر جا برویم، زیر آبهای اقیانوس یا در مدار زمین، میکروبها هم با ما می آیند، و نکته مهم برای ما این است که بدانیم این موجودات در این روند چه تغییراتی می کنند."

نیکرسون افزود که آموختن نکات بیشتر درباره تغییرات میکروبها دارای این قابلیت بالقوه است که می تواند ما را به مرحله ای تازه در راه مقابله با بیماریهای عفونی برساند. او در گزارش مربوط به مطالعه بر باکتری سالمونلا توضیحاتی داده است که در نشریه آکادمی ملی علوم منتشر شده است. بنابر این گزارش، محققین گونه یکسانی از سالمونلا را در ظروفی قرار داده و یکی را همراه با شاتل به فضا فرستاده، ظرف دوم را روی زمین و در شرایط دمایی مشابه با نمونه دیگر، نگهداشتند.

پس از بازگشت شاتل به زمین، مقادیر مختلفی از سالونلا از طریق غذا به موشها داده شد. پس از ۲۵ روز، ۴۰ درصد از موشهایی که سالمونلای زمینی خورده بودند هنوز زنده بودند، اما تنها ۱۰ درصد از موشهای گروه دیگر زنده مانده بودند. محققین متوجه شدند که در مقایسه با مقدار میکرب زمینی لازم برای کشتن نیمی از این موشها، تنها یک سوم مقدار میکرب فضایی کفایت می کند.

بازی ویدئویی ضد چاقی برای کودکان

با توجه با افزایش نرخ چاقی مفرط در کودکان، بزرگترین سازمان حفظ بهداشت آمریکا، یک بازی ویدئویی آنلاین را برای کودکان در شبکه قرار داد. این بازی درباره بهترین و سالمترین خوراکیها به کودکان آموزش داده و پس از ۲۰ دقیقه خاموش میشود.

گروه بهداشت کیزر پرمننت چنین میگوید که بازی "ماجراهای شگفت آور کارگاه خوراکیها" طوری طراحی شده است که اطلاعات مفیدی درباره روشهای خورد و خوراک سالم و ورزش را در اختیار کودکان ۹ و ۱۰ ساله قرار می دهد. اما هدف این بازی این نیست که کودکان را ساعتها در مقابل کامپیوتر نگه دارد، بلکه طراحان آنرا طوری برنامه ریزی کرده اند که بازیکن پس از ۲۰ دقیقه بازی، به طور خودکار از صفحه خارج می شود و میتوان آنرا طوری تنظیم کرد که پس از خاموش شدن، تا ۶۰ دقیقه بعد قابل اجرا نباشد.

به گفته ری باکستر، نایب رئیس امور اجتماعی کیزر پرمننت: "کودکان آمریکایی زمان بسیار زیادی را در مقابل تلویزیون می گذرانند و الگوهای رفتاری آنان همه نادرست هستند."

"نشستن و اندرز دادن به کودک درباره اینکه بهتر است سبزیجات بیشتری بخورد، فایده ای ندارد. ما باید محیط زندگی و شیوه پیام رسانی خود را تغییر دهیم."

بازی کیزر به صورت رایگان به زبانهای انگلیسی و اسپانیولی در وب سایت www.kp.org/amazingfooddetective ارایه شده است.

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیر نظر: سروش بازخو

حمید م، با تو بودن حس خوب زند گیت. عزیزم تولد ت مبارک. **همسرت هستی**

روح انگیز، عزیز زیباترین گلهای د نیا تقد یم تو باد، چرا که زیباترین روز د نیا روز تولد توست. **همسرت رضا - گیلان**

از معلم کلاس پنجم دبستان دخترانه رباب یزد، خانم شاهدی به خاطر تمام زحماتی که برای من و سایر همشاگردی‌هایم می کشند تشکر می کنم.

معلم مهربانم در کلاس چهارم ابتدایی دبستان حاج محمود سهیلی یزد، سرکار خانم رئیسی، دلم خیلی برای شما تنگ شده و همیشه به یاد تان هستم.
فاطمه مرتضایی - یزد

دوست خوب و عزیزم، مریم جان، مادر شدنت را تبریک گفته و برای تو و دوقلوهای نازنینت، سلامتی و طول عمر آرزو دارم. **طاهره - تهران**

ماما ن و بابا، شما بهترین هد یه از طرف خداوند برای من هستید. عاشقانه دوستتان دارم. **دخترتان سولماز**

نازنینم امیر جان، هزاران هزار گل رز را به شما مهربانم تقد یم می کنم. تولدت مبارک
فاطمه غلامی - بوشهر

دختر دایی عزیزم زهرا جان، به اندازه تمام ستاره‌های آسمان دوستت دارم
محبوبه مستعلی‌زاده - بردسیر

مادربزرگ خوب و عزیزم، به اندازه تمام ستاره‌های عالم دوستت دارم. تولدت را با یک دنیا عشق تبریک می گویم. **نرگس تو - تهران**

مادر عزیز و مهربان، تولدت را صمیمانه تبریک گفته و برایت سلامتی و طول عمر آرزومند یم. **شبنم و مجتبی - تهران**

عروس گلم ساناز جان، یکد نیا گل رز، یک عالمه ستاره، پیشکش تو نازنین، تولدت مبارک. **صد یقه، هوشنگ - تهران**

حمید عزیزم، سیمین بهار زند گیت را تبریک می گویم. یک عالمه شکوفه‌های بهاری تقد یم تو، تولدت مبارک. **همسرت مهد یه ملکی - تهران**

امیرمحمد جان ۱۴ آبان سالروز تولدت را از صمیم قلب تبریک می گویم. سالیان سال شاد و خرم باشی، دوستت دارم. **عمه مرضیه - تهران**

امیرمحمد عزیزم، چهاردهمین بهار زند گیت را تبریک می گوییم. یک آسمان ستاره تقد یم تو، تولدت مبارک. **بابا و مامان - تهران**

حمیده عزیزم، تولدت مبارک. **همسرت علی حسن‌زاده - تهران**

رضاجان، ای بهترین مخلوق خداوند، ای دنیای عشق و آرامش ۱۸ آبان، ورق خوردن برگی دیگر از دفتر زند گیت را به تو تبریک می گویم.
همسرت طاهره میوه‌چیان - تهران

مریم عزیزم، همسر مهربانم، با تمام وجود دوستت دارم. زند گی حتی یک ثانیه بدون تو، برایم مفهومی ندارد، ۱۳ آبان تولدت مبارک. **همسرت مهدی الهی - سرایان**

فرزاد، همسر مهربانم، تنها بهانه‌افروز برای زند گی با تمام وجود دوستت دارم و خدا را شکر می کنم که تو را به من هد یه داد. **همسرت افروز صبحی - رشت**

مریم جان ۱۹آبان، تولدت مبارک. **خواهرت مینا عبداللهی - اصفهان**

حمید جان، پسردایی عزیزم، موفقیت تو را در تمام مراحل زند گی آرزومندم.
محمد و احمد - مشهد

نجمه عزیزم، سالروز تولدت را به تو دوست عزیز تبریک عرض نموده و آرزوی سلامتی و طول عمر برایت دارم. **طاهره - تهران**

دایی حسن، دایی جواد و آبجی فاطمه، با تمام وجود دوستتان دارم و همیشه به شما عزیزان عشق می‌ورزم. **حسین افشار - خرماسرای یزدانی**

بهانه تویی، غزل تویی، ترانه تویی سحرجان، افشین جان پیوند سبز در سبزتان مبارک. **خاله طاهره و سارا و ساغر و ثمر - نوشهر**

مریم جان خواهر عزیزم، تولد دو گل زیبایت را به تو و همسرت تبریک گفته و برای تو و کوچولوهای نازنینت سلامتی آرزومند یم. **محمد، فاطمه، دنیا و هلیا - تهران**

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته **نوشتن امضا با نام فامیل الزامی است.**

مشخصات ارسال کننده پیام ....

نکات ریز خانه داری

طاهره کاظمی

سالاد جوانه‌ها

مواد لازم:

جوانه ماش - یک پیمانه   جوانه شبدر - یک پیمانه
کاهوی گرد خرد شده - یکچهارم فنجان
مغز تخمه آفتابگردان - ۱۰ تا ۱۲ عدد
کلم قرمز خرد شده - یکچهارم فنجان
کنجد - مقداری
روغن زیتون و آبلیمو - به میزان لازم
نمک و فلفل - به مقدار لازم

طرز تهیه

کلم قرمز را در ظرفی ریخته و روی آن آبلیمو و زیتون می‌ریزیم تابه خورد آن رود و خوشمزه شود. بعد از آن کاهو و جوانه‌ها را بر آن اضافه می‌کنیم. در این مرحله، سالاد حاضر است.

اگر بخواهیم همان موقع سرو کنیم، باید مغز آفتابگردان و کنجد را بپاشیم، و گرنه هر موقع که خواستید سرو کنید، آن را روی سالاد بپاشید.

اگر غذا شور شد، چه کنیم؟

برای برطرف کردن شوری غذا، از خوراکیهایی مانند سیب زمینی، سرکه و شکر استفاده کنید. در ضمن بسته به نوع غذا، اگر آب گوشت، سوپ و تاس کباب باشد، باید سیب زمینی های پخته شده را از آن خارج کرده و به جای آن سیب زمینی خام گذاشت، چون سیب زمینی، نمک اضافی را به خود جذب می کند.

جلوگیری از ترک خوردن تخم مرغ

برای جلوگیری از ترک خوردن پوسته تخم مرغ در موقع پختن، کافی است چند سوراخ در ته تخم مرغ با سوزن ایجاد کنید. بعد به آب آن هم کمی سرکه بیفزایید.

فلافل

مواد لازم:

نخود - ۵۰۰ گرم   سیر - ۲ تا ۳ دانه
پکینگ پودر - یک قاشق غذاخوری
پیاز - ۱ عدد   ادویه کاری - به مقدار لازم
نمک و زردچوبه - به مقدار لازم
تخم مرغ - ۳ تا ٤ عدد

طرز تهیه فلافل

نخود را ٢٤ ساعت خیس کرده، بعد آن را در آبکش ریخته و به مدت نیم ساعت می گذاریم تا آب آن کاملاً گرفته شود. سپس آن را چرخ می کنیم. بعد یک بار هم با پیاز و سیر چرخ می کنیم. پس از آن، مخلوط به دست آمده را در داخل کاسه ریخته و به آن پکینگ پودر اضافه می کنیم. بعد ادویه کاری و مقداری نمک و زردچوبه ریخته و آنها را مخلوط می کنیم. سپس تخم مرغها را یکی، یکی شکسته و همه مواد را با هم مخلوط می کنیم. وقتی همه مواد مخلوط شدند، مایع حاضر است. روغن را که قبلاً در ماهی تابه ریخته‌ایم، می گذاریم تا کاملاً داغ شود. بعد از مایع به اندازه یک قاشق برداشته و در داخل روغن داغ می ریزیم تا کاملاً طلایی شود.

نکته مهم: (حرارت را کم می کنیم تا فلافلها کاملاً مغز پخت شود)

حالا فلافل حاضر است و آن را می توان با گوجه فرنگی، خیارشور یا ترشی میل کنید.

عالیترین نشئه‌ها و ظالمترین دشمنان عشق است ● جمی لی

نقاشی های شما

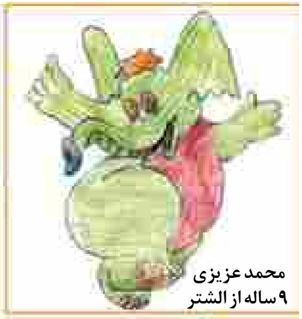
محمد عزیزی
۹ ساله از الشتر

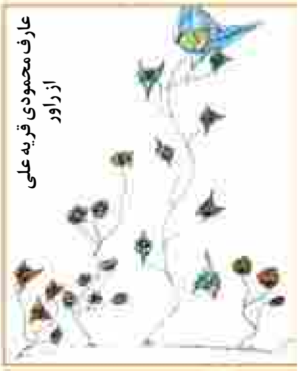
عارف محمودی قریه علی
از زاور

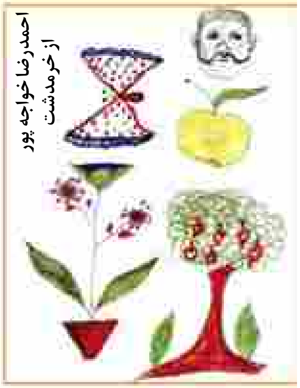
احمدرضا خواجه پور
از خرمدشت

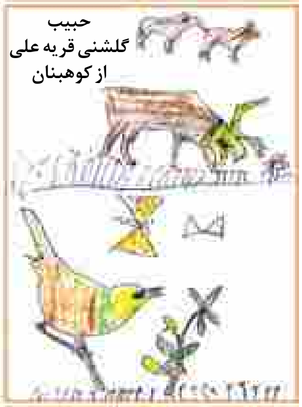
حبیب
گلشنی قریه علی
از کوهبنان

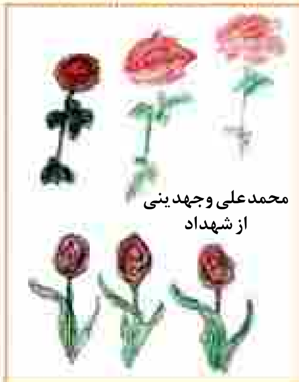
محمدعلی وجهدینی
از شهداد

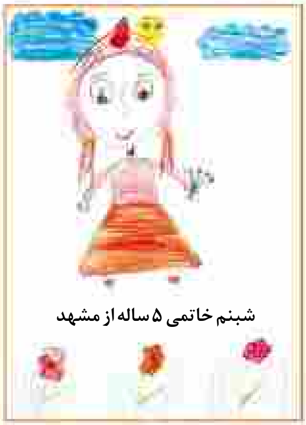
شبنم خاتمی ۵ ساله از مشهد

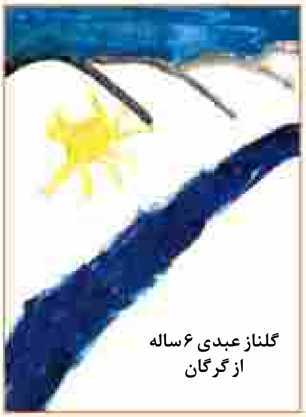
گلناز عبدی ۶ ساله
از گرگان

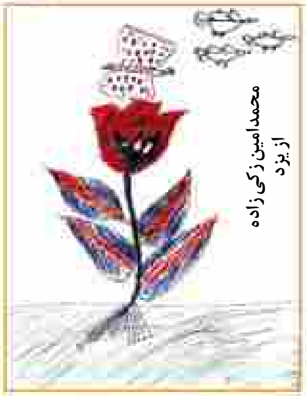
محمدامین زکی زاده
از یزد

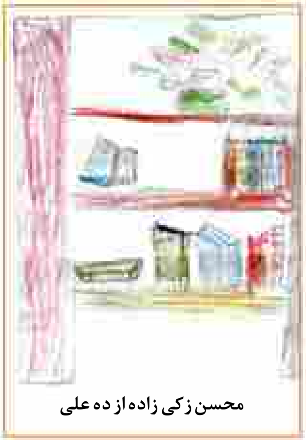
محسن زکی زاده از ده علی

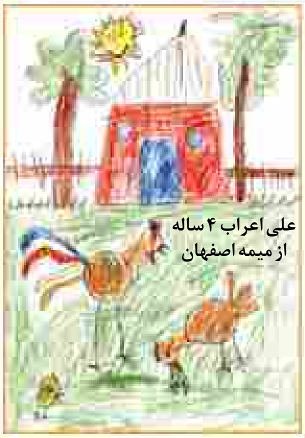
علی اعراب ۴ ساله
از میمه اصفهان

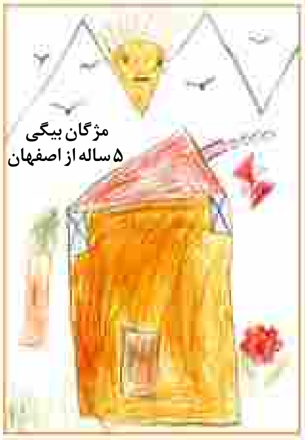
مژگان بیگی
۵ ساله از اصفهان

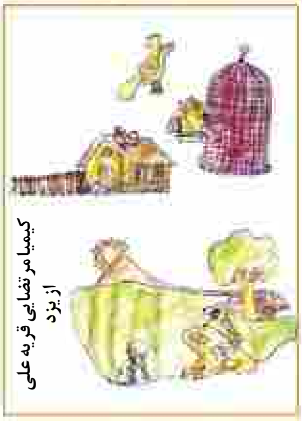
کیمیا مرتضای قریه علی
از یزد

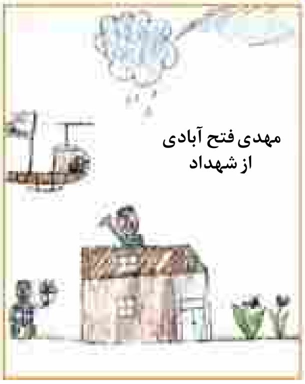
مهدی فتح آبادی
از شهداد

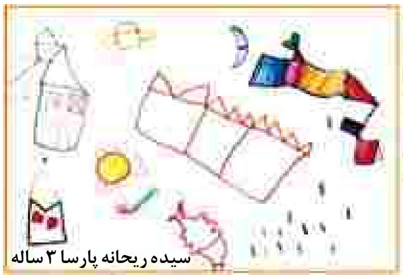
سیده ریحانه پارسا ۳ ساله

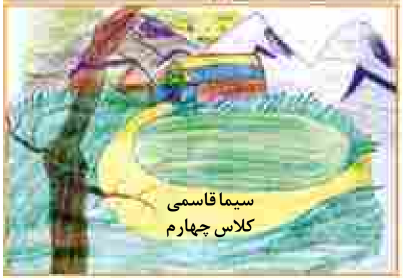
سیما قاسمی
کلاس چهارم

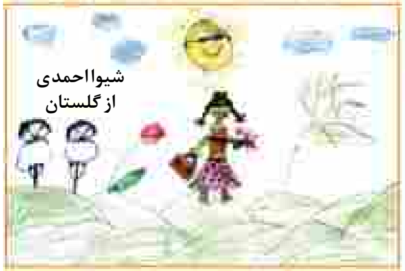
شیوا احمدی
از گلستان

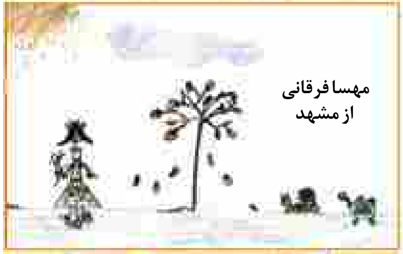
مهسا فرقانی
از مشهد

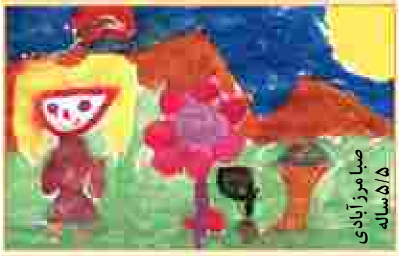
صبا مرز آبادی
۵/۵ ساله

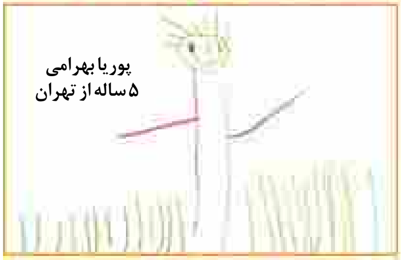
پوریا بهرامی
۵ ساله از تهران

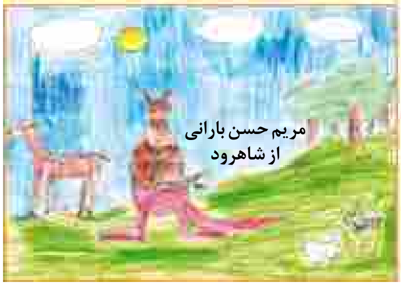
مریم حسن بارانی
از شاهرود

تصویر برگزیده هفته

شکوفه پرتقال والنسیا در فصل پاییز

محمد ذبیحیان

تصویر سه بعدی

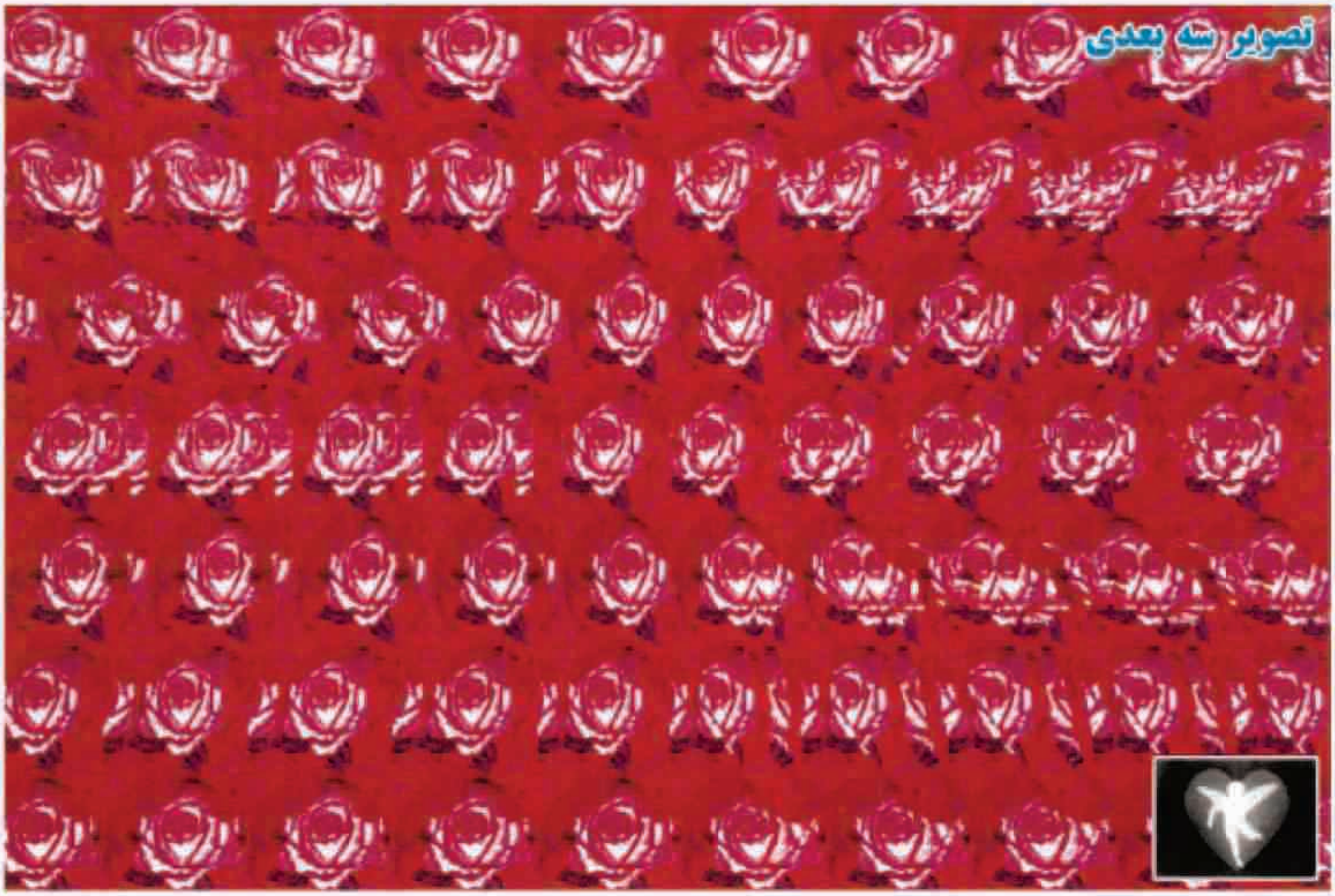

Golcito

صابون آووکادو:

دارای روغن طبیعی آووکادو
قدرت نفوذ و جذب آسان
حافظ لطافت و شادابی پوست

گل سیتو
صابون آووکادو

صابون عسل و بادام:

حاوی عصاره عسل و بادام
تقویت کننده پوست
موثر در ایجاد و تولید سلول های پوست
افزایش ماندگاری رطوبت بر روی پوست

گل سیتو
صابون عسل و بادام

صابون کره کاکائو:

حاوی کره کاکائو ۱۰۰٪ طبیعی
افزایش قابلیت ارتجاعی پوست
جلوگیری از چین و چروک
مرطوب کننده و نرم کننده پوست های خشک
موثر در درمان پوست های آسیب دیده در اثر نور خورشید

گل سیتو
صابون کره کاکائو

لابراتوار آرایشی بهداشتی پاویژ
تلفن: ۸۰-۸۸۰۳۲۲۷۹ فکس: ۸۸۰۳۲۲۴۶
Web Site: www.pavij.com
E-mail: info@pavij.com